

نام کتاب : الهه ی ناز جلد اول
نویسنده : مریم اولیایی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



روزها بی توجه بما می گذرند . زمان بخاطر آدمها توقف نمی کند . چه بی رحم اند ثانیه ها! چه قسی القلب اند دقایق ! چه روز شومی بود آن روز که برادرم علی ، خودش را بخاطر عشقش دار زد . آخر چرا؟ فائزه آنقدر برایش ارزش داشت که چهار نفر به پایش بسوزند ؟ او که رفت مادر هم به او پیوست . پدر دیوانه شد و گیسوهم آواره شدیم . خدایا این چه مصیبتی بود که بر سرمان آمد ؟ مگر چه گناهی مرتکب شده بودیم؟ دخترک بی عاطفه با شوهرش خوش است و ما راهی دیاری ناشناخته . معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظار ماست . دو دختر زیبا ، تنها ، غریب و شبیه هم

با اتوبوس راهی تهران هستیم . به صورت گیسو نگاه میکنم که کنارم روی صندلی نشسته ، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمان بسته اش با آن مژگان بلند برگشته ، نشان از غمی بزرگ و سنگین دارد . انگار چشمانش را به روی دنیا بسته و نمیخواهد بدبختیهای حال و آینده را ببیند . مژگان بلند برگشته اش به ورق برگشته زندگی ما شبیه است . آری، ورق زندگی ما برگشت . حتما مثل من حسرت آن روزگار خوش و شیرین را میخورد که همه دور هم شاد بودیم و از زندگی لذت میبردیم . آه! خدایا! چقدر گیسو به من شبیه است انگار خودم کنار خودم نشسته ام . فقط لباس و گل سرمون متفاوته . پروردگارا، تو که تا این حد قدرت داری که دو قلوی یکسان می آفرینی ، پس چرا زندگی ما انسانها رو یکسان نکردی ؟ چرا کاری نکردی که ما باز هم با خوشبختی زندگی کنیم ؟ راستی چرا همه یکسان نیستن ؟ می دونم که نمیشد همه مثل هم باشن . اگر همه دکتر و مهندس می شدن دیگه کی تاجر و معلم میشد و کی خیابونا رو تمیز میکرد ، کی نانوا میشد و کی قصاب، نه ، به کار تو همیشه ایراد گرفت . خدایا شکر ت . خودم و خواهرم رو به تو سپردم مثل اینکه گیسو هم میخواد چشماش رو باز کنه و واقعیتها رو بپذیره خوب خوابیدی گیسو؟

خوابم نبرد

حق داری ، مگه میشه خوابید انقدر فکر و خیال داریم که نگو

چند ساعت دیگه مونده برسیم ؟

یه ساعت

خیلی نگرانم گیتی ، نمی دونم چرا!!

معلومه ، بی پناه بودن نگرانی داره تنها هدفی که ما داریم زنده موندنه و بس . دیگه چیزی برامون نمونده جز غصه و حسرت

زیاد هم نباید نا امید بود، توکل بر خدا گیتی

پس تو هم نگرانی ، ولی امیدوار هم هستی ؟

خب معلومه ، انسان با امید زنده س . حرفهای مادر یادت رفته؟ باید همیشه به لطف خدا ایمان داشته باشیم

دلم چقدر هواش رو کرده گیسو، مادر داشتن چه لذتی داره!

چه آسون همه از دست رفت ! علی ، مامان ، بابا.

گیسو، یه جوری حرف میزنی انگار، دور از جون ، بابا هم مرده ،اون فقط ناراحتی اعصاب گرفته

ناراحتی اعصاب داریم تا ناراحتی اعصاب چیزی نمونده بابا به مرز جنون برسه

خوب همیشه ، مطمئنم اون فقط افسرده شده همین

تو میگی حالش خوب میشه ؟ یعنی کار درستی کردیم ؟

چاره ای نبود خودمون ویلون و سیلونیم . یه بیمار عصبی رو که به آرامش نیاز داره کجا میتونیم ببریم . آسایشگاه

براش بهترین جاس . انشاء... موقعیت خوبی برامون فراهم میشه و دوباره دور هم جمع میشم غصه نخور!

آه ! خدایا مهربونیت رو شکر

سرم را به صندلی تکیه می دهم و از پنجره به بیرون نگاه میکنم ، همه چیز با سرعت از کنارمان می گذرد ، آسمان ،

ابرها ، زمین ، خیابان . در اتوبوس نشسته ایم و با سرعت می رویم تا به مقصد برسیم . خوشبختی ما هم با همین

سرعت رفت و خیلی زود تمام شد . انگار پرنده ای بود و پرید . حبابی بود و شکست ، خورشیدی بود و غروب کرد .

آیا دوباره طلوع میکند ؟ طلوع هم که بکنند ، چه فایده ؟ عمر عزیزانی که غروب کرد که دیگر طلوع نمی کند . داغ

آنها که از بین نمی رود

بلند شو گیتی ، رسیدیم ، گیتی؟

رسیدیم ؟ چه زود!

تو که میگفتی نمیشه خوابید ، پس چرا خر و پف میکردی؟

راست میگی! خر و پف میکردم؟

نه بابا، بی آزارتر از تو هم مگه آدمی روی زمین هست؟

آره ، همزادم که تو باشی

اگه یه حرف حسابی زده باشی همین بود گیتی جون ، کیفیت یادت نره .

از راننده اتوبوس تشکر کردیم و پیاده شدیم، چمدانهایمان را تحویل گرفتیم و راهی شدیم

خانمها کجا تشریف میبرین؟

یه مسافرخونه مطمئن آقا

بفرمایین سوار شین

راننده چمدانهایمان را در صندوق عقب گذاشت و بعد سوار شدیم .بیم الهی گفت و زد دنده یک .

تازه واردین دخترهای خوبم؟

بله

از کجا میانین؟

شیراز

به به! پس سلام همشهری

شما هم شیرازی هستین؟

بله ، خانم شیرازیه برای همین از شیرازها خوشم نیامد

من و گیسو به نگاه کردیم و خندیدم ، گیسو گفت: پس بهتر بود بجای به به می گفتین آه آه

شوخی کردم منظورم مادرزنهای شیرازیه

باز زدیم زیر خنده .

پس با مادر زنتون خوب نیستین

جونم براش درمیره . میدونین من همیشه هرچی میگم برعکسش درسته خانم ازدستم کلافه شده چرا آقا؟

اینم یه نوع بازی و سر به سر گذاشته . اینطوری چشم هم نمیخوریم

ولی ماکه فهمیدیم عاشق همسرتون و مادرشون هستین ، ولی چشممون شور نیست آقا خیالتون راحت راننده لبخندی زد و گفت: خودم هم شیرازی ام چون می دونم شیرازیها آدمهای باظرفیتی هستن باهاتون شوخی کردم بیخشین جسارت کردم

نه آقای محترم اقلا باعث شدین کمی خنده به لبامون بشینه

برای تحصیل اومدین؟

نخیر، اومدیم کار پیدا کنیم و تهران زندگی کنیم

تهران آش دهن سوزی نیست . ما که اینجا میخوایم برگردیم شیراز حافظ خدایامرز میگه:

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش

برخلاف خواسته قلبی مون اومدیم آقا، باید کار پیدا کنیم

تهران رو شوخی نگیرین مخصوصا شما، که جای دخترم باشین ، زیبایی دوقلو هستین؟

بله

الله اکبر. شما دوتا خوب می تونین جای هم خودتون رو قالب کنین ها

بله بخاطر همین همیشه با مشکل مواجهیم فقط لباس تفاوت ما رو مشخص میکنه

دیپلمه این؟

من روانشناسی خوندم، خواهرم زبان انگلیسی.

به به ، پس تحصیل کرده این خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه

اسم آنها داغ دلم را تازه کرد با اینحال گفتم : ممنون آقا

چطور راضی شدن شما رو بفرستن تهران؟

پدرم مریضه .مادرم هم فوت کرده

متاسفم، خدا رحمتشون کنه بیماری پدر شما چیه؟

بیماری اعصاب

انشاءا.... شفا بگیرن

انشاءا... دعا کنین

پس پدر بیمارن که شما مجبورین دنبال کار بگردین

بله

ببخشید فضولی میکنم ها.....

اختیار دارین

اینجا هیچکس رو ندارین ؟

نخیر، همه اقوام ما شیرازن

دوستی؟ آشنایی؟

پدر یکی دوتا دوست داره ، ولی دوستهایی نیستن که بکار بیان ، مگسهایی بودن دور شیرینی می دونم چی می گید خانم . این دوره قلبها از سنگ شده تا پول داری رفیقم عاشق بند کیفتم

گیسو پرسید: آقا شما چندتا بچه دارین؟

سه تا دخترم، دوتا دختر و یه پسر

خدا بهتون بیخسه چند سالشونه؟

دخترهام هیجده ساله و پانزده ساله ، پسر هشت ساله .

انشاء... عروسی شون رو ببینین

میخوام یه خواهشی از شما دوتا دختر خوبم بکنم

امر بفرمایین

کلبه درویشی ساده ای داریم که با صفاست مارو از خودتون بدونین و اونجا رو قابل

آقا از شما خیلی ممنونیم شما محبت دارین اما مزاحم نمیشیم

چه مزاحمتی؟ تعارف نکنین که ناراحت میشم می ریم خونه ما اگه از زن و بچه هام خوشتون نیومد می برمتون مسافر خونه .

نه والله آقا، تعارف نمی کنیم خیلی ممنون معلومه که خونواده تون هم دلچسب اند

بخدا قسمتون میدیم بیاین . شما هم مثل دخترهای من هستید . به مرتضی علی به دلم نشستید و به دلم افتاده که باید بیرمتون خونه

من و گیسو به هم نگاه کردیم خب مسلم بود که می ترسیدیم . چطور می شد اطمینان کرد . گیسو گفت : شما محبت دارین این دوره زمونه پیدا کردن آدمهایی مثل شما مثل پیدا کردن جواهره ولی اگه اجازه بدین بریم مسافر خونه ، ممنون می شیم .

نکنه اطمینان نمی کنین؟

اختیار دارید، اما.....

من شما رو میبرم خونه مون ، شام رو دور هم میخوریم بعد اگه نخواستین بمونین میبرمتون مسافر خونه

شما لطف دارین والله آدم رو خجالت زده می کنین .

بالاخره سکوت کردیم و رضایت دادیم بنظر نمی آمد آدم بدی باشد . برعکس در چهره اش محبت و صداقت موج میزد .

جلوی یک منزل ساده و قدیمی ایستادیم ، پیاده شد ، کلید به در انداخت و داخل رفت بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : پس چرا نمی فرمایید پایین؟

مزاحمت نباشه

این حرفها چیه بفرمایید منزل خودتونه خانم هم اومد

زنی با چادر سفید از خانه بیرون آمد چه چهره ملیحی داشت! صورتی سفید و چشمانی درشت و مشکلی همه اجزای صورتش متناسب بود نمی شد گفت خیلی زیباست ولی با نمک و جذاب بود

سلام خانم

سلام دخترهای خوبم! خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل
والله ما نمی خواستیم مزاحمتون بشیم، همسرتون اصرار کردن
ما مثل خودتون مهمان دوستیم. بفرمایین تو رو خدا تعارف نکنین همشهری هستیم دیگه
آقای راننده چمدانها را از صندوق عقب بیرون آورده
ولی ما نمیخوایم زیاد مزاحم بشیم
امشب رو باید بد بگذرونید خانم منو هنوز نشناختید
وارد منزل شدیم حیاط شسته شده بود در وسط آن حوض پر آبی دیده میشد با اینکه فصل زمستان بود حیاط هنوز
باصفا بود. معلوم بود که آدمهای تمیزی هستند. دو دختر و یک پسر آقا کریم با ما سلام و احوالپرسی کردند و ما را
به داخل راهنمایی کردند از راهروی باریکی گذشتیم و به اتاقی وارد شدیم که با فرش قرمز و پستی تزیین شده بود
. روی پشتیها تترونهای سفیدی به شکل مثلث انداخته شده بود که از تمیزی می درخشیدند یک لوستر چهار شاخه
طلایی هم از سقف آویزان بود تلفن روی میز ساده ای بود و تلویزیون روی یک میز چوبی قهوه ای قشنگ، پرده
تور ساده از دو طرف جمع شده بود و یک ویترین چوبی قهوه ای سه گوش کنج دیوار قرار داشت اتاق تمیز و مرتب
بود و آدم احساس آرامش میکرد
خب عزیزهای من خیلی خوش اومدین
ممنونیم، از آشنایی با شما خوشحالیم خانم
من هم همینطور میتونم اسمتون رو بپرسم؟
من گیتی هستم، ایشون هم خواهرم گیسو
چقدر به هم شبیه اید بنام قدرت خدا رو مثل سببی که از وسط دو نیم شده!
لبخند زدیم ادامه داد: من طاهره هستم، شوهرم هم آقا کریمه
یکی از دخترها وارد اتاق شد که خیلی زیبا و ملیح بود، خم شد و سینی چای را بما تعارف کرد
این دختر بزرگم نسرینه
آقا کریم در حالیکه لبه آستینهایش را بالا میزد وارد شد و گفت: تو رو خدا اینطور معذب نشینین راحت باشین
راحتیم
این هم دختر کوچکم نرگس، پسر هم که کمی خجالتیه و رفته اون اتاق اسمش محمده!
ماشاءالله! چه دخترهای خوشگلی دارین
لطف دارین
خب اگه فضولی نباشه میخوام بدونم دو تا دختر خوشگل تو این شهر بزرگ تنها چه می کنن؟
داستانش مفصله خانم، گفتنش ناراحتتون میکنه.
بگو عزیزم بلکه بتونیم کمکی باشیم
ممنون راستش تا دو سال پیش همه چیز خوب پیش می رفت. پدرم یه مغازه بزرگ عتیقه فروشی داشت که معروف
بود عتیقه های گرونقیمت و باارزشی می فروخت وضعمون خیلی رو به راه بود و ورد زبون مردم بودیم. مشکلات ما
از اونجا شروع که برادرم عاشق دختری شد که خونواده درست و حسابی نداشت منظورم مال و منال نیست وضعشون
خوب بود، منظور شخصیت و اعتباره پدرش معتاد بود و مادرش هم معلوم نبود چکاره است، یعنی پشت سرشون

حرف زیاد بود در همسایگی ما خونه ای اجاره کردن بودن و زندگی میکردن. ولی چه زندگی ای؟ مرگ بهتر از اون زندگیه البته گناه پدر و مادر رو همیشه به گردن دختر انداخت ولی پدرم معتقد بود خانواده خیلی مهمه و با ازدواج اونها موافقت نکرد. برادرم مقاومت میکرد ولی حرف پدرم هم یک کلام بود می گفت رو بهترین دختر شهر دست بذاری برات میگیرم ولی فائزه رو محاله. خلاصه کار بجاهای باریک کشید. برادرم قهر کرد و رفت اما با میانجیگری اقوام آشتی کرد و بخانه برگشت برای فائزه خواستگار پولداری اومد. فائزه از علی خواست تا تکلیفش رو معلوم کنه باز درگیری بین برادرم و پدر شروع شد آخر پدر سرلجیازی افتادمستقیما با پدر فائزه صحبت کرد که دخترشون رو شوهر بدن و منتظر علی نمونن. وقتی علی جریان رو فهمید قشقرق پیا کرد خلاصه در دسترون ندم فائزه با همون خواستگارش ازدواج کرد پدر و مادر هم خوشحال بودن بخيال اینکه راحت شدن اما برادرم همون شب خودش رو حلق آویز کرد صبح با صدای جیغ و داد مادرم از خواب پریدیم وقتی به اتاق برادرم رفتیم اینجا دیگر بغض گلویم را فشرد و نتوانستم ادامه بدهم طاهره خانم و آقا کریم سرشات را ناراحتی پایین انداخته بودند. گیسو ادامه داد: علی از میلع باریکس اتاقش خودش رو حلق آویز کرده بود صحنه دردناکی بود اورژانس رو خبر کردیم ولی علی چهار ساعت قبل مرده بود از اون روز بود که بدبختیهای ما شروع شد. مادر بیمار شد. پدر کم کم حواسش رو از دست داد و از حالت طبیعی خارج شد کارهای عجیب غریبی میکرد اونکه با مشروبات الکلی سرسختانه مخالف بود شبها مست بخونه می اومد آخر هم رفقاش سرش کلاه گذاشتن و با چک و چک بازی خونه مارو از چنگمون در آوردت هنوز سال علی نشده بود که مادرم، که چهل ونه سال بیشتر نداشت سکنه مغزی کرد و از دنیا رفت بعد از مرگ اون پدرم حالش بدتر شد و افسردگیش شدت پیدا کرد می بایست منزل رو تخلیه می کردیم ماشین پدر رو فروختیم و با پولش خونه ای اجاره کردیم و اسباب کشی کردیم در آمد مغازه رو هم صرف هزینه زندگی میکردیم وقتی دیدیم پدر قادر به کار کردن نیست مغازه رو اجاره دادیم هیچ کدوم از اقوام ما رو کمک نکردن احتیاج مالی نداشتیم غمخوار میخواستیم اونا فقط قصد داشتن سر از کار ما در بیارن و فضولی کنن ما هم خسته شدیم و تصمیم گرفتیم از شیراز دل بکنیم و به تهران بیاییم. پدر نیاز به مراقبت پزشکی داشت اونو در بهترین آسایشگاه خصوصی بستری کردیم اسباب اثاثیه زندگیمون هنوز هم تو خونه اجاره ایه دو هفته به تخلیه مونده حالا اومدیم تا جایی رو اجاره کنیم بعد هم دنبال کار بگردیم انشاءا... جا که افتادیم پدر رو پیش خودمون بیاریم البته اجاره مغازه مبلغ قابل توجهی یه که بیشتر اون رو برای نگهداری پدر می پردازیم مقدار کمی برامون می مونه که باید بیشترش رو به یکی از طلبکارهای پدر بدیم که خدا خیزش بده آدم خویبه چهار پنج ماه دیگه هم باهاش بی حساب می شیم اینه که باید حتما کاری پیدا کنیم که اقلا این پنج ماه رو راحت بگذرونیم. بعدش دیگه اگه خدا بخواد وضعمون رو به راه می شه کار هم نکردیم، نکردیم. پدر رو که به خونه بیاریم دیگه میشه نور علی نور چون تمام اجاره مغازه رو دوباره صاحب می شیم این بود ماجرای بدبختی ما.

خیلی متاسفیم ماجرای غم انگیزی بود خدا صبرتون بده
آقا کریم گفت: اینطور که پیداست باید اثاثیه منزلتون با ارزش باشه اونها رو بفروشین و این طلبکار رو از سرتون باز کنین

• تا اونجایی که می تونستیم فروختیم. در ضمن این طلبکار، خوب و دلرحمه و بهمون فشار نمیاره

• بهتر نبود همون شیراز می موندین؟

نمی توانستیم خاطرات اونجا عذابمون می داد. نگاههای مردم نگاههای سابقشون نبود اصلا از شیراز زده شده بودیم

من روجای پدرتون بدونین و هیچ نگران نباشین با هم میگردیم و خونه پیدا میکنیم و بعد هم سر فرصت کار بگردین البته باید بگم تو این شهر لیسانس و فوق لیسانس بیکار زیاد هست. گمان نمی کنم بسرعت بتونین کار پیدا کنین ولی نا امید نباشین خدا مثل اسم من کریمه

زدیم زیر خنده

خانم روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره نمیخواین این سفره رو بندازین ؟

تا گیتی خانم و گیسو خانم لباسهاشون رو عوض کنن و دست و صورت بشورن ما سفره رو انداختیم لباسهامون خوبه ، راحتیم میخوایم زحمت رو کم کنیم

بینید دخترهای قشنگم ، تا روزی که جا پیدا کنین پیش ما هستین من وقتی از کسی خوشم بیاد، دیگه دست ازش برنمیذارم.

شما لطف دارین پس اجازه بدین صبح رفع زحمت کنیم

اگر گذاشتم برین، خب برین

بساط شام پهن شد خورشت قیمه بادمجان لذیذی نوش جان کردیم آخر شب هم در اتاقی برای ما رختخواب پهن کردند و درحالیکه رمق به جان نداشتیم دراز به دراز افتادیم

حق با طاهره خانم بود، کسی اجازه خروج به ما نداد. ظهر آقای کریم با روزنامه برگشت و گفت: آگهی هاش میتونه هر دو مشکل شما رو حل کنه شاید، هم جای مناسبی پیدا کنین ، هم کار مناسبی.

بعد از ظهر به اتفاق آقا کریم برای پیدا کردن خانه به نگاههای مسکن مراجعه کردیم اجاره ها خیلی سنگین بود

پول پیش به اندازه کافی داشتیم اما اجاره نداشتیم یک مشکل هم اینجا بود که هر کسی به دو دختر تنها و زیبا جا نمی داد ، ما هم منزلی نمی توانستیم برویم . روز پنجم بود و هنوز جای مناسبی پیدا نکرده بودیم . اعصابم درهم

ریخته بود . هنوز در منزل طاهره خانم و آقا کریم بودیم خدا از عزت و بزرگی آنها کم نکند که جدا در حق ما لطف را کامل کردند روز ششم منزلی را در خیابان بهار پسندیدیم هشتاد متر ، دو خوابه، تمیز و خوش مدل طبقه اول از

منزلی سه طبقه که البته مجبور شدیم ماهیانه مبلغی را برای اجاره آن پردازیم خوبی آن در این بود که صاحبخانه در آن منزل زندگی نمیکرد در طبقه بالا یک پیرمرد و پیرزن زندگی میکردند و در طبقه سوم یک زوج جوان

بعد از نوشتن قولنامه به شیراز رفتیم تا با صاحبخانه قلبی تصفیه حساب کنیم اسبابهای بقول آقا کریم شیک و

بارزیشان را به تهران منتقل کردیم و بعد از پرداخت مبلغ کامل رهن و اجاره بمنزل جدید اسباب کشی کردیم .

پس از سه چهار روز خانه را چیدیم و جا افتادیم ، بی شک هر کس وارد منزل ما می شد اصلا باور نمیکرد که ما

مشکل مالی داریم بنابراین تا آبروی ما نرفته بود باید زودتر کار پیدا میکردیم

جمعه همان هفته بمنزله طاهره خانم رفتیم . زری خانم ، همسایه کناری آنها ، به دیدن ما آمد تا حالی از ما پپرسد .

گفت: سالهاست پدر و مادر در منزلی سرایداران و کارهای اون خونه رو انجام می دن . اگه بمادر زودتر گفته بودم،

گرفتاری شما هم حل می شد . آخه برای نگهداری خانم خونه مرتب پرستار عوض می کنن بنده خدا مریضه اینکار

شماست گیتی خانم که روانشناسی خوندن

یعنی من برم از مریض پرستاری کنم ؟ غیر ممکنه!

چه اشکالی داره؟ ثواب داره بخدا

نه زری خانم، ما باید به کار مناسب رشته تحصیلی مون پیدا کنیم .

حالا که یه هفته س پرستار جدید گرفتن، ولی فکر نمیکنم این هم موندگار باشه اگع رفت شما قبول کنین

آخه پرستاری چه ربطی به روانشناسی داره زری خانم؟

این خانم بیشتر احتیاج به روانشناس داره، آخه اعصابش ناراحته . کارهای شخصیش رو خودش انجام می ده . سنی

نداره بنده خدا کارهای دیگه شو هم خدمتکارها انجام می دن . تا حالا دوازده تا پرستار عوض کرده یا خانم با اونها نمیسازه یا آقا اِنقدر ایراد میگیره که اون رو فراری می ده . قید حقوق خوب رو می زنن ، دو پا دارت دو پا هم قرض

می کنن و د برو که رفتی

گیسو گفت: من حاضرم پرستاری اون خانم رو بعهدہ بگیرم زری خانم

بس کن گیسو ، ما اگه پرستارهای خوبی بودیم بودیم بابای خودمون رو نگه می داشتیم

کمی جا بیفیم بابا رو هم میاریم نگهداری می کنیم مسئله ای نیست گیتی جان

حالا فعلا که پرستار داره

از آنروز به بعد با جدیت بیشتری دنبال کار گشتیم به هر شرکت و مطب و مدرسه ای سر زدیم ولی یا حقوق فوق

العاده کم بود یا نیازی بکار ما نداشتند و یا بخاطر بر و روی ما قصد سوء استفاده داشتند پیشنهاداتی میکردند که ما

وحشتزده فرار را به قرار ترجیح می دادیم . آرایشهای آنچنانی ، دامن کوتاه و مینی ژوپ میخواستند و این با تربیت

خانوادگی ما جور در نمی آمد دیگر نا امید شده بودیم که طاهره خانم تماس گرفت بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

گیتی جان اون پرستار فرار کرد

چرا؟

مثل اینکه پرستار بد اخلاقی بوده خانم هم لیوان شیر رو پرت کرده به دیوار و خلاصه آقا عذرش رو خواسته حالا باز

دنبال پرستارن

طاهره خانم نکنه میخواین ایندفعه قابلمه به سر بنده اصابت کنه؟

خدا نکنه دخترم خانم خوبیه مقصر پرستاره بوده اولین بار بود که خانم چیز پرت کرد .

بله، حتما همینطوره که میفرمایین اتفاقا آدمهایی که ناراحتی اعصاب دارن آدمهایی حساس و عاطفی هستن و محبت

رو زود می پذیرن

مطمئنم با شما تفاهم پیدا میکنه گیتی خانم .

ممنونم ولی راستش من دوست دارم یه کار در شان تحصیلات خونواده ام پیدا کنم نه اینکه پرستاری بد باشه،

ولی.....

بین دخترم، حرف تو درسته ولی شما تازه اومدین اینجا کار درست و حسابی پیدا کردن هم وقت میبره زندگی هم

خرج داره چشم بهم بذاری می بینی شده سر برج و صاحبخونه اجاره میخواد و پول آب و برق و تلفن و هزار بدبختی

دیگه . بنظر من بهتره همینکار رو قبول کنین حالا یا شما یا گیسو خانم اونوقت سر فرصت دنبال کار خوب بگردین

زری خانم میگه هم حقوق خوبی می ده هم کار زیاد سخت نیست خانم که علیل و ناتوان نیست .

نمی دونم چکار کنم

گیسو خانم حاضره بذار اون بره

نه طاهره خانم تا من هستم چرا اون؟

در هر صورت اصرار نمی کنم ، ولی کمی واقع بین باش پرستار شغل مقدسیه برای شما هم که تحصیلات داری خیلی هم با پرستیزه

باشه از اینکه بفکر ما هستین سپاسگزاریم درباره ش فکر نمیکنم

گوشی را که گذاشتم گیسو گفت: چی شد گیتی؟

همون پرستاری از مریض میگه پرستار فرار کرده

نه بابا ، چه هیجان انگیز!

آره، هیجان انگیز اینه که لیوان شیر رو زده تو سر پرستار ، اما چون عمرش به دنیا بوده خورده به دیوار

عجب دیوونه ای!

فکر میکنی آدم خطرناکی باشه؟ شاید هم پرستاره عاصیش کرده

خب اینم حرفیه بذار من برم گیتی

دیگه چی؟

آخه تو اینکارو دوست نداری

موضوع دوست داشتن نیست خودت می دونی به اندازه کافی اهل کار هستم ولی خودت فکر کن ، بعد از اون همه برو بیا و عزت و احترام که داشتیم و هفته ای دو روز کبری خانم می اومد و به کارهامون می رسید حالا به خدمتکاری مردم برم تو کتم نمی ره گیسو!

این حرفها رو بریز دور این دوره زمونه فقط پول ، پول ، پول دزدی که نمی کنی، کار میکنی، حقوق میگیری کار شرافتمندانه ایه ، چهار پنج ماه دیگه هم بیا بشین خونه خانمی کن من می رم گیتی همینکه تحصیلات دارم احساس کمبود نمیکنم

تو بیخود میکنی مگه اختیارت دست خودته؟

بین گیتی ، برای من تعیین تکلیف نکن چند روز دیگه باید کلی اجاره خونه بدیم، یادت که نرفته

خیلی خب فردا می رم صحبت میکنم شاید اونطور ها هم بد نباشه

بخدا بی تعارف گیتی بذار من برم تو برو کار دلخواهت رو پیدا کن

نه بذار من پرستاری رو امتحان کنم گیسو جان

پس می ری؟

آره الان به طاهره خانم زنگ میزنم و آدرس میگیرم .

بعد از ظهر روز بعد زری خانم دنبالم آمد تا با هم به منزل مورد نظر که مادر و پدرش در آن سرایدار بودند برویم. وقتی جلوی منزل رسیدیم دهانم از تعجب بازمانده بود منزل نبود یک تابلو، دورنمای یک کاخ! از جلوی نرده های سیاهرنگ فرورژه تا عمارت اصلی شصت هفتاد متری راه بود، آن هم باغ، چمن، گل و سبزه وای خدایا! منکه زمانی جزو طبقات مرفه اجتماع بودم، دهانم باز مانده بود . خدمت در این خانه چندان بد بنظر نمی رسید ، چون زیبایی آن بسیار لذت بخش بود. مادرزری ، ثریا خانم که تقریباً پنجاه و چهار پنج ساله بنظر می رسید به استقبال ما آمد. اول

بمنزل آنها رفتیم که در بیست قدمی در ورودی باغ بود یک خانه شصت هفتاد متری بسیار شیک با خود گفتم داخل عمارت چگونه است؟

ثریا خانم بعد از پذیرایی گفت: خیلی خوش اومدی دخترم

• ممنونم

• زری از شما خیلی تعریف کرد می بینم دخترم حسابی آدم شناسه

• اختیار دارین

• من در مورد شما با آقا صحبت کردم ایشون اصلا از همه نا امیدن البته حق هم دارن تا حالا هیچ پرستاری از عهده نگهداری مادرشون بر نیومده اتفاقا خانم متین زن آروم و ساکتیه یعنی اصلا حرف نمیزنه فقط توقع محبت داره که نه آقا حال و حوصله داره، نه پرستارها. آقا خیلی وسواسی و ایراد گیره زیاده از حد تمیزه و مرتبه و توقعش نسبت به این موضع زیاده. اغلب پرستارها هم وسواس آقا رو نداشتن این بود که آقا اونها رو جواب میکرد بعضیهاشون هم خودشون رفتن این پرستار آخری انقدر بد اخلاق و بی حوصله بود که حد نداشت آقا هم ردش کرد

• خانم فرزند ندارن؟

• آقا فرزند خانمه، دیگه؟

• من فکر کردم آقا همسر خانمه همچین می گید آقا، آقا که من فکر کردم دست کم شصت سال دارن

• آقای مهندس 34 سالشه. پدرشون دو سال پیش به رحمت خدا رفته خانم از غصه همسرش اینطور شده. آقا هم از اون به بعد گوشه گیر و منزوی شد اوایل اینطور بداخلاق و ایرادگیر نبود ولی حالا حوصله مادرش رو هم نداره روزی یکی دو بار به ایشون سر میزنه و حالی مییره البته من فکر میکنم از علاقه زیاد از حده که اینطور شده. اوایل خیلی به مادرش وابسته بود، همون موقع ها که خانم سر حال و شاداب بود. چشم خوردن بیچاره ها ولی حالا غصه مادر رو میخوره و طاقت دیدن مادر رو با این وضع و حال نداره بیشتر تو خودشه و از مادرش دوری میکنه

• آقای مهندس مجردن؟

• بله

• اینطوری که من معذبم

• ای خانم. آقا اصلا تو این حال و هواها نیست. والله روزی هزار بار نذر و نیاز میکنیم یکی پیدا بشه دل آقا رو ببره و این خونه رو از سکوت در بیاره. ما قبلا این خونه رو مرتب تو شادی و شلوغی دیدیم ولی افسوس. بعد با کنایه و لبخند ادامه داد: البته آقای مهندس دل خلیها رو برده ماشاءا.....

• شغلشون چیه؟

• مهندس صنایع غذاییه و یه کارخونه بزرگ مواد غذایی دارن

• آه، پس این همه ثروت و تجمل از برکت شکم مردمه! خب شما فکر می کنین بتونم از عهده مسئولیت بر پیام

؟

• اگه بتونین اخلاق آقا رو تحمل کنین خانم قابل تحمله که انشاءا.... بر میاین ولی اگر هم موفق نشدین خودتون

رو ناراحت نکنین چون تنها شما نبودین که جا زدین یا بیرون شدین حالا توکل بخدا بلند شین بریم پیش ایشون بلند شدیم. زری خانم در خانه ماند و من و ثریا خانم راهی شدیم. ثریا خانم در بین فاصله باغ تا عمارت گفت: واقعا که هیچی گرانباتر از سلامتی نیست خانم دوست داشت جای من بود ولی سلامت بود. به این تجملات و زرق و برق

نگاه نکنین ، آقا اصلا دربند مادیات نیست بقول خودش مجبوره ظاهر رو رعایت کنه، اینطور بار اومده، خودش اینطور زندگی کردن رو دوست نداره اکثرا آخر هفته ها میره ویلای شمالشون سکوت و سادگی اونجا رو دوست داره البته میگم ساده نه اینکه هیچی توش نباشه، کوچکترو کمی ساده تر از اینجاست .

با توصیفهای ثریا خانم جلوه ساختمان در نظرم شگفت انگیزتر شد . نما از سنگ سفید مرغوب بود با در و پنجره های زیبای مشکی بزرگ و تراس های نیم دایره . از چند پله بالا رفتیم و از تراس وارد عمارت شدیم ابتدا سالن بسیار بزرگی به چشم میخورد که کفیوشی از سنگ مرمر براق داشت و با فرشهای گرانقیمتی تزیین شده بود . رو به روی در ورودی سالن دو پلکان مارپیچ با نرده های فرفروژه مشکی به فاصله ده متر از هم قرار داشتند که به طبقه بالا می رفت . در طرف چپ سالن غذاخوری ، اتاق تعویض لباس و آرایش مهمانان و آشپزخانه ای بزرگ بود . در طرف راست سالن کتابخانه و سالن پذیرایی و سالن نشیمن . معلوم بود از آن اشراف زاده های آنچنانی هستند که مرتب میهمانی و جشن و پارتی داشته اند . ثریا خانم برای خبر کردن آقا رفته بود . چشمم به تابلوی نفیسی افتاد که روی دیوار قرار داشت ، تصویر یک زن زیبا که شانه های عریان او را یک حریر صورتی پوشانده بود. لوسترهای فوق العاده زیبایی از سقف آویزان بود . روی مبلی نشستیم که نمیدانم چقدر قیمت داشت ، خیلی راحت و آرامبخش بود. الحق که مجسمه های آنجا به درد عتیقه فروشی مغازه پدرم میخورد .

ثریا خانم از پله ها پایین آمد و گفت: الان تشریف میارن . من برم قهوه بیارم راستی گیتی خانم ، اگه میشه موهاتونو جمع کنین آقای به موی بلند پریشون حساسیت دارن ببخشیدها و رفت

وا، چه چیزها! به حق چیزهای نشنیده ! حالا گیره سر از کجا بیارم ؟ وای که از این به بعد فقط باید اطاعت کنم ، اونم من کله شق! آرنجهایم را به دو زانو تکیه دادم و دستهایم را قلاب کردم و روی پیشانی ام گذاشتم خدایا! چرا کار ما به اینجا کشید . حتما الان فکر میکنه یه گدازاده بی اصل و نسبم . چطور شیشه غرورمان شکست! ای کاش شیشه عمرم می شکست ! علی، آخه این چه کار احمقانه ای بود که کردی فائزه اصلا ارزش داشت که من به پرستاری و خدمتکاری بیفتم ؟

صدای گیرایی سکوتم را به هم ریخت ((سلام خانم)).

بلند شدم ایستادم و مودبانه سلامش را پاسخ گفتم ، حق با ثریا خانم بود. عجب دلربا بود وچه قیافه جذابی شد داشت. موهای حالت دار مشکی که بسمت راست داده بود .ابروهای شق ورق مشکی ، چشمهای نه چندان درشت، بینی متوسط ولبهای باریک . چه صورت گیرایی ! جلال الخالق! بیخود نیست هی میگن آقا، آقا ، واقعا آقااست .چه قد بلند و خوش هیكله لا مذهب ! کیسو جات خالی!

از نگاهی که به من کرد فهمیدم که او هم با خودش می گوید عجب دختر ساده وزیبایی ، چقدر اجزای صورتش با هم متناسب اند .اصلا هم آرایش نکرده بنده خدا

بفرمایید بنشینید!

متشکرم

رو به روی هم در فاصله سه چهار متری نشستیم پا روی پا انداخت و گفت: شدیدا تو فکر بودین خانم و این برای احوال مادرم اصلا خوب نیست

مگه انسان بدون فکر و غصه هم پیدا می شه؟ تفاوت انسان با موجودات دیگه در قدرت عقل و تفکرشونه .

از حاضر جوابی من جا خورد ابرویی بالا انداخت و گفت: خب، حق با شماست ، ولی من مجبورم آدمهای شاد رو برای نگهداری مادرم انتخاب کنم .

البته این حق رو دارین

چند سالتونه؟

بیست و چهار سال

تجربه دارین ؟

نخیر!

دیپلم دارین

لیسانس روانشناسی دارم

از نگاهش متوجه حیرتش شدم، پرسید: ثریا گفته بود، اما حقیقتا لیسانس دارین؟

میتونم مدرکم رو براتون بیارم

پس چرا این شغل را انتخاب کردین

این درست مثل این می مونه که من از شما پیرسم چرا مادرتون با این امکانات بیمار شدن . خب پیش میاد باز ابرویی بالا انداخت و آن یکی پا را روی این پا انداخت و گفت : میخوام کمی از زندگی خصوصی شما بدونم خانم ، البته اگه مشکلی نیست .

نه خواهش میکنم من تازه از شیراز اومدم و دنبال کاری در شان خودم می گشتم ، ولی موفق نشدم البته موقعیت هایی پیش اومد. ولی من خوشم نیومد . برای اینکه فعلا بیکار نباشم اینکارو انتخاب کردم .

می بخشید می پرسم ، چرا از اونها خوشتون نیومد؟

خب توقعاتی داشتن که با روحیه و تربیت خونوادگی من هماهنگی نداشت. در واقع یه عروسک با لباسهای مینی ژوپ میخواستن ، که من هم مانکن نبودم .

باز تک ابرویی بالا انداخت و نگاهش پر از تحسین شد

خونواده تون هم اینجا زندگی می کنن؟

فقط خواهرمه که همسن خودمه

همسن خودته؟

ما دوقلوبیم

چه جالب!

ثریا با سینی طلایی که چهارپایه ظریف داشت با دو فنجان قهوه و یک ظرف شکر جلو آمد . اول سینی را مقابل اربابش گرفت . اما او اشاره کرد که به من تعارف کند . در دلم گفتم ترشی نخوری شیرینی ! نه بابا متکبر هم نیستی! بنظرم دوست داشتنی آمد. فنجان را برداشتم و تشکر کردم .بعد او برداشت و ثریا رفت

پس خونواده تون شهرستانن

پدر ومادرم فوت کردن

متاسفم ، خدا رحمتشون کنه . از اینکه پدرم را جزء اموات کردم وجدانم ناراحت شد، ولی بهتر از این بود که بگویم پدرم دیوانه است . در آن صورت می گفت تو اگر طیب بودی درد خود دوا نمودی و مضحکه میشدم

فکر می کنین از عهده نگهداری مادر بر بیابین؟ حتما ثریا براتون توضیحاتی داده

بله تا حدودی

یعنی تا حدودی مطمئن اید؟

نخیر، منظورم اینه که تا حدودی برام تعریف کرده ، دعا میکنم که در این کار توفیق پیدا کنم ممکنه بهم بگین که

چه کارهایی رو باید انجام بدم؟

مادر فقط مونس و غمخوار میخواد. کارهای بهداشتی و نظافتی مادر رو دیگران انجام می دن. شما فقط باید داروهای

مادر رو بموقع بهشون بدین ، به وضع روحی ایشون رسیدگی کنین و خلاصه مواظب باشین . مسئولیت سلامتی مادر با

شماست. ایشون به گردش و تفریح نیاز ندارن چون اصلا حوصله ندارن مدام تو اتاقشونن و این از هر چیزی براشون

بهتره

شاید علت بیماری شون همینه

نگاهی طولانی به من کرد و گفت: روانشناسی می کنین ؟

البته ، خب این رشته منه

از اینکه می بینم فرد تحصیلکرده ای ، مخصوصا به روانشناس ، مسئولیت مادرم رو بر عهده می گیره خوشحالم ، ولی

خواهش میکنم طبابت نفرمایین ، در ضمن روش زندگی ما مخصوص خود ماست

قصد دخالت ندارم. اگه وظیفه دارم به وضع روحی و سلامتی مادرتون برسم باید نظرم رو بگن

من در تمیزی وسواس خاصی دارم. ماد هم همینطور. این نکته رو مد نظر داشته باشین

بله، متوجه هستم ، چون در غیر اینصورت اولین کسیکه زجر میکشه خودم هستم

راستی اسم شما چیه؟

گیتی، گیتی رادمنش

من هم منصور متین هستم

از دیدارتون خوشوقت شدم

منم همینطور البته امیدوارم حضورتون اینجا موقت نباشه. هرچند فکر نمیکنم خانمی به این ظرافت و حساسی بتونه

مادر رو تحمل کنه

اتفاقا برای مادر شما افراد احساس بهترن ، در ضمن من آدم صبوری هستم با شرایط خودم رو وفق می دم ، مگه

اینکه شما ناراضی باشین

انشاء... که اینطور همیشه

من از کی میتونم کارم رو شروع کنم ؟

از هر موقع مایلید همین الان یا فردا صبح

من صبح خدمت می رسم الان آمادگی ندارم

هر طور مایلین. نمیخواین مادر رو ببینین؟

البته! مشتاقم

پس قهوه تون رو میل بفرمایین تا با هم بریم

بله ممنون

خجالت کشیدم شکر را از روی میز بردارم بنابراین قهوه را نوشیدم و از تلخی اش مردم و زنده شدم بر پدر و مادر
 ثریا صلوات فرستادم که به این مهم فکر نکرده بود. بعد از کمی سکوت گفتم: اگر رشته صنایع غذایی یا حسابداری
 یا زبان انگلیسی خونده بودین تو شرکت هم کار براتون بود
 این هم از شانس بد منه که روانشناسی خوندم
 بالاخره لبخند ظریفی گوشه لبش نقش بست ادامه دادم: البته اگر به اون رشته ها آشنایی داشتم باز ترجیح می دادم
 اول به این کارس که شروع کردم پردازن
 بی اختیار بیاد گیسو افتادم و گفتم: البته خوا... و حرفم را خوردم ، نه شاید نتوانم کارم را ادامه دهم اول باید تکلیف
 خودم معلوم شود
 البته چی خانم راد منش؟
 هیچی چیز مهمی نبود
 حرفتون رو نیمه تموم نذارین که من از این کار متنفرم
 راستش یاد خواهرم افتادم اون زبان انگلیسی خونده و دنبال کار میگردد ، ولی بهتر اول ببینم خودم چقدر میتونم با
 شما کنار پیام
 به ایشون بگید بیان ببینمشون کار ایشون به کار شما مربوط نمی شه . اگه شما از عهده نگهداری مادرم بر نیاین دلیل
 نمیشه ایشون هم از عهده کارشون بر نیان
 البته حق با جناب عالیه
 سابقه کاری دارن؟
 نخیر اون هم مثل من دو ساله درسش تموم شده، ولی دختر با عرضه ایه . به خودم مطمئن نیستم، ولی ایشون رو
 تضمین میکنم
 با چهره ای گرفته و حسرت بار پرسید: خواهرتون رو خیلی دوست دارین؟
 بله، همه خواهرشون رو دوست دارن ، مخصوصا ما که از یه سلولیم در واقع از یک وجودیم
 دوقلوهای یکسان ، درسته؟
 بله
 جالبه باید دیدنی باشه
 اون فقط یه خال بیشتر از من داره
 با تعجب و لبخند پرسید: یعنی تو صورتشون خال دارن؟
 نخیر رو بازوی چپش
 متاسفانه جایی نیست که آدم رو راهنمایی کنه . اگه تو صورت بود بهتر بود.
 برای شما شاید! برای خودش هرگز. یه جوش بزنه خودش رو می کشه وای بحال خال .
 لبخند عمیقتری زد، طوری که دندانهای سفید ردیفش نمایان شد
 آقای مهندس میتونیم به دیدن مادرتون بریم ؟
 البته خانم ، بفرمایین
 ثریا اینجا مدیریت مستخدمین رو بر عهده داره. برای آشنایی با اینجا می تونین از ایشون هم کمک بگیرین

بله ، ممنون

در دلم گفتم: آره دیگه منم زیر مجموعه مستخدمها هستم

در پله ها ادامه داد: البته فکر نکنین من ادب ندارم که اونو خانم خطاب نمیکنم ایشون جای مادر منه از یه سالگی با

اون بزرگ شدم برای همین فقط صداش میزنم ثریا

من ابدآ چنین فکری نکردم

طبقه دوم هم به همان بزرگی بود با اتاقهای متعدد. دو دست مبلمان راحتی در سالن چیده شده . کنسول زیبایی در

ابتدای سالن قرار داشت که یک آینه بزرگ قاب طلایی شیک روی آن بود فرشهای زیبایی با زمینه کرم در سالن

پهن بود اولین اتاق سمت راست ، که در چوبی سفید رنگی داشت ، اتاق مادرش بود در زدیم و وارد شدیم

سلام مامان!

خانمی تقریباً پنجاه و چهار- پنج ساله ، با رنگ و رویی پریده، نه چندان لاغر، نه چندان چاق، با صورتی متورم که

نتیجه مصرف زیاد از حد داروهای اعصاب بود ، روی مبل زرشکی رنگی نشسته بودم دیدنش قلبم را فشرده یاد

پدرم افتادم و تا عمق جانم سوخت آثار زیبایی هنوز در او دیده می شد، پسر، زیبایی را از مادر به ارث برده بود

سلام خانم متین از آشنایی با شما خوشحالم

چشمهایش را بست و باز کرد یعنی که سلام .

مامان جان، خانم رادمنش پرستار جدید شما هستن اینبار جوون ترین پرستار به سراغتون اومده

از نگاه سردش فهمیدم که امیدی به من ندارد

مادر صحبت نمیکنه . نه اینکه نمیتونه نمی دونم با کی و با چی لیج کرده ولی دو ساله حرف نزده

جدا؟ اینکه خیلی بده

حالا به بدیهاش بیشتر پی می برین برای همینه که زیاد امیدوار نیستم

آهسته گفتم: خیلی معذرت میخوام ولی لطفا جلوی مادر اینطور مایوسانه صحبت نکنین آقای مهندس

انگار اولین بار بود دختری با او صحبت میکرد که آنطور عجیب به من نگاه کرد نمی دانم چرا ، ولی ناخودآگاه مهر

آن زن بر دلم نشست جلو رفتم زانو زدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: منو جای دخترتون بدونین خانم هر کاری از

دستم بر بیاد براتون انجام می دم من مادر ندارم پس آگه با من ارتباط برقرار کنین دل یه دختر دل شکسته رو

بدست آوردین بخدا اینو از ته دل میگم خانم متین

مدتی در چشمهایم خیره شد .انگار حقیقت را از چشمهایم خواند ، بعد با نگاهش به من لبخند زد دستش را روی

دستم گذاشت و دستم را فشرده مهندس که محو رفتار ما بود گفت: مثل اینکه در اولین برخورد موفق بودین خانم

رادمنش مادر این نگاه و نوزاش رو از من هم دریغ میکنه

خب حتما تا حالا با محبت واقعی با ایشون صحبت نکردین

خانم متین نگاهی به پسرش کرد انگار حرفم را تأیید کرد بعد دو دستش را روی گونه هایم گذاشت. لحظه ای

نگاهم کرد و اشک در چشمهایش دوید دستش را برداشتم و بر آن بوسه زدم از خودم پرسیدم چشطور پانزده

پرستار ، این زن زیبا و موقر را با این همه محبت درک نکرده اند؟ بلند شدم و ایستادم . رو به مهندس کردم

چشمهایش از نم اشک برق میزد و لبخند ملیحی به لب داشت برای اینکه من متوجه حالتش نشوم کنار پنجره رفت

گفتم: آگه تا حالا بخودم مطمئن نبودم حالا با کمال اطمینان میگم که من از عهده پرستاری ایشون بر میام

مهندس آرام بطرفم برگشت و گفت: با اینکه من هم اینطور حس کردم ، ولی هنوز مطمئن نیستم خانم .اونها که تجربه داشتن نتونستن وای بحال شما ، با این سن کم و طبع حساس و مهربون من و مادر همدیگر رو خوب می فهمیم شما نگران نباشین جناب متین متین سیگاری از درون پاکت بیرون آورد روی لبش گذاشت و تا خواست فندک بزند گفتم: آقای مهندس منو پذیرفتین یا خیر ؟

بله خانم مگه شک دارین؟
پس لطفا اون سیگار رو روشن نکنین.

لحظه ای بر و بر نگاهم کرد، بعد به مادرش چشم دوخت ادامه دادم: من وظیفه دارم از هر چیزی که برای سلامتی ایشون مضره جلوگیری کنم دود سیگار برای سلامتی مضره مخصوصا برای اطرافیان پس محبت کنین و طبق دود این عمارت سیگار نکشین بقیه جاها مختارین البته من برای سلامتی شخص شما هم ارزش قائلم ولی مسئول سلامتی شما نیستم و در شیوه زندگیتون دخالت نمی کنم هنوز بر و بر مرا نگاه میرد فندک را در جیبش گذاشت و سیگار را در پاکت و گفت: مطمئنم چند روز بیشتر نیست پس نمیخوام بهانه ای دستتون بدم

چه رک و حاضر جواب بود بطرف در رفت و پرسید: طبقه اول این عمارت که اجازه داریم سیگار بکشیم؟

هرچند بازهم هوا رو آلوده میکنه ولی سخت نمی گیرم این بخود شما بستگی داره همانطور که از در بیرون می رفت گفت: مادر فعلا خداحافظ پایین منتظر تونم خانم

مهندس متین؟

بله !

بجاش منم موهام رو می بندم و با کنایه لبخند زدم
لحظه ای ایستاد، سری تکان داد، لبخند زد و رفت

چه اتاق قشنگ بزرگی دارین خانم متین فکر میکنم چهل متر هست . به صورتش نگاه کردم . به در و دیوار نگاه میگرد

فقط رنگ پرده ومبلمان مناسب روحیه شما نیست زرشکی رنگ مناسبی نیست شما چه رنگ دیگه ای رو دوست دارین ؟

نگاهش را به پیراهن من دوخت

سبز؟

از نگاهش رضایت را خواندم .بله سبز، رنگ زیبا ومناسبی برای افرادی است که ناراحتی اعصاب دارند. من هم عاشق رنگ سبز هستم چون آرامبخش است

اگه رنگ پرده رو عوض کنیم، رنگ مبلمان رو هم باید عوض کنیم اشکالی نداره؟
سکوت!

خب بهتره اینطور پرسم شما موافقین تغییراتی در این اتاق بدیم؟

تبسمی کرد، گفتم : اگه به مهندس بگم، ناراحت نمیشه؟ یعنی قبول میکنه؟

باز نگاهش با تبسم همراه بود، ولی انگار شک هم داشت. جلو رفتم. از پشت، دستم را روس شانه هایش انداختم و کنار گوشش گفتم: امیدوارم منو بپذیرین مهر شما که به دل من نشستته شما رو نمی دونم دستش را بالا آورد و روی دستهایم گذاشت. گرمایی در وجودم حس کردم. همان جا از خدا مدد خواستم تا در کارم موفق شوم

مقابل خانم متین قرار گرفتم و گفتم: من فعلا می رم خواهرم تنهاست، ولی فردا صبح زود میام. فقط نگاهم کرد خدا نگهدار مادر جون! سرش را تکان داد از اتاق بیرون آمدم و در را بستم دلم بحالش سوخت زنی به این مهربانی، زیبایی، ثروتمندی، چه دردی به جانش افتاده، چرا سکوت میکند؟ بالاخره می فهمم

نگاهی به دور و برم کردم همه چیز زیبا بود جز روحیه افسرده صاحبان آنها. از پله ای طرف چپ پایین آمدم. پایین آمدن از آن پله ها، بی اختیار آدم را مغرور میکرد. خودم را به ریشخند گرفتم و گفتم: یادت باشه گیتی خانم تو فقط یه پرستاری، فقط دعا کن به روزی نیفتی که بخوای این پله ها رو دستمال بکشی. در ضمن یادت نره که زمان پرداخت اجاره خونه نزدیکه. بی اختیار لبخندی به لبم نشست. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که آقای متین گفت: اینجا چه چیز خنده داره، خانم رادمنش؟

نیشم را بستم و گفتم: هیچ چیز مهندس

پس حتما چشمهای من مشکل پیدا کرده. و نوک بینی اش را خاراند

اگر باور می کنین میگم. دلم نمیخواد سوء تفاهم بشه

باور میکنم

به فکر اجاره خونه م بودم

خب، در اینصورت که باید گریه می کردین

حق با شماست. ولی پایین آمدن از این پله های زیبا و براق غرور خاصی به آدم می ده. بعد یاد شغلم و بدبختی هام افتادم. یه تو سری بخودم زدم و خندیدم

خنده اش گرفت، ولی سعی میکرد نخندد. دستش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه مصلحتی کرد و گفت:

بفرمایین بنشینین

ممنونم داره شب میشه رفع زحمت میکنم.

به این زودی خانم؟

خیلی وقته اینجام. راستی تا چه ساعتی در روز باید اینجا باشم

شبانه روز

شبانه روز؟

بچه تو خونه دارین یا همسرتون بی غذا می مونه؟

برای اینکه حالش را بگیرم گفتم: همسرم بی غذا می مونه

با تعجب نگاهش را به من دوخت و گفت: مگه شما ازدواج کردین؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم

چرا جواب نمی دین؟ بفرمایین بنشینین. و نشستم

دلیل خاصی نداره

خب؟ پس؟

به گفته شما در هر صورت باید ازدواج کرده باشم دیگه

من شوخی کردم

در عوض من هم سکوت کردم

زبانش را در دهان چرخاند و گفت: واقعا ازدواج کردین؟

نخیر، خوشبختانه

از مردها بدتون میاد؟

اتفاقا همیشه دوست داشتم مرد بودم

جدا!!؟

بله

ولی من از زنها خوشم نمیاد. زنها فقط دو قدم جلوترشون رو می بینن. مدام میخوان به همه فخر فروشی کنن. البته

بیخشین رک صحبت میکنم .

خواهش میکنم، خب هرکس نظری داره . من احتیاجی ندارم به اینکه مردی ازم خوشش بیاد یا نیاد و به همین علت

هم ناراحت نمی شم

لحظه ای نگاهم کرد و گفت: آدم جالبی هستین با اینکه دوروبرم دخترهای زیادی هستن، ولی تا حالا به دختری مثل

شما برنخوردم

خب بالاخره پرستار استخدام کردن باعث شده که با آدمهای مختلفی آشنا بشین اگه اجازه بفرمایین مرخص می شم

پس ناراحت شدین؟

نخیر، ابدًا ، اتفاقا از کسانی که حرف دلشون رو واضح و مودبانه بیان می کنن خوشم میاد . اینطوری آدم می فهمه

طرف مقابلش کیه و چه شخصیتی داره. آدم خیالش راحت که با یه نفر در رابطه نه دو نفر بعضی ها دورو هستن

من جزو کدوم دسته ام؟

معلوم یه نفر هستین. دل و زبونتون یکیه و این بهترین چیزه.

نگاه تحسین آمیزی به من کرد و گفت: پس قرار شد شبانه روز اینجا باشین مادر گاهی شبها هم نیاز به پرستار داره

خیلی می بخشین حاضر نیستین شما گاهی پرستار ایشون رو بکنین؟ می دونین مادرتون چه شبهایی از شما

پرستاری کردن؟

سرش را پایین انداخت و سینه ای صاف کرد انگار حرفی برای گفتن نداشت

من شبها نمی تونم بمونم . دوازده شب هم باشه بخونه بر میگردد. خواهرم تنهاست تازه به تهران اومدیم و

اضطرابهای یه تازه وارد رو داریم دلم راضی نمیشه تنها یادگار خونواده م رو تنها بذارم ، معذرت میخوام

حتی اگه کارتون رو از دست بدین؟

من به میل خودم اینجا نیومدم زیاد برام مهم نیست در ضمن پرستاری طالب زیاد داره اینجا نه ، جای دیگه . من به

قسمت معتقدم

به میل کی اومدین؟

دوستان، اطرافیان، می گفتن فعلا تا کار دائمی و مناسب پیدا کنم، این هم کار خوبییه. وقتی دیدم خواهرم میخواهد بیاد تو رودر بایستی موندم و اومدم معلوم بود از صداقت لذت میبرد که آنطور نگاهم میکرد، ولی گفت: پس باید بگم من پرستار تمام وقت میخوام. چون حوصله ندارم صبح دیر برسین یعنی اصلا از آدم بی نظم و انضباط بیزارم. من تا مادر رو به شما تحویل ندم آروم نمیگیرم. دوست ندارم وقتی میام اون بگه تقصیر من نبود، این بگه من حواسم نبود. اون بگه وظیفه من نبود تا کار رو هم بخوادم تحویل ندین حق ترک خونه رو ندارین برای همین می گم شبانه روز فرمایش شما کاملا درسته، شما مختارین. امیدوارم برای مادر یه پرستار خوب پیدا کنین. با اجازه تون به این زودی جا زدین؟

جا نزدم من کار تمام وقت قبول نمی کنم. چون مشکل دارم و گرنه کی حوصله داره آخر شب بره صبح زود بیاد اونم اینهمه راه

بشینین خانم، می گم راننده شما رو برسونه باز نشستم عجب آدم بد پیله و سمجی بود.

اگر خواهرتون رو استخدام کنم تا ساعت دو که شرکتند بعدش هم تا بیان منزل و ناهاری میل کنند و استراحتی

کنن، شب شده تا شامی بخورن و بخوابن، صبح شده دیگه نگرانی نداره

فعلا که استخدام نشدن در ضمن مشکل من تنهایی شب ایشونه نه حوصله سر رفتن ایشون

شنیده بودم دخترهای شیراز دخترهای نترس و با شهامتی هستن

گیسو ترسو نیست من خودم رو مسئول می دونم

متین سیگاری روی لبش گذاشت و فندک رو روشن کرد و با کنایه پرسید: اجازه دارم بکشم؟

خواهش میکنم اولاً اینجا طبقه اول عمارته دوما من هنوز خودم رو پرستار خانم نمی دونم

شما که با خواهرتون هم سنید، چرا احساس مسئولیت می کنین؟

مطمئنم اینطور فکر نمی کنین، که من و گیسو دوتایی همزمان به دنیا اومدیم می دونین که غیرممکنه

لبخندی روی لبانش نشست که باعث خنده من شد

شما چند دقیقه زودتر به دنیا اومدین؟

ده دقیقه

این ده دقیقه مسئولیت به این برزگی رو بر دوش شما گذاشته؟

شاید یه علتش اینه که پدر و مادرم منو عاقلتر و مدیرتر می دونستن خودش هم همین نظر رو داره

میتونم پیرسم شغل پدرتون چی بوده؟

ایشون مغازه عتیقه فروشی دارن

دارن؟ مگه ایشون فوت نکردن؟

هول شدم ولی سریع جواب دادم: پدر فوت کردن مغازه که از بین نرفته هنوز هست

نگاهی با تعجب به من انداخت و دود سیگارش را بیرون داد و گفت: یه مغازه عتیقه فروشی دارین، اونوقت اومدین

پرستاری؟

کفرم را بالا آورده بود عجب آدم پرچونه ای! به او چه ربطی داشت؟

خب اجاره مغازه رو برای کار دیگه ای مصرف می کنیم ، در ضمن، مگه پرستاری چه اشکالی داره؟

پرستاری اشکال نداره ، ولی بیخود کار کشیدن از خود اشکال داره

اجازه مرخصی می فرمایین ؟ هوا تاریک شده

با سوالاتم خسته تون کردم؟ می بخشین

نخیر

به من حق بدین وقتی تازه واردی رو به خونه م راه می دم باید کسب اطلاع کنم

البته

بالاخره نگفتین چه می کنین میاین یا نه؟

شبانه روز نخیر، متاسفم روزش هم بستگی به نظر شما داره

خب من دوست دارم شما رو استخدام کنم چون احساس کردم مادر شما رو پسندیدن

شما لطف دارین ولی شرایط منو هم در نظر بگیرین

خب باشه فعلا تا خواهرتون رو استخدام نکردیم و جا نیفتادین می تونین شبها به منزلتون برین، ولی بعد می شه

شبانه روز

اگه استخدام نکردین چی؟ شاید به دلتون نشینه

اگه به شما رفته باشه، نگرانی شما بی مورده و زیر چشمی نگاهی به من انداخت

پس چشمت منو گرفته و به دلت نشسته ام؟ یه دمازی از روزگارت در بیارم که حظ کنی!

قبوله خانم؟

قبوله، شاید من لیاقت نشون ندادم اونوقت نه ایشون استخدام می شن نه تنها می مونن و نه من نگران

با لبخند گفت : اگه ببینم لیاقت ندارن، بدون رو درباستی می فرستمشون خونه پیش شما. پس زودتر ایشون رو

بیارین ببینم لازم نیست تا امتحان شما ایشون بیکار بمونه

سکوت کردم

به چی فکر می کنین؟

هیچی

حتما پیش خودتون می گفتین عجب آدم رک و بی ملاحظه ای هستم، ولی جنگ اول به از صلح آخر

باز سکوت کردم

در مورد حقوقتون چیزی نمی پرسین؟ همه پرستارها اول از حقوقشون سوال میکردن

اولا که از دیگران شنیدم شما حقوق خوبی می دین، دوما اگه ببینم حقوقتون راضی ام نمیکنه ، منم به اندازه پولی که

می گیرم زحمت می کشم کم لطفی شما راه دوری نمی ره

ابرویی بالا انداخت و مطمئن بودم پیش خودش می گوید: عجب بلاییه این دیگه به زلزله گفته نیا که من هستم

حقوقتون ماهی.....

راضی ام خیلی عالیه ولی می دونین که محبت رو با ریال و تومان نمیشه سنجید

باز نگاه تحسین آمیز

شما که گفتین به اندازه حقوقتون زحمت می کشین

به اندازه پولی که می گیرم زحمت می کشم ولی محبتم رو که دریغ نمی کنم نگفتم به اندازه پولی که می گیرم محبت می کنم

خاکستر سیگارش ریخت. آنرا از روی شلوارش پاک کرد بیچاره آنقدر محو شیرین زبانی و حاضر جوابی من شده بود که حواسش به خاکستر سیگارش نبود

یکی از مضرات سیگار همین مهندس متین

خنده قشنگی تحویل داد و گفت: شاید خواستیم از شما کمک بگیریم که ما رو هم ترک بدین

اگه من اراده تون باشم حتما موفق خواهم شد ولی این محاله همیشه به پدرم می گفتم سیگار کشیدن، رنج و درد کشیدن در آینده س. بشما هم می گم مهندس فکر سلامتی تون باشین حیفه این سیما و اندام که در بستر بیماری

بیفته هر موقع عصبانی شدین ورزش کنین پیاده روی مطمئن مفیدتره

همانطور که انگشتش را زیر گونه اش گذاشته بود و آرنجش را روی دسته مبل، نگاهی به من کرد که از خجالت داغ

شدم نفهمیدم چه معنی داشت، ستایش، تحسین، عشق، نفرت، ندمت از استخدام من؟ نفهمیدم

با اجازه مهندس متین، می بخشید پر حرفی کردم

اختیار دارین خانم، از هم صحبتی با شما لذت بردم شام در خدمتون باشیم!

متشکرم، هم سلولیم تنهاست منتظره

صدای خنده اش بلند شد. پس صبح منتظر تونم راس ساعت هشت شب ها هم بعد از اینکه مادر خوابیدن می گم

راننده شما رو ببره

با نگرانی پرسیدم. خدای ناکرده مادر تون که بیخوابی ندارن مهندس؟

صدای خنده اش فضا را پر کرد وای که چقدر قشنگ می خندید خودم هم خنده ام گرفت گفت: نه نگذازن باشین

مادر بخاطر خوردن داروها ساعت ده به خواب می ره

از دیدار تون خوشحال شدم. خدانگهدار

بسلامت خانم رادمنش ثریا!

بله آقا

شال و بارونی خانم رو بدین

بله چشم

ممنونم

به مرتضی بگو خانم رو تا منزلشون برسونه

بله چشم

خدانگهدار دیگری گفتم و از ساختمان خارج شدم ثریا پرسید: آقا چطور بود گیتی خانم؟

در بر خورد اول غیر قابل تحمل، رک، بدون ملاحظه و بی محبت، ولی مطمئنم چنین آدمی نیست

ثریا لبخندی زد و گفت: برام جالب بود که آقا دلش نمی خواست شما برین. دلش میخواست بیشتر بمونین با

پرستارهای قبلی انقدر خشک و جدی برخورد میکرد که بیچاره ها رنگ و روشن رو می باختن حالا بسلامتی

استخدام شدین؟

بله

شبانہ روز؟

نخیر

چطور ممکنہ؟ آقا نمی پذیرہ

ولی من قانعشون کردم

معلومہ بہ دل آقا نشستین بہتون تبریک می گم البتہ اگہ بہ دلی ایشون نمی نشستین جای تعجب داشت

این نظر لطف شماس

وقتی بمنزل ثریا رسیدیم زری ومرتضی را صدا زد خواہر و برادر از سوییت بیرون آمدند و بعد از کمی صحبت، از ثریا خانم خداحافظی کردم . بہ من سفارش کرد کہ صبح سر ساعت آنجا باشم و آقا را عصبانی نکنم با ماشین سفید زیبایی راہی منزل شدیم .

کجایی گیتی؟ دلم ہزار راہ رفت، ساعت ہشت شبہ

معذرت میخوام گیسو، این آقای عمارت انقدر پرچونہ س کہ حد ندارہ

چہ فامیلی بامزہ ای دارہ، عمارت!

عمارت فامیلش نیست، خونہ ش رو میگم کہ مثل قصر می مونہ ، گیسو

پس مصاحبہ داشتی بالاخرہ قبول شدی یا رد؟

قبول شدم و البتہ تا وقتی تو رو استخدام کنہ، روزہا بعد شبانہ روز

منو استخدام کنہ؟

میخواد تورو ہم ببینہ، گفت تو شرکتش کار برای تو ہست

تو رو خدا راست میگگی؟

زیاد ذوق نکن مریض می شی می افتی رو دستم ، از کار بیکار می شم

نکنہ من ہم باید جارو کشی شرکتش رو بکنم؟

نخیر، مترجمی می کنی، من بدبخت ہمیشہ جادہ صاف کن تو ہستم گیسو خانم می دونی کہ!

چہ خوب! انگار خدا برامون خواستہ با یک تیر دو نشون زدیم

حالا باید با خودش صحبت کنی گیسو

کی؟

وقتی من لیاقت کاریم رو نشون دادم

پس قضیہ منتفیہ

اتفاقا منم فکر میکنم منتفی باشہ، چون نمی تونم تو رو شبہا تنہا بذارم

خودت می دونی کہ من ترسو نیستم، پس با خیال راحت بہ کارت برس

من نگرانم اونجا ہمہ ش دلم شور میزنہ

تلفن کنار دستمونہ از حال ہم خبر می گیریم ہفتہ ای یہ بارو کہ میای

آرہ جمعہ ہا

ماہی چقدر میگیری

..... تومن

به به! چه خبره!؟

در عوض باید با دوتا دیوونه سروکله بزnm خدا به فریادم برسه

یارو خله؟

مادره نه، ولی پسره آره

من فکر کردم پیرمرده کاش من رفته بودم پرستاری چند سالشه؟

سی و چهار سال

زن داره؟

نه متاسفانه

دیوونه متاسفانه نداره ، بگو خوشبختانه قاپش رو بدزد

برو بابا حوصله داری یارو اصلا با زنها بده ، اخلاقش هم مثل هیتلر می مونه

بعضی آدمهای پولدار و متشخص آدمها متکبر و رکی هستن این رو بحساب دیوونگی اونها نذار، گیتی جان، پدر

خودمون رو یادت بیار که چقدر غُد و یه دنده س.

می دونی گیسو ، به مهندس نگفتم بابام زنده س

چرا؟

ترسیدم مسخره ام کنه

مگه مسخره میکنه ؟

نه آدم عجیبیه . تیز، حاضر جواب، دقیق ، خشک ، بی روح ، جدی ، با سیاست ، ولی دلچسب و دوست داشتنی

بسم الله الرحمن الرحيم !

باور کن با تمام این خصوصیات آدم دوستش داره ، خیلی جذابه

پس هیتلر مبارکت باشه

بجای این حرفها بلند شود شام رو بیار که مُردم از گرسنگی

الساعه بانو گیتی! و بمنظور احترام دو طرف رانش را گرفت و کمی زانوهایش را خم کرد .

• خدا بگم چکارت کنه گیسو ، آخه صبح سحر کجا رفتی ، دیرم شد !

• ببخشید رفتم نون بگیرم ، شلوغ بود

• الان خرخره ام رو می جوه

• کی؟

• آقا

• خب تو می رفتی

• ترسیدم کلید نبرده باشی ، پشت در بمونی

• خب بیا زود صبحونه ات رو بخور ، برو

• نه دیرم شده ، الان هم باید جواب پس بدم من رفتم خداحافظ

- سلامت بهم تلفن بزن لیاقتت رو نشان بده که من هم از این چهار دیواری در پیام ، تو رو بخدا!
- باشه مواظب خودت باش.

- سلام گیتی خانم ، شما کجایی؟ آقا عصبانی شدن نیمساعته منتظر شما هستن
- خواهرم کلید نبرده بود منتظر موندم بیاد
- با عجله مسافت در تا ساختمان اصلی را پیمودم به نفس نفس افتاده بودم . وارد سالن شدم روی دسته میل نشسته بود.کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود همراه پیراهن آبی آسمانی و کراوات سرمه ای با خالهای زرشکی .در خوشتیپی بی همتا بودلامذهب! به سیگارش با عصبانیت پک میزدحسابی کفرش بالا آمده بود سلام مهندس متین !
- با شتاب بطرفه برگشت . با عصبانیت پک دیگری به سیگارش زد آنرا در جاسیگاری خاموش کرد بلند شد و ایستاد و بر و بر مرا نگاه کرد و گفت: بخاطر همین چیزها از خانمها بدم میاد فقط وعده می دن خانم عزیز، من نیمساعته منتظر شما هستم کار دارم ، زندگی دارم ، قرار دارم
- در حالیکه شکستن شیشه غرورم را بوضوح احساس کردم بر و بر نگاهش کردم و باز گفتم :سلام!
- با بی حوصلگی سرش را بطرف پنجره برگرداند و گفت: سلام !
- بیخشید منتظر خواهرم بودم . ترسیدم پشت در بمونه وگرنه از شش ونیم صبح بیدارم
- خواهرتون نیمه شب بیرون می رن ، صبح سحر میان؟
- خشمگین به او زل زدم مرتیکه خجالت نمی کشید ؟ فکر میکرد کیست؟ چقدر پررو و وقیح! او حق نداشت بما توهین کند . با عصبانیت گفتم: خواهر من بدکاره نیست آقا. رفته بود نون بخره . در ضمن فکر نمی کنم ما بتونیم به تفاهم برسیم . من اومدم اینجا کار کنم . نه اینکه توهین بشنوم . بمادر سلام بنده رو برسونین و از ایشون عذرخواهی کنین . خدانگهدار . و بطرف در خروجی راه افتادم
- صبرکنید خانم
- اهمیت ندادم
- صبر کنید، خواهش میکنم!
- باز اهمیت ندادم ، پله های تراس را پایین می رفتم که گفت: خانم راد منش، حداقل بخاطر مادر نمی دانم بخاطر وجدانم، محبتم یا مهر مادرش که به دلم نشسته بود ایستادم .گفت: متاسفم من قصد توهین نداشتم
- پوزش منو بپذیرین
- نگاهش نمیکردم، جلو آمد، مقابلم ایستاد و با دست بطرف ساختمان اشاره کرد و گفت: مادر منتظر شما هستن
- باز بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها بالا رفتم و وارد ساختمان شدم دنبال من آمد و گفت: شال و بارونی تون رو بدین من
- تو دلم گفتم کم کم کاری میکنم کارهای ثریا رو هم بکنی . شالم را برداشتم و بارونی ام را در آوردم و با اخم گفتم :
- کجا باید بذارم ؟
- نگاه قشنگی به من کرد و گفت: بدین به من

ثریا وارد ساختمان شد و با دیدن آن صحنه قدمهایش را کند کرد و با تعجب به ما چشم دوخت حتما پیش خودش می گفت: دختره بلانگرفته هنوز هیچی نشده آقا رابه نوکری واداشته .بعد گفت: آقا شما چرا؟ بدین من در دل از خنده داشتتم می مردم. آخه این شال و بارونی چیه که انقدر هم این دست و اون دست بشه گیسو خداذلیلت نکنه .ببین چه بساطی واسه مادرست کردی بااین نون خریدنت! الان شال و بارونیم چهل تیکه میشه مهندس گفت: نه ثریا، میخوام خودم افتخارش رو داشته باشم

من و پریا به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم مهندس آنها را به جالباسی زد و دنبالم آمد ثریا به آشپزخانه رفت از پله ها بالا آمد دنبالم آمد و گفت: خانم اینبار نخندیدین شما حال و حوصله برای آدم نمی دارین

خب، عوضش یاد اجاره خونه هم نیفتادین اون چیزی نیست که از یاد بره در ضمن بجای احساس غرور احساس خفت کردم خدا نکنه! منکه عذرخواهی کردم

من هم بخشیدمتون که دارم می رم بالا شما زحمت نکشین من راه رو بلدم قرار تون دیر نشه نه خانم، تا مادر رو به شما تحویل ندن نمی رم . در ضمن، کیفم رو باید از اتاقم بیارم حالابخاطر مادر منو بخشیدین یا بخاطر خودم؟

شما هم از وجود مادرین، از هم جدا نیستین ، پس بخاطر هر دو .
جدا؟

چند ضربه به در زد . وارد شدیم و سلام کردم . نگاه پر از مهرش را به من دوخت .انگار منتظرم بود جلو رفتم و اورا بوسیدم و گفتم : ببخشید دیر کردم مادر جون دستهایم را گرفت .

خب من دارم می رم کاری ندارین خانم؟
مادر داروهاشون رو خوردن مهندس؟
اطلاع ندارم
صبحونه چطور؟
اطلاع ندارم

اطلاع ندارین؟ بنظر خودتون جواب درستیه ؟ خوب بود شما هم وقتی کوچیک بودین، در جواب گریه ها و خواسته هاتون، مادر می گفتن اطلاع ندارم

لبخندی زد و گفت: خانم عزیز، بنده از شکم دیگران چطور مطلع باشم؟
با یه پرسش در ضمن ایثون دیگران نیستن مادر شما هستن پاره تنتون هستن متین دستهایش را لای موهایش کرد و نفسی بیرون داد مادر نگاه می مملو از تحسین به من کرد انگار حرف دو سال را که در دلش انباشته شده بود من به زبان آورده بودم .

گویا بجای اینکه شما به من جواب بدین ، باید من بشما جواب پس بدم این وظیفه شماست!
اومدیم و من تو راه تصادف کردم و هرگز به این خونه نرسیدم . نباید صبحانه و داروهای مادرتون رو بدین؟ از شخصیت شما بعیده مهندس متین ، باورم نمیشه

خانم من دیرم شده ، ممکنه اجازه بفرمایین
 راجع به این موضوع بعدا میخوام با شما صحبت کنم یعنی حتما لازم می دونم
 پس تا بعد . و رفت و در را بست
 خاک بر سرت کنن با این مادر داریت . حاضر بودم بمیرم و چنین پسری نداشته باشم .
 سری به افسوس تکان دادم و گفتم : مادرجون شما ناراحت نباشین جوونه ، تجربه نداره
 از نگاه مادر خواندم که گفت: مگه تو چند سالته تازه ده سال هم که از پسر من کوچکتري
 خب حالا صبحانه خوردین ؟ داروهاتون رو چی؟
 پس اوضاع رو به راهه ، بیخودی مهندس رو دعوا کردم . میان بریم بیرون قدم بزنیم؟ شاید از هوای ابری خوشتون
 نییاد . باشه، اصرار نمی کنم. میخواین براتون کتاب بخونم ؟
 باز همان نگاه قشنگ!
 رمان تاریخی_عشقی دوست دارین؟
 با بستن چشمهایش رضایتش را اعلام کرد: خب من الان بر میگردد
 از اتاق بیرون آمدم . در پله ها به ثریا برخوردم
 همه چیز رو به راهه گیتی خانم؟
 بله ممنون. کتابخانه طرف چپه دیگه ، درسته؟
 بله، بیاین تا نشونتون بدم
 با هم به کتابخانه رفتیم . خانمی جوان، تقریبا سی و چند ساله ، مشغول تمیز کردن آنجا بود .
 سلام خسته نباشین
 سلام خانم ، ممنونم
 ایشون محبوبه خانم هستن ، نظافت منزل با ایشونه
 کار رو به کاردون سپردن . این خونه واقعا می درخشه
 ممنونم نظر لطف شماست دیگران هم کمک می کنن
 آقای مهندس که ناراحت نمی شن من کتاب بردارم ؟
 نه خانم ، آقا دست و دلبازن . فقط تمیز نگهدارین . خودتون میخواین بخونین؟
 بله، ولی برای خانم متین . باید سرگرمشون کنم یه گوشه تنها نشستن و فکر کردن افسردگی میاره
 فکر نمی کنم مفید باشه ، خانم
 ولی ایشون که راضی بودن
 جدا؟ خودشون گفتن؟
 نه من پرسیدم ایشون با نگاه و اشاره چشم، جوابم رو دادن
 ای خانم، خودتون رو خسته نکنین پرستارهای سابق فقط لباسهای تمیز به خانم می دادن . دارو ، غذا رو هم می دادن
 ، همین . بقیه وقتشون رو به خودشون اختصاص می دادن
 من حقوق خوبی می گیرمف پس باید کاری کنم که حلال باشه . اینجوری اتفاقا سر منم گرم میشه . بیکاری بیشتر از
 هر چیز آدم رو خسته میکنه .

راستی به دستور آقا، اتاق کنار اتاق خانم رو براتون آماده کردیم. اونجا اتاق پرستارهای خانمه

ممنونم

می‌خواین بریم اونجا رو ببینین؟

فعلا که قول دادم برای خانم کتاب بخونم، باشه یه ساعت دیگه تریا خانم

هر طور میل شماست

تریا رفت. محبوبه هنوز داشت گردگیری میکرد. عجب کتابخانه بزرگی آدم را یاد کارتن زشت و زیبا می‌انداخت.

حقا هم که اخلاق صاحبش هم مثل همان هیولاهه بود. کتاب دلاور زند را از داخل کتابخانه برداشتم و به طبقه بالا

آدم

مادر جون یه کتاب خوب پیدا کردم. نمی‌دونین چقدر قشنگه. اینو که نخوندین؟ خب، پس بخونم؟

سرش را به میل تکیه داد و آمادگی خودش را اعلام کرد. سه ربع مداوم برایش کتاب خواندم دیگه زبانم خشک

شده بود کتاب را بستم و گفتم: خب برای صبح کافیه.

بلند شدم رفتم دستم را شستم و به اتاق برگشتم تا با میوه‌هایی که تریا آورده بود از مادر جون پذیرایی کنم. پس

از آن از تریا خواستم اتاقم را به من نشان دهد. با هم به آنجا رفتیم. اتاقم مجاور اتاق خانم متین بود و بطرف جلوی

باغ پنجره داشت. اتاقی در حدود بیست متر، دلباز، روشن زیبا، با موکت و پرده‌های کرم، مبلمان کرم قهوه‌ای،

تلویزیون، میز توالت، تخت و تمام وسایل رفاهی

تریا در کمد را باز کرد. این لباسها برای شماست. بعضی نوئه، بعضی رو هم پرستارهای سابق استفاده کردن

چه لباسهای قشنگی!

خب اینجا مهمونی‌های آنچنانی داریم. باید لباسهای مرتب می‌پوشیدن هرچند خانم تو مهمونی‌ها شرکت نمی‌کنی

. البته جشن و مهمونی بزرگ دو سالی میشه که نداشتیم. دیگه روحیه این برنامه‌ها رو ندارن اینطوری کار ما هم

کمتره. و خندید

حالا من باید اینها رو بپوشم؟

اگه دوست داشتین. اجباری در کار نیست

خوشحال شدم. هیچ دوست ندارم لباس دست دوم بپوشم. بطرف میز توالت رفتم یکی دوتا اسپری‌ها و عطرها را

بو کردم و گفتم: وای چه عطرها خوشبویی اینجاست. چه وسایل آرایشی! نکنه پرستار خونه رو با خانم خونه

عوضی گرفتن

با لبخند پاسخ داد: پرستار خونه کمتر از خانم خونه نیست. چون همه جا همراهشونه، تو مهمونی‌ها، مجالش،

مسافرتها. اگه با من کاری ندارین من برم گیتی خانم

بفرمایین سپاسگزارم

وقتی تریا رفت، روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. خدایا حاضر نیستم زندگی به این راحتی داشته باشم و

روح ناراحت و در عذاب باشم. اگه همه چیز رو از من گرفتی، سلامتی من رو بگیر. عاطفه و محبت من رو بگیر.

کمکم کن این زن رو از این وضع نجات بدم. یا حضرت زینب، تو رو بهترین پرستار لقب دادن، پس تو رو به

بزرگیت قسم می‌دم دستم رو بگیر.

باران به شیشه‌ها می‌خورد. انگار بجای من آسمان گریه میکرد. بی اختیار منتظر مهندس بودم

به اتاق خانم متین سری زدم . دیدم کتاب را در دستش گرفته و مشغول مطالعه است . لبخند به لبم نشست گفتم: بخونید، راحت باشید. و از اتاق بیرون آمدم . تصمیم گرفتم گشتی در ساختمان بزنم . اول بسمت اتاق رو به رویم کشیده شدم که اتاق مهندس بود . ده متری با اتاق من و مادر فاصله داشت . یعنی راهرو حد فاصل اتاق ما و او بود . آرام در آن را باز کردم . موکت آبی آسمانی پرز دار، پرده های سرمه ای زیبا ، که زیرش تور سفیدی آویزان بود ، مبلان سرمه ای ، تخت مشکی که رو تختی سرمه ای زیبایی روی آن کشیده شده بود و با پرده ها هماهنگی کامل داشت . چه اتاق آرام بخشیه! این مرد با این روحیه عصبی چه اتاقی داره! آدم انگشت به دهن می مونه . نه حدسم درست . تو اونی نیستی که نشون می دی. وای، چه عکس خودش رو هم گذاشته کنار تختش. چه از خودش خوشش میاد . پس خودت هم می دونی چه تیکه ای هستی؟ این هم که باباته، خدا رحمتش کنه! چه دستش رو دور گردن زنش انداخته ، در را بستم و به راهرو بازگشتم . آن طرف، سالنی بزرگ توجهم را جلب کرد که همه چیزش گلپهی بود . چه کنسول و ویتترین زیبایی. چه دستشویی و حمامی. خدایا حتی دستشویی این کاخ نشینهای اشراف زاده هم با همه فرق داره . هنگام پایین رفتن از پله به خانمی چهل و چند ساله برخوردیم که ملحفه به دست بالا می آمد

سلام خانم

سلام گیتی خانم ، خسته نباشین

شما خسته نباشین. افتخار آشنایی با.....

من صافورا هستم

خوشوقتم

منم همینطور تعریفتون رو زیاد شنیدم

ممنونم

وقتی شنیدم آویزون کردن شال و بارونی شما به جالباسی ، از افتخارات آقااست ، خوشحال شدم این چه فرمایشیه . ایشون خواستن ناراحتی رو از دلم بیرون بیارن آخه صبح کمی دیر رسیدم ، ایشون عصبانی شدن بله تو آشپزخونه صداتون رو شنیدم ، خوشم اومد. اعتماد به نفس تون عالی و البته فوق العاده زیبا هستین لطف دارین . این خونه چقدر خدمه داره !

کار هم زیاده . تازه یه ساختمون هم پشت اینجاس که متروکه س . زمانی به پدر و مادر جناب متین مرحوم تعلق داشته، خانم بیدارن؟

بله، فکر میکنم

میخوام ملحفه هاشون رو عوض کنم . با صافورا همراه شدم و بالا برگشتم

روزی چند بار اینکار رو می کنین؟

هر روز، آقا وسواس دارن ، بیچاره مون کردن بخدا

اگه لعنتم نکنین خواستم خواهش کنم از این به بعد روزی دو بار ملحفه ها رو عوض کنین ، صبح ، شب

فکر کنم در دل گفت: آقا فقط وسواس داره ولی این که دیگه دیوونه حساییه . در ضمن اگه ممکنه رنگ ملحفه ها

متفاوت باشه . دو رنگ شاد و ملیح . باید برای تغییر روحیه خانم تلاش کنیم صافورا خانم

در زدم و وارد اتاق خانم متین شدیم . سلام خانم!

اما ملحفه های رنگی باید تهیه بشه خانم ، ما فقط سفید داریم . باید به آقا بگید

من با ایشون صحبت می کنم مهندس چه ساعتی تشریف میاره؟

ساعت دو میان

خانم ناهار رو با ایشون می خورن ؟ صفورا در حالیکه ملحفه قبلی را از روی تخت برمی داشت گفت: نه ، خانم اینجا

تو اتاقشون می خورن

تنها؟

بله

چرا تنها؟

والله چی بگم، گیتی خانم

به مادر نگاه کردم . غم در چشمهایش هویدا بود. مادر و پسر آنقدر با هم غریبه!

مسئول میز غذا کیه؟

ثریا خانم

رفتین پایین صداشون کنین

چشم

خانم متین میخوام ازتون اجازه بگیرم و برنامه ریزی اینجا رو عوض کنم شما بهم اجازه می دین؟

چشمهایش را بست و باز کرد

ممنونم این مهندس رو به من واگذار کنین می دونم باهاش چکار کنم ، انگار با زمین و زمان قهره

خانم متین آهی کشید و سری بطرفین تکان داد . بیچاره چه دل پردردی داشت ثریا آمد . با من کاری داشتین گیتی

خانم ؟

بله، ببخشید مزاحم شدم . خواستم پیرسم اینجا غذا چه ساعتی سرو میشه؟

خانم ساعت یک ناهار می خورن . آقا ساعت دو ، دو و نیم

آقا کجا غذا میخورن؟

سر میز ، تو سالن غذاخوری

از این به بعد من و مادرجون هم همون جا غذا می خوریم . اتاق خواب که سالن غذا خوری نیست

بله، ولی آقا؟

آقا ناراحت می شن؟

نمی دونم

امتحان می کنیم تازه ایشون که دیرتر میان

شام چی؟

خب اگه ناراحت شدن ، ایشون تشریف ببرن تو اتاق خوابشون غذا بخورن بینن چه مزه ای داره

خانم متین لبخندی زد که از چشم من پنهان نماند . ثریا با تعجب گفت: گیتی خانم ، می بخشین دخالت می کنم ،

ولی آقا اخلاقیهای بخصوصی دارن . الان دو ساله اینطور عادت کردن البته در کنار مادر غذا خوردن را دوست دارن اما

اینطور عادت کردن . نکنه

خب این به ما چه ربطی داره؟

آخه می ترسم نارحتتون کنه

ناراحت نمی شم ثریا خانم . یه چشمه اش رو که صبح دیدی

بله و از تعجب چشمام شده بود چهار تا . آقا شال و کت کسی رو بگیره و به جالباسی بزنه؟!

تازه من میخواستم صبر کنیم با آقای مهندس غذا بخوریم، ولی خب شاید ایشون خوششون نیاد در کنار یه پرستار

بشینه غذا بخوره . ولی از مادر جون مطمئنم و این جسارت رو می کنم . ساعت یک سر میز هستیم

بله

پرستارهای قبلی کجا غذا می خوردن؟

تو آشپزخونه، گاهی هم همین جا با خانم

آدمها تا می تونن دور هم باشن ، چرا دور از هم باشن؟ افراد این خونه از خدمه و ارباب ، عضو این خونه هستن .

سکوت و تنهایی نه تنها مشکلی رو حل نمی کنه ، بلکه مشکلاتی رو هم بوجود میاره و این یه نمونه شه . و به

مادرجون اشاره کردم و ادامه دادم: حیف این خانم زیبا و مهربون نیست تو کنج این اتاق عمرشو تلف کنه؟ مادرجون

چیزیش نیست فقط تنهایی باعث سکوتش شده و افسرده شده ، همین . اون رو هم من درست میکنم ، ولی اول باید

مهندس رو اصلاح کنیم ایشون از همه بیمارترن

همه زدیم زیر خنده . مادر هم لبخند زد. ثریا رفت . بلند شدم موهای مادرجون را بحالت خیاری پشت سرش جمع

کردم . کمی عطر به او زدم ، کمی کرم و رژ برایش مالیدم و و با هم از پله ها پایین آمدیم . مادرجون بخاطر مصرف

داروها کمی آهسته تر از حد معمول راه می رفت. کمی در سالن نشیمن نشستیم تا غذا آماده شد . سر میز دوازده

نفره ای نشستیم که شمعدانهای قشنگ نقره ای رویش بود. گلدان چینی بزرگ در وسط میز از گل خالی بود .

محبوبه خانم غذا را آورد . خانم متین یک کفگیر کشید . کفگیر را برداشتم و گفتم : مادر جون این غذای یه کودک

یه ساله س نه شما، پس دستم رو رد نکنین و میل کنین. شما باید تقویت بشین . کمبود ویتامین روی اعصاب اثر می

ذاره همینطور روی اندام، پوست ، زیبایی. شما خانم زیبایی هستین پس زیبایی تون رو حفظ کنین

نگاهی به من کرد که این معنی را می داد: زیبایی رو میخوام چکار؟ به چه دردم میخوره . بگو محبت و سلامتی

کجاست؟ برای خانم متین یک ران مرغ سرخ شده گذاشتم . بعد برای خودم یک کفگیر برنج کشیدم و کمی مرغ

برداشتتم . خانم متین چپ چپ به من نگاه کرد . گفتم: اونطوری نگاه نکنین مادرجون، میترسم اگه یه کفگیر بیشتر

بخورم دیگه بیشتر بخورم دیگه این ظرافت رو نداشته باشم ، ولی بخاطر شما چشم ، اینم یه کم دیگه . خوبه؟

لبخند زد و مشغول صرف غذا شدیم . مادر وقتی غذا را در دهانش می گذاشت دستهایش لرزش خفیفی داشت که

در اثر مصرف داروهای اعصاب بود . دلم گرفت . خدایا آخه این زن زیبا سنی نداره ، موهای مشکلی اش فقط چند تار

سپید داره، همین فردا موهایش رو برایش رنگ می کنم

ثریا خانم؟

بله

میشه خواهش کنم از این به بعد این گلدون رو از گل طبیعی پر کنین؟

چشم، گیتی خانم

ببخشید من دارم دستور می دم . اینها همه بخاطر سلامتی مادر و آقای مهندس

بله، خواهش می کنم . ما حاضریم روز و شب در اختیار شما باشیم ، ولی شما پرستار دائم خانم باشین و خانم سلامتی

شون رو بدست بیارن

انشاء.....

ولی آقای مهندس که حالشون خوبه؟

بنظر من مادر جون حالشون خوبه ، آقای مهندس پرستار میخوان

صدای خنده بلند شد . مادر جون سری تکان داد و لبخند زد .

وای خانم ، آقا اومدن. صدای بوقشون میاد برعکس امروز چه زود اومدن ساعت یک ونیمه

نگران نباشین تا برسن داخل ساعت شده دو، وما غذامون رو خوردیم و رفتیم

ثریا از ترسش در رفت . راستش خودم هم نگران بودم که این هیولای بی شاخ و دم زیبا چه عکس العملی نشان می

دهد ، ولی باید مبارزه میکردم و سکوت حاکم بر عمارت را می شکستم . خانم متین از سر میز بلند شد و قصد رفتن

کرد . من هم بلند شدم و همراهش از سالن بیرون آمدم که به مهندس برخوردیم. با حالت تعجب به مادرش چشم

دوخته بود .

سلام مهندس متین

سلام خانم، سلام مامان

خانم متین سرش را خم کرد

سلام آقا خسته نباشین

این محبوبه بود که برای جمع کردن ظرفها با سینی وارد سالن غذاخوری می شد .

سلام محبوبه. مثل اینکه امروز اینجا خبرهاییه. جشن گرفتین؟

بله یه کوچیک دوستانه ! جای شما خیلی خالی بود .

سکوت کرد و لبخند ظریفی زد . خوشحال شدم با خانم متین از پله ها بالا رفتیم . خانم متین را به اتاقش بردم و

داروهایش را دادم . از اتاق بیرون آمدم . به مهندس برخوردیم که بسمت اتاقش می رفت . لبخندی به من زد و گفت:

امروز چطور گذشت ؟

خیلی خوب

خوشحالم

مادر خوابیدن؟

کم کم می خوابند

مهندس بسمت اتاق خودش قدم برداشت تا کیفش را در اتاق بگذارد و لباسش را عوض کند گفتم : می بخشین

جناب متین؟

بله خانم . جلوتر رفتم تا خانم متین صدایم را نشنود

حالی از مادرتون نمی پرسین؟

دیدمشون سر حال بودن نیازی به پرسش نداره

ولی مادرتون نیازمند محبت شماست .اون مادرتونه ، نه یه غریبه

می گید چکار کنم؟

برید اتاقشون و کمی باهاش صحبت کنین

وقتی جواب نمی ده چه فایده داره؟

ولی من از صبح از ایشون جواب گرفتم

یعنی با شما حرف زد؟

به روش خودشون

شما روانشناسید ، من که نیستم

خب من دارم شما رو راهنمایی می کنم

بینین خانم ، شما پرستار مادر هستین ، نه معلم بنده

من شاگرد شما هستم ، ولی خواهش میکنم کمی به مادرتون توجه کنین . رسیدگی و محبتهای من بدون توجهات

شما بی فایده س . شما دارین این همه هزینه می کنین ، خب به جاش محبت کنین . والله ، خیلی راحتتر و کم هزینه

تره

بسمت اتاق خودش قدم برداشت

• می رین احوالشون رو پیرسین؟

• بعد از نهار ، فعلا خسته و گرسنه هستم

• ولی اون موقع ایشون خوابن

• خب بعدازظهر که بیدارن

• برنامه بعدازظهر از ظهر جداست . بعد از ظهر هم باید محبت کنین با مادر چای میل کنین و باهاشون صحبت

کنین .

• دارین دستور می دین؟ اگه یادتون باشه ازتون خواستم به روش زندگی ما کاری نداشته باشین

• اولاً ، ازتون خواهش کردم . دوماً ، من در روش زندگی شما دخالت نمی کنم ، فقط ازتون محبت خواستم .

• خیلی خب . الان میام احوالی از ایشون می پرسم ، بشرطی که شما نگاه مادرم رو معنی کنین

• حتماً ، با اجازه

• رفتین که !

• هر موقع خواستین برین اتاق مادر، چند ضربه به در اتاق من بزنین میام .

مهندس داخل رفت و در را بست . به اتاقم آمدم ، گلگیری به موهایم زدم که فرمایش متین را اطاعت کرده باشم .

یادم رفت حکمت گلسر زدن را پیرسم . مردم پاک زده به سرشون . به موهای همدیگه هم کار دارن . چند ضربه به

در خورد . در را باز کردم . کسی را ندیدم . خم شدم بیرون را نگاه کردم ، کنار در اتاق مادرش ایستاده بود . بطرفش

رفتم . در زد و وارد اتاق شدیم

مادر ، آقای مهندس خواستن حالی ازتون پیرسن . گفتم خوابیدین، ولی ایشون اصرار کردن .

متین نگاهی به من کرد و لبخند زد . مادر از توی رختخوابش بلند شد نشست

راحت باشین مامان. و کنار مادرش روی لبه تخت نشست .

ببخشید مهندس ، خیلی معذرت می خوام ، ولی ممکنه با شلوار بیرون روی تخت نشینین . ملحفه رو تازه عوض

کردن

حق با شماست خانم ، اما این شلوار منزله
 جدی؟ همرنگ قلیه من متوجه نشدم . بیخشین
 اشکالی نداره خانم . اتفاقا خوشم اومد . مثل اینکه از تمیز تر هم هستید
 اختیار دارین
 خب مامان ، چه خبرها؟
 مادر به کتاب روی میز نظری انداخت
 خبرها رو میزه ، مامان جان؟
 شما هم که روانشناس و مترجمید مهندس!
 کتاب خوندین مامان؟ با سرش جواب داد
 خیلی عالیه . مدتها بود اینکار رو نمیکردین . مادر نگاهی به من کرد و لبخند زد
 می گن من براشون خوندم ، ولی بعد خودشون ادامه دادن
 خیلی ممنون . پس مامان حسابی امروز مشغول بودن . خوشحالم . سر میز هم که ناهار خوردین خوشحالت تر شدم
 بلند شد و گفت: خب الحمدالله مثل اینکه روز خوبی داشتین . من فعلا برم ناهار بخورم . با اجازه
 من هم بیرون آمدم و گفتم : ممنون . دیدین چه راحت بود . لبخند زد
 البته یه کاری رو فراموش کردین
 چکاری؟
 اینکه ایشون رو ببوسین
 دستهایش را در جیبش کرد و گفت: لابد بعد هم باید ایشون رو بغل کنم و توی هوا بچرخونم
 نه فعلا اینکار لازم نیست ، چون میترسم از هیجان حالشون بد بشه .
 با لبخند گفت: پس باید برم ایشون رو ببوسم؟
 ممنون میشم . البته روزی چندبار! ولی حالا دیگه نه ، چون میفهمه که من از تون خواستم . بعدازظهر وقت صرف
 جای، شب موقع صرف شام ، و آخر شب وقت خواب
 اینطور پیش بره که دیگه بو سه ای برای بقیه نمی مونه ، خانم رادمنش
 بقیه ؟ نکنه منظور تون ثریا خانم و محبوبه خانم و صفورا خانمه
 زد زیر خنده . من هم خندیدم . سری تکان داد و گفت: نخیر منظورم کس دیگه ایه
 شما آدم مهربونی هستین . نگران نباشین . در ضمن تقدیم بوسه بمادر موهبتی نیست که همه ازش برخوردار باشن،
 هر بوسه به مادر یک قدم به سوی خوشبختیه و ده قدم بسوی بهشت . هرچقدر مادر رو ببوسین پیای بوسه های
 ایشون نمی رسه و باز هم کمه . مهندس ، ای کاش مادرم زنده بود و یه دنیا بوسه تقدیمش میکردم
 نگاه عمیق به من کرد و لبخند زد: ممنون خانم دکتر، امر دیگه ای نیست ؟ به قار و قور افتاده . و به معده اش اشاره
 کرد .
 عرضی نیست مهندس . باز هم ممنونم .
 از پله ها که پایین می رفت گفت: ایستادین بیینم احساس غرور میکنم یا نه؟

نخیر ، چون می دونم حتما احساس غرور می کنین . البته نه بخاطر زیبایی پله ها ، بخاطر محبتی که به مادرتون کردین . مطمئنم خدا هم ازتون راضیه

خدا؟

بله خدا

کدوم خدا؟

استغفرالله . منظورتون چیه؟ مگه چندتا خدا داریم ؟

خدایی که پدرم رو ازم گرفت ، یا اونکه مادرم رو بیمار کرد ، یا شاید هم اونکه به دریای وسیعش دستور داد خواهر بیست و پنج ساله ام رو ببلعه .

به چشمانی که غم و درد در آن موج می زد خیره شدم . درحالیکه از پله ها پایین می رفت گفتم : متاسفم مهندس ، نمی دونستم که این خونه از پای بست ویرونه .

نگاهی به من کرد و دوباره به راهش ادامه داد. به اتاقم آمدم و شروع به نوشتن اتفاقات آن روز کردم و بعد خوابیدم .

ساعت چهار و نیم بیدار شدم. نیمساعت سه ربعی خودم را با دیدن وسایل اتاق و کشوها و تلویزیون سرگرم کردم و ساعت 5 به اتاق خانم متین رفتم . روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند .

سلام مادر جون عصرتون بخیر

سرش را تکان داد و از جا حرکت کرد.

راحت باشین به کجا رسیدین؟ و کنارش نشستیم . به به! تند تند می خونین ماشاء... خوب خوابیدین؟ خب، حالا میاین بریم پایین؟ بلند شید بریم دیگه . مادر جون خودتون رو تو این اتاق حبس نکنین.

مادر بلند شد. با هم پایین آمدم و وارد سالن نشیمن شدیم . ثریا برایمان دو فنجان چای آورد . تلویزیون نگاه

میکردیم که مهندس از پله ها پایین آمد

سلام ! عصر بخیر

به احترامش از جا بلند شدم و سلام کردم

بفرمایین خانم راحت باشین .

از پشت بطرف مادرش خم شد. گونه اش را بوسید و گفت: مامان جان چطوری؟

مادر جون نگاهی با تعجب به پسرش کرد . متین گفت: تعجب کردی مامان؟ یعنی ما بلد نیستیم مادر خوبمون رو

بوسیم سر عقل اومدم دیگه . وقتی شما افتخار دادین تشریف آوردین پایین، من هم شما رو می بوسم خاک پاتون

هم هستم . و روی مبل نشست و به من لبخند زد . چه خواب خوبی کردم

محبت کردن آرامش میاره مهندس

بله خانم، حق با شماست خواب بهشت هم دیدم

سلام آقا عصر بخیر

سلام ثریا ممنونم

بفرمایین . جلوی مهندس خم شد تا او چای بردارد

کسی برام زنگ نزد؟

نیمساعت پیش الناز خانم تماس گرفتن گفتم استراحت می کنین

باشه باهاشون تماس میگیرم

الناز خانم دیگه کیه؟ من آدم حسودی نیستم ، ولی نمی دونم چرا به دفعه یه طوری شدم پس حتما بوسه ها رو برای

الناز نگهداشته و ذخیره میکنه ای خوش به سعادتت الناز خانم!

ثریا؟

بله!

به آقا نبی بگو یه نقاش بیاره در بیرون رو رنگ کنه

چه رنگ آقا؟

مشکی خوبه

چشم

بخشین مهندس ، چرا مشکی ؟ بهتر نیست این خونه زیبا در و پنجره های زیبا داشته باشه؟

مشکی شیک تر نیست؟

چرا، مشکی رنگ شیکیه ، اما سفید آرامتر و زیباتره . در ضمن به ساختمون شما سفید بیشتر میاد

در حالیکه فنجان چای را از روی میز کنارش بر می داشت گفت: شما چه رنگی دوست دارین خانم روانشناس؟

سفید و سبز . شما چطور؟

من سیاه رو دوست دارم

فکر نمی کنم مهندس

فکر می کنین چه رنگی مورد علاقه منه ؟

آبی از روشن تا سیرش که سرمه ای باشه

فنجان را کنار لبش نگهداشت . تعجب کرده بود . ادامه داد : البته مشکی رو هم دوست دارین ، ولی آبی رنگ

دلخواه شماست

از کجا فهمیدین خانم رادمنش؟

از اتاقتون . شما روحیه آرومی دارین . از رنگبندی اتاقتون لذت بردم . واقعا زیباست .

خنده ای کرد و چایی اش را نوشید . ثریا با ظرف کریستال پر از میوه وارد

ثریا به آقا نبی بگو نرده های بیرون و پنجره ها رو رنگ سفید بزنه

می بخشین شما برنامه خودتون رو اجرا کنین من فقط پیشنهاد دادم

پیشنهاد بجایی بود ، ما هم اجرا می کنیم . بد نیست تنوعی بشه

مادر جون لبخند زد.

یک پرتقال پوست کندم و خوردم . مهندس پرسید: با خواهرتون صحبت کردین؟

بله

نظرشون چی بود؟

ایشون که از خدشونه ، اما باید صبر کنیم

من که گفتم کار شما به کار ایشان مربوط نمی شه

با اینحال بهتره صبر کنیم

اونوقت ممکنه ما یکی دیگه رو استخدام کنیم

ماهم خدا رو داریم ، می گیم حتما مصلحت نبوده یا قسمت نبوده

نگاهی طولانی به من کرد. لبخند زد بعد پرتقالش را برداشت پوست کند . سپس پوستها را خیلی سریع درون بشقابی

دیگر با چاقو بحالت گل دور هم چید و آنرا روی میز گذاشت! از این کارش خنده ام گرفت برایم جالب و دیدنی بود

خانم رادمنش ؟ از دید روانکاوی، این کار من رو چی معنی می کنین؟ و به گلی که کاشته بود اشاره کرد : منظورم

پوست پرتقاله

با لبخند به مادر جون نگاه کردم .لبخند به لب داشت و مرا نگاه میکرد گفتم: یک نوع شکر گزاری

شکر گزاری؟!

نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده بشقابی حلوا یا کاسه ای شله زرد یا یه چیز خوردنی از کسی هدیه بگیرین ؟

کمی فکر کرد و گفت : شخصا نخیر

یعنی تا حالا نشده یه دوست براتون یه ظرف خوردنی بیاره و ازش تشکر کنین؟

خب چرا، تو شرکت دوستان گاهی تخمه ، شکلات تو ظرفی می ریزن و روی میز می ذارن . یه بار هم شرکت طبقه

پایین ما به مناسبت سالگرد تاسیس ، یه ظرف پر از شیرینی تر برامون آورد

خب شما چطور تشکر کردین؟

راستش، من هم چند شاخه گل از سبد گلی که دوستم برام آورده بود چیدم و تو ظرف شیرینی گذاشتم و

برگردوندم . بعد هم از مستخدم شرکت خواستم سبد گلی تهیه کنه و از طرف من و پرسنل تقدیمشون کنه

و حالا شما هم به پاس تشکر از خدای مهربون که چنین پرتقال خوشمزه ای براتون آفریده همینطور ثریا خانم که

زحمت کشیدن و میوه آوردن، این گل رو درست کردین و تو ظرف گذاشتین این روانکاوی بنده است .البته شاید

خودتون ظاهرا چنین قصدی نداشتین ، ولی ذاتا در وجودتون بوده و خواستین یه جوری محبت رو جبران کنین .

صدای کف زدن خانم متین، من و مهندس را به تعجب واداشت، مهندس نگاهی با ناباوری به من انداخت ، بعد

نگاهش تبدیل به تحسین شد وگفت : شما دختر عاقل و باهوشی هستین جدا لذت بردم

نظر لطف شماست

مامان می بینین این بار چه پرستاری براتون پیدا کردم .

لبخند زد و من هم تشکر کردم . تصمیم گرفتم به اتاقم بروم که مهندس مخالفت کرد: می خواین تنها برین بالا

چکار؟

میخوام شما و مادر راحت باشین

ما راحتیم، بفرمایین خواهش می کنم ! ترسیدم ، نکنه حرف بدی زدم

اختیار دارین

بعد از کمی صحبت مادر جون قصد رفتن کرد. بلند شدم تا او را همراهی کنم . روی پله ها بودیم که مهندس گفت:

خانم رادمنش گویا می خواستین صحبت کنین من منتظرتونم

در اون موضوع به تفاهم رسیدیم آقای مهندس، دیگه لارم نمی دونم . ولی در مورد موضوع دیگه ای میخوام باهاتون

صحبت کنم

پس منتظرم

خانم متین را به اتاقش بردم و به سالن برگشتم

خب امرتون ؟

می خواستم خواهش کنم دستور بفرمایین ملحفه های متنوع تهیه کنند

ملحفه های متنوع؟! زنگ تلفن بلند شد و ثریا آمد گوشی را برداشت

ثریا گفت: ببخشید کلامتون رو قطع کردم گیتی خانم

خواهش می کنم

الناز خانم پای تلفن هستن آقا

در دل گفتم که این الناز امروز ول کن نیست . الناز خانم! الناز خانم!

مهندس گفت : ببخشید خانم.

راحت باشین . و رفت گوشی را از ثریا گرفت .

سلام الناز خانم ممنونم شما خوبید؟خونواده چطورن؟.....بله شرمنده م بهم گفتن اتفاقی افتاده

؟..... شما لطف دارین ، همیشه احوال ما رو می پرسین کوتاهی از بندهس من گرفتارم ، خرده

نگیرین جانم امشب بریم دربند؟..... چه ساعتی؟

بلند شدم از سالن بیرون برم تا راحتتر صحبت کند که رو به من کرد و گفت: خانم رادمش تشریف داشته باشین،

من راحتم . و اشاره کرد که بنشینم دوباره نشستم

مهمون که چه عرض کنم، صاحبخونه اند . خب نگفتین چه ساعتی..... ساعت 12 شب؟ همیشه به پنج شنبه

موکولش کنین؟ این هفته شمال نمی رم آه ، پس قرار قبلی گذاشتین؟..... باشه موردی نداره ، من ساعت

12 میام دنبالتون با هم بریم . المیرا خانم هم میان؟..... باشه منتظرم باشین اختیار دارین . مقصر منم که

فراموش کردم تماس بگیرم قربان شما ، خوشحال شدم . سلام برسونین خدانگهدار.

و گوشی را گذاشت . حسادت به دلم چنگ انداخته بود . چرا؟ نمی دانم

خیلی معذرت میخوام خانم رادمش

خواهش میکنم

روی مبل نزدیکتر به من نشست و گفت: خب، می گفتین !

گویا ملحفه ها روزی یکبار عوض میشه و همه سفیدن ، من خواستم روزی دوبار عوض بشه و هر بار رنگهای متنوع

داشته باشه . اینه که در صورت موافقت ملحفه رنگی تهیه بفرمایین

ملحفه سفید اشکالی داره؟

آدم رو یاد بیمارستان و بیماری می ندازه .

لبخند ظریفی زد و با انگشت پیشانی اش را کمی خاراند و گفت: باشه، حرفی نیست . این رو هم در دانشگاه یاد

گرفتین؟

نخیر احساسم بهم میگه

خب ، امر دیگه؟
اون باشه بعد ، میتروسم باز کنایه بزنی. چون یه کم گرون تر و اساسی تره
شما خیلی حساسید . بگید خواهش میکنم
حالا نه یه وقت دیگه
باشه اصرار نمی کنم
راستی خواستم بخاطر اینکه سر میز با مادرتون غذا خوردم و اینجا نشستم عذرخواهی کنم قصد جسارت ندارم ،
خواستم مادر از تنهایی بیرون بیان و حال و هواشون عوض بشه
اختیاردارین این چه فرمایشیه . اتفاقا خیلی خوشحال شدم . امروز روز متفاوتی برای من و مادر بود
امیدوارم
چطور همچین فکر کردین؟
گفتم شاید درست نباشه یه پرستار کنار شما بشینه ، غذا بخوره
مگه ما شاهزاده ایم ، خانم ؟
در هر صورت ، فکر نکنین قصد سوء استفاده دارم
نه خانم، چنین فکری نمی کنم . شما باید همیشه کنار مادرم باشین . پس باید راحت باشین اینجا منزل خود شماست
متشکرم
میتونم پیرسم مادر شما چرا فوت کردن؟
سکته مغزی کردن.
متاسفم، وپدرتون؟
ایشون هم از غصه دق کرد. تو دلم گفتم دور از جون
فاصله مرگ مادر و پدرتون چقدر بود؟
شش ماه
همدردی منوبپذیرین . درکتون می کنم . خیلی سخته . من که فقط یکی رو از دست دادم هنوز نتونستم بپذیرم وای
بحال شما
شما هم دو نفر از دست دادین :خواهرتون و پدرتون
سرش را پایین انداخت و نفسی بیرون داد وگفت: منظورم والدین بود . در هر صورت همدردیم
او چه می دانست که من برادرم را هم از دست داده ام . آره واقعا همدردیم . قدر مادرتون رو بدونین مهندس متین
بی مادری سختتر از بی پدریه
فکر کردین نمی دونم؟
شاید قلبا بدونین ، ولی عملتون اینو نمیگه
نه خانم من عاشق مادرم هستم
پس اینو نشون بدین
دادم دیگه
امیدوارم دائمی باشه . حتی وقتی من از اینجا رفتم .

من این چیزها رو موثر نمی دونم ، ولی برای اینکه در کار شما خللی وارد نشه به حرفهاتون گوش میکنم .تصمیم گرفتم این بار من مطیع پرستار مادرم باشم .نمیخوام روزی که از اینجا می رین، که مطمئن اون روز دور نیست بگید کمکتون نکردم

از حالا دارین بیرونم می کنین؟

اختیار دارین . دیدین که صبح بخاطر اینکه بمونین ازتون پوزش خواستم این کار اصولا از من بعیده ممنونم

هنوز نمی خواین کاردومتون رو بگین

نه اون باشه یعد. راستی من اجازه دارم از وسایل اینجا استفاده کنم؟ از کتابخونه، ضبط صوت....

البته گفتم که اینجا منزل شماست

ممنونم واسه خودم نمیخوام واسه مادر میخوام

مادر اهی موسیقی بود، اما دیگه نیست.خودتون رو عذاب ندین

من افراد این رو به اصلشون بر می گردونم

در حالیکه سیگاری روشن میکرد لبخندی زد وگفت: پس فرشته نجات استخدام کردم؟!

شاید خدا منو وسیله کرده تا خودش رو بشما یادآوری کنه

من که حالم خوبه خانم، شما به مادر برسین

اتفاقا بنظر من مادر حالشون خوبه

یعنی بنده حالم خرابه؟

شما اون چیزی نیستین که نشون می دین . دارین تظاهر می کنین، یا شاید هم یه نوع لجبازی با خود یا فرار از

واقعیتهاست

باز روانشناسی؟همون زیر دیپلم استخدام میرکدم بهتر بود

لبخند زدیم

حالا چی شد که اینطور فکر می کنین؟

بیشتر از هرچیز ، از رنگ آمیزی اتاقتون فهمیدم . همینطور از قاب عکس خودتون، مادرتون و پدرتون که سه نفری

کنار هم ایستادین .از چهره تون می شه فهمید آدم خوش قلب و مهربونی هستین.

پس به اتاق منم رفتین؟

داخل نرفتم ، فقط دو قدم وارد شدم

خوبه

لبخند زد و دود سیگارش را بیرون داد.

شما سیگار نمی کشین ؟

می خواین منو مثل خودتون سیگاری کنین که دیگه راحت باشین ؟

شما که گفتین دوست دارین مرد باشین؟

ولی نه بجای شما

مگه من مشکلی دارم خانم؟

دوتا مشکل ، یکی اینکه محبتتون رو نشون نمی دین . دوم اینکه من از سیگار خوشم نمیاد ، همونطور که شما از زنها خوشتون نمیاد

ولی من از بعضی زنها خوشم میاد

ولی من از بعضی سیگارها خوشم نمیاد

با لبخندی عمیق سیگارش را خاموش کرد و گفت: خیلی دوست داشتم سیگار رو ترک میکردم، ولی شدیداً بهش وابسته‌م.

از نظر من مسئله ای نیست ، ولی برای سلامتی شما مسئله سازه

سلامتی من برای شما مهمه؟

خب البته! چرا مهم نباشه؟

لحظه ای در عمق چشمهایم خیره شد و پرسید: چرا؟ ه دلیل کنایه‌هام یا توهین‌هام؟ یا شاید هم بی محبتی‌ام ؟ هم یه حس انسان دوستانه و هم اینکه وجودتون و سلامتی تون برای کسیکه من پرستارشم حیاتیه.

یعنی شما فکر میکنین مادرم منو دوست داره؟

این چه سوالیه؟

آهی از ته دل کشید و گفت: من و مادر مدتهاست از هم فاصله گرفتیم . خودم هم نمی دونم چرا، احساس میکنم مادر

باهام قهره

• ولی من می دونم

• میشه بگید

• بله، علت فاصله شما و مادر مادیات، تجملات، مشغله و گرفتاری نیست همسر هم ندارین که بگیم علتش همسر،

ازدواج و عیالواریه ، حتی اختلاف سلیقه هم نیست

• پس چیه که من دوساله نفهمیدم ، اونوقت شما یه روزه پی بردین

• من حدس می زنم از وقتی خدا رو فراموش کردین ، مادر رو هم فراموش کردین

• این دو موضوع جداست

• نه مهندس ، یادخدا دل رحمی میاره . عاطفه و محبت و گذشت میاره، صفا و آرامش میاره صبر در برابر

مشکلات میاره

• برای من که نیارم

• چون نخواستین . آیا اون موقع که خواهرتون غرق شد از خدا خواستین که بهتون صبر بده؟ یا اون موقع که پدر رو

از دست دادین از خدا خواستین هم بهتون صبر بده ، هم مادرتون رو براتون حفظ کنه؟ فقط ناشکری کردین و کفر

گفتین مطمئنم همینطوره

نگاهش را به زمین دوخت و دستهایش را بهم قلاب کرد

• شما عوض اینکه جای خواهرتون رو برای مادر پر کنین یا نقش سرپرست رو برای مادر ایفا کنین و کانون

خونواده رو حفظ کنین و نذارین دستخوش گردباد زمانه بشه، از او دوری کردین و در خود فرو رفتین . اونو تنها

گذاشتین و محبت و حتی یه بوسه و احوالپرسی رو از ایشون دریغ کردین . شما دو نفر رو از دست دادین ، ولی

مادرتون ، سه نفر رو . اونوقت می گید چرا خداوند مادرم رو مریض کرده؟

یک دستش را در موهایش فرو برد و گفت : شاید هم از اول بی ایمان بودم

• نه نبودین

• از کجا می دونین؟

• از قاب وان یکادی که به دیوار اتاقتون درست مقابل تخت نصب کردین تا همیشه چشمتون بهش باشه یعنی خدا را تکیه گاه و حافظ خودتون می دونین

بازنگاه عمیق تحسین آمیز ، من اونو نزدم، مادرم زده

خب مادر که دوساله به اتاق شما نیومدن می تونستین برش دارین چرا برنداشتین؟

نخواستم جای قاب روی دیوار بمونه

اولا این خونه پارسال رنگ شده، پس میتونستین بعد از رنگ، دیگه اون قاب رو نزنین . دوما گمان نکنم در بند تجملات باشین و در و دیوار براتون مهم باشه

اینها رو دیگه از کجا می دونین ؟

ثریا خانم گفتن .امروز گفتن آقا از بس تمیزی رو دوست دارن هرسال خونه رو رنگ می کنن و من فهمیدم پارسال این خونه رنگ شده . دیروز هم گفتن آقا دربند تجملات نیستن و سادگی رو بیشتر دوست دارن . مجبورن ظواهر مادی زندگی رو رعایت کنن

چه جالب ثریا حسابی غیبت منو کرده ؟

اگر بیان خوبها رو غیبت می دونین ، باید بگم بله .

یعنی اینجا از صبح تا شب تعریف خوبهای بندهس؟

اونها واقعا رو میگن

شما محبت دارین جایزه بزرگی پیش من دارین خانم ، چون ماشاءا..... استادین ، دقیق، تمیز، باهوش و با درایت

لطف دارین

ادامه بدین

چیه از موعظه ام خوشتون اومده

راستش آره. دوست دارم پای صحبتهاون بشینم

خب پس خوب گوش کنین . شما هنوز خدا رو دوست دارین چون سالهاست تو قلبتون ریشه کرده ولی بخاطر مصیبتهایی که بهتون وارد شده، دارین ازش فرار می کنین و باهاش لجبازی می کنین . به اصلتون برگردین جناب متین تا آرامش بگیرین . یاد خدا آرامبخش دلهاست . فکر می کنین من چطور آرومم؟ فقط با یاد اون .می دونین؟

مصیبتهایی که به من وارد شده بمراتب درد آورتره، ولی خدا رو از یاد نبردم . این دختر حساسی که روبه روی شما نشسته، غم غصه زیادی تو دلشه ، اما حتی عوض اینکه برای پرداخت اجاره خونهش گریه کنه می خنده، چون هم امیدواره و میدونه خدا رو داره و هم ، دیگه اشکی برای ریختن نداره . چون.....

بغض دیگر به من مجال صحبت نداد . نزدیک بود بزنم زیر گریه و برای اینکه نپرسد پس این اشکها چیست ، بلند شدم و گفتم : ببخشید مهندس ، با اجازه و بطرف اتاق حرکت کردم در پاگرد نگاهی به مهندس انداختم . سرش را به میل تکیه داده بود ، پا روی پا انداخته بود، دستش را زیر گونه اش گذاشته بود و به من خیره شده بود .

روی تختم افتادم ومدتی اشک ریختم . آخه تو کجا طاقت داشتی ببینی برادرت با دستهای خودش ، خودش رو حلق آویز کرده ، اونهم از میله بارفیکسی که همیشه برای تقویت عضلات ازش استفاده میکرد . تو کجا میتونستی ببینی پدرت با اونهمه دبدبه و کبکبه ، مسخره عام و خاص شده و پرت و پلا میگه .چطور میتونستی ببینی مادرت جلوی چشمت از غصه ذره ذره آب شه و بمیره .چطور از شهر و دیارت آواره شدی چطور غرورت رو زیر پا گذاشتی . ولی نه، با اینهمه بدبختی و غم باز هم خدا رو می پرستم و عاشقشم ، دوستش دارم و به امید لطفش زندگی می کنم .

بدبختیها را ما خودمون به سر خودمون می آریم

بعد از اینکه گریه هایم تمام شد به اتاق مادرجون رفتم

حالتون چطوره مادر؟ میاین قدم بزیم؟

خب،پس یه چیزی براتون پیام ببوشین که سرما نخورین .حوصله غرغر مهندس رو ندارم

وقتی ژاکت تن او میکردم به چشمهایم خیره شد. انگار فهمید گریه کرده ام . دستش را بالا آورد و روی چشمم

کشید ، باز چشمهایم پر از اشک شد. نتوانستم خود را کنترل کنم و اشکهایم سرازیر شدند . با مهربانی اشکهایم را

پاک کرد . سرم را روی دامنش گذاشتم وگریستم .دست نوازشش را روی سرم کشید .می دانستم دلش میخواهد

بداند چرا گریه میکنم .گفتم : دلم برای مادرم،پدرم و برادرم تنگ شده .احساس می کنم خیلی تنهام مادرجون

نگران آینده هستم .

دو ضربه به در خورد و در باز شد .مهندس در چهارچوب در نمایان شد و با تعجبی وصف ناپذیر گفت: چی شده

خانم؟ چرا گریه می کنین؟

بلند شدم . گفتم: متاسفم ، نتونستم مهارشون کنم

نوازش مادر رو یا اشکها رو

هر دو . مادر دنیای محبتند و من نیازمند اون محبت

اینطور پیش بره ، فکر کنم یا باید مادر رو ببریم تیمارستان ، یا مادر پرستار شما بشن

لبخند تلخی زدم .

برای اولین بار حسودیم شد خانم رادمنش. می خواین مادر رو ببرین بیرون هواخوری که ژاکت تنشون کردین؟

بله، هوش کردیم کمی قدم بزیم

مراقب باشین سرما نخوره.مادر مدتهاست از خونه خارج نشده

یعنس داخا باغ هم نرفتن؟!

فکر نمی کنم

شما هم ازشون نخواستین

فکر نمیکردم قبول کنه

ولی می بینین که قبول کردن .امتحانش ضرر نداشت مهندس.والله، آدم سالم پیش شما مریض میشه. وای بحال

بیمار

فکر میکنم شما مهره مار داشته باشین، اما من ندارم خوش بحالتون

این مهره مار در وجود هر آدمی هست فقط باید بروزش بده

با لبخند گفت: خب مامان جان، حالتون چطوره؟

مادر لبخند زد

از اینکه اومدین احوالشون رو پیرسین تشکر میکنه مهندس

وظیفه‌م بود . میخواین کمکتون کنم بریم پایین مامان؟

مادر بلند شد و بطرف مهندس رفت تا با هم پایین برویم سر پله ها گفتم: من می برمشون مهندس

لطف می کنین پس با اجازه

دوباره ایستاد و گفت : راستی بالاخره نفهمیدم چرا گریه کردین خانم رادمنش

با لبخند گفتم : گفتم که نیازمند محبت بودم مهندس نگاهی عجیب به من کرد و بعد با لبخند نگاهش را از من

برگرفت و بطرف اتاقش رفت. لابد پیش خودش می گفت: اگه باز هم نیاز به محبت داشتی بیا پیش خودم و سرت

رو بذار روی پای خودم

با مادر به باغ رفتیم و کمی قدم زدیم کمی هم آقا نبی از باغ برای ما گفت روی صندلی نشسته بودیم که صدای متسن

به گوشم رسید: بهتره برین تو، سرما میخورین

بعد رو به آقا نبی کرد و گفت: آقا نبی لطف در رو باز کنین ، میخوام برم بیرون

بله آقا الساعه

خوش می گذره؟

بله مهندس. زیباتر از این باغ کجاست؟ کم کم بهار هم داره از راه می رسه قشنگتر هم میشه

بله انشاء..... اگر سعادت داشته باشیم و اردیبهشت هم اینجا باشین می بینین چه گلهای قشنگی داریم

انشاء.....

با اجازه

بفرمایین خوش بگذره

برین تو، سرما میخورین.

چشم

بطرف ماشین ها رفت .بیچاره! انگار بر سر دو راهی مانده بود که کدام ماشین را انتخاب کند. ماشین سفید را که یک

بنز کوپه است . یا ماشین سیاه را که یک بنز دویست و سی است، یا ماشین قرمز را که سقف ندارد و نمی دانم اسمش

چیست ، ولی خیلی خوشگل است . آخیش الان اگه علی زنده بود می گفت خیلی مامانه. بالاخره تصمیم گرفت ماشین

سفید را سوار شود . گفتم: می بینی مادر؟ به چیزی تظاهر می کنه ولی چیز دیگه ای در دل داره انتخاب رنگ سفید

نشونه صلح و دوستی و دل روشن و صافه ، مگه نه مادر؟

مادر چند بار سرش را بالا و پایین کرد و لبخند زد

امروز از من می پرسید شما دوستش دارین یا نه، منم گفتم معلومه، وجود شما براشون حیاتیه درست گفتم مادر؟

نگاه پر از مهرش را به من دوخت

خب بهتره بریم تو مادر چون تا سرما نخوردین. میترسم این صلح و دوستی آخرش به دعوا و دشمنی تبدیل بشه .

مهندس قابل پیش بینی نیست . اونوقت منم باید برم ليسانسم رو عوض قاب گِل بگیرم

خانم متین لبخند زیباتری زد و با هم داخل منزل رفتیم

ساعت هشت و نیم مهندس بازگشت. ما در سالن نشسته بودیم و با ثریا صحبت می کردیم. صافورا و محبوبه هم که ساعت هفت رفته بودند. برای صرف شام مادر را سر میز بردم. مهندس هم نشست. من برخاستم که بروم. (با اجازه)

کجا تشریف می برین خانم؟

شما راحت باشین من آشپزخونه غذا میخورم

خیلی جدی گفت: بفرمایین بنشینین خانم، چرا انقدر تعارف می کنین؟

تعارف نمی کنم میخوام شما راحت باشین

خیلی خب، پس ما هم میایم تو آشپزخونه

مثل اینکه باید بشینم تا بیشتر شرمنده نشم

شما مزاحم نیستین لطفا بنشینین. یک صندلی برای من بیرون کشید و من بین آنها نشستم. ثریا برای سرو غذا آمد، وقتی دیس کریستال پر از کتلتهای خوشمزه و هوس انگیز را روی میز گذاشت گفتم: ثریا خانم پس سفارش من چی شد؟

کدوم سفارش خانم؟ شما که غذایی سفارش ندادین

بجای گلدان که خالی بود اشاره کردم و گفتم: خواستم یه چیزی توش بذارین، نه اینکه خودش رو هم بردارین

مهندس با تعجب به ما نگاه میکرد. ثریا گفت: آه معذرت میخوام گیتی خانم. الان میارم. بردم گل توش گذاشتم،

یادم رفت بیارم. الان میارم

مهندس اصلا نپرسید موضوع چیست. ثریا با گلدان سفید پر از گلهای رز صورتی و سفید به سالن آمد و گفت:

بخشید گیتی خانم، فراموش کردم

متین نگاهی به گلدان روی میز انداخت لبخند قشنگی زد و نگاهی پر معنا به من کرد و گفت: خودتون گلید خانم

خواهش می کنم

بفرمایین، غذاتون سرد شد

مشغول صرف غذا شدیم. متین آنقدر آرام غذا میخورد که کیف کردم. خانم متین هم که همانطور آرام غذا

میخورد، مصرف داروها کندترش هم کرده بود

خانم رادمنش شما حتما امشب می خواین برین؟

اگه اجازه بدین

خواهش می کنم، ولی صبح سر وقت بیاین که مجبور نشم دوباره پوزش بخوام و افتخار کسب کنم

هر دو لبخند عمیقی به هم زدیم.

مطمئن باشین نمی دارم به غرورتون بر بخوره مهندس. و چنگال را کنار قاشقم گذاشتم و تشکر کردم

همین غذای شماست، خانم؟

بله، من نمیتونم زیاد بخورم. سیر شدم

این غذای یه دختر بیست و چهار ساله نیست. ضعیف می شین

الان ضعیفم مهندس؟

اندام خوش ترکیبی دارین و این بخاطر اینه که رعایت می کنین ، اما از درون ضعیف می شین زیاد بخورین ولی با ورزش و پیاده روی مصرفش کنین

بخاطر فرمایش شما چشم و یک کتلت دیگر برداشتم . بعد به شوخی گفتم: پس فردا نگید ما پرستار چاق و بد هیکل نمی خوایم مهندس .

همه زدیم زیر خنده حتی مادر جون

با این کتلت چاق نمی شید فقط قوی می شید. در ضمن انقدر از دست من حرص وجوش می خورین که همه آب میشه . پرستارهای دیگه توپ می اومدن ، نی قلیون می رفتن

دوباره زدیم زیر خنده . مهندس بعد از اینکه غذایش تمام شد ، که آن هم فقط سه کتلت با کف دستی نان بود ، از سرمیز بلند شد . من منتظر ماندم تا مادر جون هم غذایش را تمام کند تا با هم برویم .

کمی در سالن نشیمن نشستیم . صدای آهنگ زیبایی که مهندس انتخاب کرده بود، پخش می شد و ما مشغول صحبت شدیم. بعد از صرف چای مادر را به اتاقش بردم . کمی پیشش نشستم . داروهایش را دادم که ثریا وارد شد و گفت: محبوبه سفارش کرده بود ملحفه را عوض کنم . اشکالی نداره؟

نیازی نیست ثریا خانم منظور من تنوع رنگ بود. باشه وقتی مهندس ملحفه ها رو تهیه کردن

بله خانم، پس امری نیست؟

عرضی نیست ، بفرمایین

شب بخیر

شب بخیر

خب مادر شما بخوابین . من میرم و صبح میام . امروز ازم راضی بودین؟

دو دستش را جلو آورد . دستم را گرفت و فشرد و به من با لبخند نگاه کرد

من کاری برای شما نکردم ، فقط وظیفه رو انجام دادم . او را بوسیدم و بطرف در آمدم و گفتم : شب بخیر مادرا!

مادر سرش را بعلاامت احترام پایین آورد . از اتاق خارج شدم به اتاقم رفتم . کیفم را برداشتم و پایین آمدم . مهندس کنار شومینه نشسته بود و مطالعه میکرد . آهنگ ملایمی که نواخته میشد فضا مملو از آرامش کرده بود. عینکی که به چشم زده بود خیلی به صورتش می آمد و جذاب ترش کرده بود .

مهندس متین؟!

سرش را بلند کرد و عینک را از چشمش برداشت و گفت: بله خانم و بلند شد ایستاد . دارین تشریف می برین؟

با اجازه تون

مادر خوابیدن؟

برای خواب آماده شدن

حالا که ساعت دهه، بفرمایین بشینین

تا خونه برسم طول میکشه

می گم مرتضی شما رو برسونه یازده تشریف ببرین

هرطور شما بخوابین . وبه تعارفش روی مبل مقابلش نشستم. کتاب و عینک را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست

امروز خسته شدین

نخیر ابدأ روزی خوبی بود
 امیدوارم امروز بعد از دوسال، خونه ما شده بود مثل اون موقعها ازتون ممنونم
 من کاری نکردم
 میخوام بدونم درخواست دومتون چی بود کنجکاوم
 حالا در خواست اولم رو پاسخ بدین تا به دومیش برسع
 قول می دم انجام بدم . فردا ظهر ملحفه ها رو میارن
 ممنون. اما اجازه بدین چند روز دیگه خواسته دومم را مطرح کنم
 باشه میتونم پیرسم چرا امروز سرتون رو روی پای مادرم گذاشتین و گریه کردین ؟ نکنه از من شکایت می کردین؟
 نه هنوز به اونجا نرسیده
 پس چی؟
 دلم گرفته بود
 از چی؟
 از روزگار ، از غصه ها ، از دلتنگی ها
 میخوام بدونم
 اگه موندنی شدم بهتون می گم . دلم نمیخواه دلتون برام بسوزه و نگهم دارین .
 من آدم دل نازکی نیستم ، در ضمن کار واحساس رو قاتی نمی کنم
 هستین ، بیشتر از اونچه که فکرشو می کنین
 چطور؟
 از اونجا که گریه من روی شما اثر گذاشته و حس کنجاوی شما رو برانگیخته ، پس بهتره صبر کنیم . شما هم به
 مطالعه علاقمندین؟
 بله مطالعه باعث میشه کمتر فکر کنم و سرم گرم شه. تنهایی خیلی بده
 حرفتون رو می فهمم. می بخشین ولی بنظر من بهتره تشکیل خانواده بدین
 نگاهی طولانی به من کرد و گفت: که یکی دیگه رو بدبخت کنم؟ خودم می کشم بسه، خانم رادمنش
 شاید خوشبخت شد
 شاید رو رها کنید .من حوصله مادرم رو هم ندارم ، چه برسه به یه زن غریبه
 اون زن شریک زندگی شما می شه، شریک غمها و شادیهای شما ، پس غریبه نیست
 شاید نبود اونوقت چی؟
 خب شما فرد عاقلی هستین درست انتخاب کنین
 شما چطور؟ قصد ازدواج ندارین؟ مطمئنم خواهان زیاد دارین
 نه من قصد ازدواج ندارم .خیلی کارها هست که باید انجام بدم. در ضمن اول خواهرم. از بچگی همیشه دوست داشتم
 در سن بیست و هفت سالگی ازدواج کنم .چرا آدم خودش رو زود اسیر کنه . شانس اینکه آدم خوب گیر بیاد خیلی
 کمه. نباید ریسک کرد
 پس فقط می خواین بنده رو تو هچل بندازین؟

با تبسم گفتم : شما سی و چهار سالتونه و دقیقا چهار سال از سن ازدواجتون گذشته. در ضمن تجربه دارین و درست انتخاب می کنین من هنوز خیلی جوونم ، میت رسم انتخاب درستی نکنم
فکر نمی کنم بذارن شما تا سه چهار سال دیگه مجرد بمونین
نظر لطف شماست، ولی بنده اختیارم دست خودمه نه دیگران
اگه در این سن بخواین ازدواج کنین دوست دارین شوهرتون چه خصوصیات اخلاقی داشته باشه؟ چند ساله باشه؟
برای من ایمان از هر چیزی مهم تره، بعد هم تحصیلات . کسیکه ایمان داره، همه چیز داره. در مورد سنش هم همیشه دوست داشتم شوهرم آدم پخته ای باشه و مسن تر از من
پنجاه شصت ساله چطوره؟
یه کم جوونه
زدیم زیر خنده
پنجاه شصت ساله که نه ولی سی خوبه. شما چطور مهندس؟
من به زیبایی خیلی اهمیت می دم، بعد تمیزی، بعد اخلاق و رفتار، بعد خانواده و تحصیلات، سنش مهم نیست البته هر چی جوونتر بهتر.
انشاء... به خواسته تون برسین
نه خانم، فعلا از این دعاها نکنین، چون قصد ازدواج ندارم
اگه مادرتون سر حال بودن ، قطعا تا حالا نوه هم داشتن
باور کنین اگه روزی ازدواج کنم صرفا بخاطر همینه . بخاطر اینکه فرزند داشته باشم، یه وارث . بالاخره این همه ثروت رو باید به کسی بدم که دوستش داشته باشم
اگه اینطوره که اصلا ازدواج نکنین ، چون هم شما عذاب می کشین هم خانمتون ، یه بچه بی سرپرست بیارین بزرگ کنین . ثواب هم می برین زندگی بدون عشق یعنی مرگ ، یعنی تباهی
شاید هم این کار رو کردم . می دونین ، دخترهایی که مامان برای من می پسندید همه زیبا، از خودراضی، قرتی، متکبر و رفاص بودن. یه موقع ها فکر میکنم بیماری مادر حکمتش این بوده که منو بدبخت نکنه
خدا عالمه . خب اجازه مرخصی می فرمایین؟
افتخار بدین بریم دربند . یه ساعت دیگه با دوستان قرار داریم خوش می گذره
ممنونم جای من بین شما و دوستانتون نیست مهندس، خوش بگذره
بیاید بریم، نیمه شب شما رو به منزل می رسونم
نه متشکرم ، خواهرم منتظره
تعارف می کنین؟
نه چه تعارفی. واز جایم بلند شدم . با اجازه برای همه چیز ممنونم خدا نگهدار .
بلند شد و گفت : ما ممنونیم خانم، لطف کردین. خدانگهدار. و تا بیرون مرا بدرقه کرد. بعد در ماشین را باز کرد و یک بوق زد.
من خودم می رم مهندس
دیگه چی خانم؟ این موقع شب تنها کجا برید؟

چه هوای خوبی!

بله ، آگه می اومدین دربند هوای بهتری هم تنفس می کردین

ممنونم انشاء... در فرصت دیگه ای

مدتی بعد مرتضی آمد .

مرتضی! خانم رو به منزلشون برسون

سوار شدم و خداحافظی کردم .مرتضی قد بلند و سبزه ، چشم و ابرو مشکی، با موهای خوش حالت بود. پسر با شخصیتی بنظر می آمد.از آینه نگاهی به من کرد و گفت: فکر می کنین بتونین با این خونواده کنار بیاین خانم؟ انشاء... آدمهای خوبی هستن. آدم باید قلق رفتار دیگران رو بدست بیاره ، اونوقت خیلی راحت میتونه باهاشون کنار بیاد

بله، آقای مهندس و مادرشون خیلی مهربونن

همینطوره شما درس نمی خونین آقا مرتضی؟

چرا خانم ، من سال آخر مهندسی صنایع غذایی هستم

جدا؟چه عالی!خوش بحال ثریا خانم و آقا نبی

وقتی دیپلم گرفتم جناب مهندس بهم گفتن آگه صنایع غذایی یا حسابداری بخونم منو تو شرکتشون استخدام می کنن .منم چسبیدم به درس و الحمدالله موفق شدم .سال آخرم ، دیگه چیزی نمونده

انشاء... موفق باشین

مادرم از شما خیلی تعریف میکنه و خیلی خوشحاله که شما به این خونه اومدین

ممنونم منم ثریا خانم رو خیلی دوست دارم

از خدا خواستم عمری بهم بده که بتونم رحمتهای پدر و مادرم رو جبران کنم

انشاء... عمری طولانی همراه سلامتی داشته باشین .آقا مرتضی روزی رو می بینم که کسانی خدمت شما و خونواده

شما رو می کنن

ای خانم ، همینکه دستمون به دهنمون برسه کافیه ، اهل تجملات نیستیم .

چند سالتونه آقا مرتضی؟

بیست وشش سال.دیر تصمیم گرفتم درس بخونم وگر نه الان باید شاغل باشم عوضش سربازیم رو رفتم

دیر نشده نگران نباشین

پس از مدتی بخانه رسیدم

ماشاء... چه باهوشین! با یه دفعه اومدن، خونه ما رو یاد گرفتین؟

شما ومنزلتون فراموش شدنی نیستید ، گیتی خانم . و از توی آینه نگاه قشنگی به من کرد

ممنونم شما لطف دارین، بفرمایین منزل

ممنون به خواهر سلام برسونین

تشکر و خداحافظی کردم .مرتضی ایستاد تا وارد منزل شدم، بعد رفت

گیسو در را باز کرد .

سلام خسته نباشی خانم دکتر

سلام گیسو جان ، تو هم همینطور

ممنون

چکار کردی تنهایی؟

تماشا کردن در ودیوار، فکر کردن، غصه خوردن

تو اهل یه گوشه نشستن نیستی گیسو. راستش رو بگو

صبح یه سر رفتم پیش طاهره خانم. بعد از ظهر هم با نسرین رفتیم چند جا دنبال کار

دنبال کار برای چی؟ مهندس استخدامت کرده دیگه

فکر نکنم تو موندگار باشی

خدا رو چه دیدی، فعلا که روزای اول بخیر گذشت

متین چطور آدمیه؟

مرد خوبییه سربه زیر وزیرک، دقیق و محتاط، مهربان، ولی جدی و با جذبه

ازش خوشت میاد؟

این دیگه چه سوالیه گیسو؟

همینطوری، آخه تو از این تیپ آدمها خوشت میاد

نمی دونم، شاید! چرا تا حالا بیدار موندی؟

خب دلم برات تنگ شده بود

منم همینطور. میخواستم بهت تلفن کنم ، ولی روم نشد

مسئله ای نیست چند روز اول من بهت زنگ میزنم چیزی میخوری برات بیارم؟

نه میل ندارم. خسته‌م. میخوام بخوابم. از بس با پرستیژ رفتار کردم بدنم درد گرفته

برو بگیر بخواب

لباسم را عوض کردم، مسواک زدم و بعد از کمی صحبت با گیسو به اتاق خوابم رفتم و روی تخت ولو شدم. بی اختیار

به متین فکر میکردم. نکنه از او خوشم اومده؟ ولی نه، اون به درد من نمی خوره، میخواد بخاطر بچه ازدواج کنه! چه

فکر احمقانه ای! خدایا الناز کیه ، چه شکلیه؟ الان با مهندس رفتن دربند و دارن صفا می کنن. چرا از من هم دعوت

میکرد؟ لولوی سر خرم من می خواست؟

گیتی بلند شو. ساعت هشت شد . میخوای خرخره تو بجوه؟

پریدم و بساعت نگاه کردم . دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: خدا ذیلت نکنه گیسو، ترسیدم! ساعت یک ربع به

هفته ، میگی هشته؟ داشتم خوابهای خوب می دیدم

معلومه خیلی جذبه داره ها! حالا چه خوابی دیدی؟

مامان رو خواب می دیدم . سر حال بود . انگار خانم متین هم بود. با مادر حرف می زد

چی می گفت؟

نذاشتی دیگه !

نکنه خانم متین رو میخوای بفرستی اون دنیا پیش مامان

تو خواب تو هم بودی گیسو

چی کار میکردم؟

داشتی سفره پهن میکردی

آره دیگه ، ما یکسره در حال کلفتی هستیم . تو خواب هم کارها رو گردن من می اندازی، بدجنس!

بلند شدم مسواک زدم . صبحانه خوردیم . شلوار لی و پلیور آبی نیلی پوشیدم . گیسو موهایم را تیغ ماهی بافت و گفت:

مردم میخوان دلبری کنن موهاشونو افشون می کنن، تو می بندی؟

آخه عشقم اینطوری دوست داره

پس بالاخره دونستی دوستش داری یا نه؟

ولم کن گیسو، باز شروع کردی.

پس فردا نیای بگی گیسو دوستش دارم کمکم کن ها!

با برس آرام زدم تو سر گیسو و گفتم: نه میگم بیا منو بکش که راحت بشم. خب من رفتم . کاری نداری؟

نه بسلامت

گودبای آبجی

خارجی ودهاتی رو باهم قاتی کردی از تاثیرات عشقه؟

چه کنیم دیگه ، عاشقیم . راستی به طاهره خانم زنگ بزن که به زری خانم بسپاره یه وقت بروز ندن که پدر زندهس

بگو به ثریا هم سفارش کنه

باشه دروغگو خانم ، می گم بگه پدرمون مرده

یه دروغ گفتم توش موندم گیسو . کاش نمی گفتم

همیشه که همیشه صادقانه رفت جلو

خداحافظ

بسلامت

با لبخند از منزل خارج شدم . بسم اللهی گفتم و راهی شدم . بمنزل متین کع رسیدم، تو پله ها مهندس را دیدم که

پایین می آمد ، کت وشلوار کرم ، پیراهن قهوه ای وکراوات شیری قهوه ای، کیفش را به آن دستش داد

سلام مهندس صبح بخیر

سلام خانم رادمنش ، صبح شما هم بخیر

و تغییر مسیر داد و با من بالا آمد

مادرم صبحونه خوردن ولی داروهاشون رو شما بدین

حالا شدین فرزند صالح . البته اگه ایشون رو بوسیده باشین که دیگه جاتون تو بهشته.

سری تکان داد ولبخند زد وگفت: پس حتما جام طبقه اول بهشته ، چون ایشون رو بوسیدم ، هم با هم صبحونه

خوردیم

خیلی عالیه خوشحالم کردین . دیشب خوش گذشت؟

جدا جاتون خالی بود . اونجا یادتون بودم

نگاهی با خجالت به او انداختم و تشکر کردم . در زذیم ووارد اتاق مادر شدیم

سلام مادر جون. صبحتون بخیر

با لبخند و نگاه عمیقی از من پذیرایی کرد. جلو رفتم او را بوسیدم. او هم مرا بوسید

این یکی دو روز اینجا بوسه بارون شده

با خنده گفتم: مگه بده مهندس؟

نه خانم کاش همه بارونها، بارون بوسه باشه، نه بدبختی. با من کاری ندارین؟

نه بفرمایین

خداحافظ

خدانگهدار

مادر لبخند زد.

خب مادر جون حالتون چطوره؟ اجازه بدین کمی پنجره رو باز کنم که هوای خوب بیرون رو تنفس کنین داروهای مادر را دادم، پنجره را بستم و بعد خواندن کتاب را از سر گرفتیم صغورا آمد ملحفه ها را عوض کرد و رفت

یکساعت بعد به مادر گفتم: مادر جون؟ نگاهم کرد

شما رنگ مو تو منزل دارین؟

مادر بلند شد بطرف کتو میز توالتش رفت و با دو سه تا جعبه رنگ مو برگشت

چه عالی! قهوه ایه. این رنگها رو خیلی وقته دارین؟

دو انگشتش را به من نشان داد

دو ساله؟ شاید فاسد شده باشن. ولی فکر نمی کنم. حالا امتحان می کنیم اگه رنگ نگرفت می ریم می خریم.

مادر هنوز نمی دانست من رنگ مو را برای کی میخوام

گفتم: میخوام موهای شما رو رنگ کنم

مثل اینکه بدش نیامد. اجازه می دین؟

لبخند رضایت بر لبانش نشست. پس من برم از ثریا خانم پلاستیک بگیرم و بیام.

پایین که رفتم دیدم دو نفر برای رنگ کردن در و پنجره ها آمده اند و میخوانند کار را شروع کنند. با خودم گفتم

امروز همه رنگ کاری دارند. وقتی برگشتم مادر یک کیسه روی میز گذاشته بود. آنرا باز کردم. لوازم کامل رنگ مو

در آن بود، کلاه، فرچه، اکسیدان و شانه های مختلف

خلاصه موهای مادر را رنگ کردم. صغورا و محبوبه و ثریا هم آمده بودند تماشا میکردند. انگار آرایشگاه باز کرده

بودم. گفتم: اگه خواستین من حاضرم موهای شما رو هم رنگ کنم، بی تعارف می گم

تشکر کردند

مادر سرش را شست و خشک کرد. موهایش را سشوار کشیدم رنگ قشنگی از آب در آمده بود. قهوه ای طلایی

متوسط. خودش خیلی خوشش آمده بود و مرتب به موهایش دست می کشید و در آینه خودش را تماشا میکرد. معلوم

بود در این زمینه حرفه ای است. لباسش را هم عوض کرد. کمی رژ و ریمل برای مادر زدم و حسابی ترگل و ترگل شد

ثریا آمد و گفت: به به، ماشاء!...! خانم شد مثل همون موقع ها. دستتون درد نکنه گیتی خانم

خواهش میکنم من کاری نکردم. مادر جون خودش زیباست

ناهار رو بیاریم؟

نه ثریا خانم، صبر می کنیم آقای مهندس هم تشریف بیان.

به اتاقم رفتم، کمی وضعم را مرتب کردم و تا صدای بوق ماشین مهندس را شنیدم به اتاق خانم متین رفتم تا با هم برویم پایین. دلم میخواست بینم عکس العمل مهندس نسبت به مادرش چیست. از پله ها پایین رفتیم و در سالن نشیمن روی مبل نشستیم. مادر پشتش به در ورودی سالن بود مهندس وارد سالن شد. جلو رفتم و سلام کردم: سلام مهندس خسته نباشین

سلام خانم ممنونم بعد وقتی خانمی را دید که موهای قهوه اس طلایی بلند و سشوار کشیده ای داشت، آهسته

پرسید: مهمون داریم؟

مهمون که نیستن، صاحبخونه اند

به مادر سپرده بودم که برنگردد و نگاه نکند تا کمی سر به سر پسرش بگذاریم. مهندس با تعجب جلو رفت.

کنار خانم متین که رسید گفت: سلام خانم.

مادرجون برگشت و به مهندس نگاه کرد و لبخند زد و سرش را برای جواب تکان داد. قیافه متین دیدنی بود. من و

ثریا از خنده غش کرده بودیم. کم کم قیافه بهت زده اش خندان شد و گفت: ماشاء...! مامان شما این؟ من فکر

کردم مهمون داریم، خیلی قشنگ شدین، چقدر فرق کردین. شماها هم که به ریش من ساده می خندین. خانم

رادمنش، جدا خیلی شیطونید.

با لبخند بطرف آنها آمدم و روی مبل نشستم. مهندس هم روی مبل نشست و گفت: درست مثل اون موقع ها شدین

مامان. حتما این هنر خانم رادمنشه

اختیار داریت

خیلی ممنون، آرایشگر ماهری هستین

مادرجون خودشون زیبا هستن

نه، مثل اینکه واقعا می خواین ما رو به اصلمون برگردونین

انشاء...!

من برم دست و صورتم رو بشورم. لباسهام رو عوض کنم، پیام ناهار بخورم که خیلی گرسنه هستم

بله، عجله کنین، چون ما هم خیلی گرسنه ایم مهندس

شما هم غذا نخوردین؟

نخیر، منتظر شما بودیم

ممنونم الان میام

مشغول صرف غذا بودیم که به من گفت: رنگ پلیورتون خیلی قشنگه، خانم رادمنش.

چشماتون قشنگ می بینه

به درد اتاق من میخوره

زدیم زیر خنده پرسید: خودتون موهاتون رو بافتین؟

گاهی اوقات آرایشگرها هم نیاز به آرایشگر دارن، مهندس

آرایشگر شما کی بوده که انقدر ماهر بوده؟

هم سلولیم ، گیسو

بهتون میاد، بزنم به تخته که چشم نخورین

ممنونم

حالا تا چند روزی بوی رنگ میاد. وامصیبتا!

عوضش قشنگ و تمیز میشه. درو پنجره های سفید این خونه رو دلبازتر می کنه.

بله همینطوره

غذا را صرف کردیم و کمی در سالن نشستیم و بعد برای استراحت به اتاقهایمان رفتیم . عصر که مهندس بیرون رفت

، کاست شادی را داخل ضبط صوت گذاشتم. خودم که رقصم گرفته بود ، خانم متین را نمی دانم . ولی افسوس که

خجالت می کشیدم بلند شوم برقصم . ثریا خانم وارد سالن شد تا بساط پذیرایی را جمع کند که گفت: آخیش خانم،

خدا خیرتون بده ! دلشادمون کردین مدتهاست تو این خونه از این آهنگها نشنیدیم

بهتر دیدم یقه ثریا خانم را بگیرم ، گفتم: پس خواهش میکنم کمی برامون برقصین

اوا، خدامرگم بده ! من با این سن وسال برقصم

مگه چه عیبی داره؟

شما خودتون بلند شین برقصین ، ما فیض ببریم

با اینکه خیلی دلم می خواست گفتم: اول شما، حق تقدم با بزرگترهاست

رقص ما جوونهاست، گیتی خانم بلند شین

صدای شاد موسیقی محبوبه خانم را هم به سالن کشید

محبوبه خانم افتخار بدین

من؟ اوا! خاک عالم! و با دست تو صورتش زد

بیاین وسط، آهنگ تموم شد

من بلد نیستم

مگه می شه کسی رقص بلد نباشه

آخه جلو خانم خوب نیست

ایشون ناراحت نمی شن. مگه نه مادرجون؟

مادر با لبخند سر تکان داد و با دست به محبوبه تعارف کرد که وسط بیاید .بالاخره محبوبه خانم وسط آمد. حالا باید

یکی را پیدا میکردیم که خانم را بنشانند . ثریا و صفورا را هم رقصیدند . کم کم خودم هم بلند شدم و رقصیدم و مادر را

هم بلند کردم . آرام و زیبا می رقصید . خلاصه ساعت شادی را ترتیب دادیم و روحیه ما عوض شد که ناگهان مهندس

وارد شد و با تعجب به ما چشم دوخت . از خجالت مردیم و زنده شدیم . آنقدر صدای ضبط صوت را بلند کرده بودیم

که صدای ماشینش را نشنیدیم . اصلا فکر نمیکردم به این زودی برگردد. مهندس با لبخند به یک یک ما نگاه میکرد

که حالا هر کدام گوشه ای ایستاده بودیم . نمی دانم از شدت فعالیت بود یا خجالت که آنقدر سرخ شده بودند و عرق

کرده بودند . خیلی خودم را کنترل کردم که نخندم ، ولی نتوانستم . مادرجون آرام و خونسرد رفت روی صندلی

نشست . من هم خواستم بروم بالا که گفت: ادامه بدین چرا متوقف کردین؟ به او قشنگی داشتین می رقصیدین ، خانم

رادمنش!

یه ساعتی بود می رقصیدیم .دیگه کافیه مهندس .ببخشید با اجازه و با لبخند بالا رفتم تا چند پله با نگاهش مرا بدرقه کرد شنیدم به مادر می گفت: کاش قایم می شدم .برم به آقا نی بگم کلاهش رو بذاره بالاتر . و زد زیر خنده یک ساعت بعد شام را صرف کردیم و آخرشب هم دوباره با مرتضی بمنزل برگشتم شش روز است که در منزل متین استخدام شده ام.از کارم راضی ام.احساس می کنم مادر روحیه بهتری دارد .خودش جلو آینه می رود و به سر و صورتش می رسد پزشکش که به دیدنش آمد گفت همینطور پیش بره به زودی داروهای مادر را کم می کند .البته اگر همینطور پیش برود .امروز میخواهم با مهندس راجع به خواسته دوم صحبت کنم . بعد از ناهر وقتی مادر به اتاقش رفت ، پیش مهندس رفتم و گفتم: آقای مهندس وقت دارین؟

بله بفرمایین

ممنونم

میخوام درخواست دومم رو بگم

امر بفرمایین. ما شش روزه منتظریم

میخوام محبت کنین رنگ پرده و مبلمان و موکت اتاق مادر رو عوض کنین

مثل ترقه پرید و گفت: بله خانم؟

ببخشید، مثل اینکه شوک شدیدی بود

آخه انتظار هرچیزی رو داشتم جز این. حالا میتونم بپرسم برای چی؟

رنگ قرمز برای اعصاب خوب نیست .روز اول متوجه شدم مادر رنگ سبز دوست دارن .اینه که میخوام تنوعی ایجاد کنم

ولی مادر خودش اون رنگ رو انتخاب کرده .

اون رنگ مربوط به دوسال پیشه که مادر بقول شما شاد و سرزنده بودن نه حالا که نیاز به آرامش دارن

حرف شما درست ولی اگه اینکار رو کردیم و تاثیری در روحیه مادر نکرد چی؟

مطمئنم موثره

ببینید خانم رادمش ، بنظر من مادر رو باید بحال خودش رها کنین و بیشتر از این با اعصابش بازی نکنین

منظورتون اینه که تا حالا هرچه کردم به ضرر مادرتون بوده؟

نخیر روحیه مادر بهتره .اما خودتون رو زیاد اذیت نکنین . فقط کارهای عادی روزمره اش رو برایش انجام بدین

.اینکار های شما بی فایدهس. بهترین پزشکهای متخصص مادر رو تحت نظر داشتن ، نتونستن کاری بکنن .اونوقت

شما با چهارسال تحصیل در رشته روانشناسی می خواین مادر رو مداوا کنین؟

اگه برای هزینه شه، از حقوق من کم کنین

نگاه گله مندی به من کرد . سیگاری روشن کرد و گفت: فکر کردین هزینه مبلمان و موکت و پرده برای من

رقمی.یه؟ اون مبلغ، پول توجیبی منه

اگه میخواین منم بمونم باید کارهایی رو که می گم انجام بدین. اگر هم نمی خواین که من از فردا صبح نیام .

خودتون می دونین ، من که دوست دارم شما به کارتون ادامه بدین

پس تو ذوقم نزنین و مخالفت نکنین. اگه من مسئولیت مادر شما رو بر عهده دارم باید به هدفم برسم. اگر هم

براتون زحمته ، شما فقط به من اجازه بدین بقیهش با خودم.

شما ملحفه ها رو تغییر دادین چه تاثیری داشت؟ گلدون روی میز رو پر از گل کردین چه تاثیری داشت؟ موهای

مادر رو رنگ کردین، زدین ، رقصیدین چه فایده ای داشت ؟

موثر بوده

من که احساس نمی کنم

واقعا تغییرات رو حس نمی کنین؟

اگه مادرم با من حرف زد می فهمم موثر بوده. مادر فقط از تنهایی در اومده وخوشحاله

پس کاری رو که خواستم انجام نمی دین؟

دستی با کلافگی به موهایش کشید وگفت: باشه ترتیبش رو می دم، خانم

ممنونم یه خواهش دیگه!

فقط نگاهم کرد.

نه بگذریم

حرفتون رو بزنین

والله از نگاهتون ترسیدم این بار حتما سرم رو می برین

یزید که نیستم خانم

میخوام خواهش کنم اجازه بدین عصر خودم برم رنگ پرده رو انتخاب کنم .شما متناسب با اون موکت ومبلمان رو

تهیه کنین

نیازی نیست شما به زحمت بیفتین .بگید چه رنگی می خواین من ترتیبش رو می دم

گفتم میخوام خودم برم

دو دستش را به علامت اصلا به من چه بالا آورد وگفت: خودتون برید.

و میخوام مادرجون رو هم ببرم . و زیر چشمی نگاهش کردم

پاهایش را با کلافگی کنار هم جفت کرد وگفت: چکار می کنید؟

میخوام مادر رو ببرم. هم حال و هواشون عوض شه و هم خودشون انتخاب کنن

خانم تو رو خدا ول کنین. شما دارین زیادی احساسات بخرج می دین، انقدر شلوغش نکنین

خب چرا این همه هزینه کنیم اونوقت باب میل مادر نباشه؟

می گم کاتالوگ بیارن اینجا خوبه؟

نه

خانم عزیز، مادر من دوساله پاشو از خونه بیرون نذاشته .متوجه هستین یا نه؟

خب حالا می ذاره .اینکه مسئله ای نیست روحیه ش هم عوض میشه

روحیه،روحیه دیگه حالم داره به هم میخوره

شما هیچ متوجه شدین روحیه خودتون هم بهتر شده این رو من نمی گم اهل خونه می گن.

حتما منظورتون اینه که از برکت وجود شماست

نخیر، منظورم اینه که در اثر برقراری ارتباط با مادرتون روحیه تون بهتر شده منظورم چیزی که شما گفتین نبود .

سکوت کرد. سیگارش را خاموش کرد. بطرف پنجره رفت، دستی داخل موهایش کشید بعد دو دستش را داخل جیبش کرد

از رفتار و گفتارش ناراحت شدم. طوری برخورد میکرد که انگار برای خودم این چیزها را میخواهم. آرام بدون اینکه متوجه بشود بسمت پله ها رفتم. آنقدر در فکر بود که اصلا متوجه من نشد. با اتاقم رفتم و عصبی روی مبل نشستم. شیطان می گفت جل و پلاسم را جمع کنم و بروم. بخودم لعنت فرستادم که چرا این تقاضاها را از او کرده ام که چند ضربه به در خورد بفرمایین در بازه.

تا دیدمش از جا پریدم. با جذبہ آمد داخل و گفت: ببینید خانم رادمش، میتونین با مادر برین ولی اگه اتفاقی برای مادر بیفته از چشم شما می بینم. در ضمن اگه تجویزهای شما تا سرماه جواب نده اینجا رو ترک می کنین، چون نه هر روز حوصله بحث کردن دارم، نه حوصله ناز کشیدن و انجام فرمایشات شما رو. خودم هزارتا گرفتاری دارم خانم. و عصبانی در را بست و رفت.

چه بد اخلاق! ترسیدم بابا! ولی معلومه که طاقت قهر و نازم رو ندارم! خوش بحال کسی که زن تو بشه. جگر طلا! چرا می گی بدبخت میشه، بنظر من که خیلی هم خوشبخت میشه! کمی استراحت کردم، کمی مطالعه کردم، کمی فکرهای جورواجور کردم و ساعت یک ربع به پنج به اتاق مادر رفتم بیدار بود.

سلام مادر چون امروز به خبر خوب براتون دارم. البته امیدوارم خودتون مخالفت نکنین. از آقای مهندس با بدبختی اجازه گرفتم که من و شما با هم بریم رنگ و مدل پرده رو انتخاب کنیم. نظرتون چیه؟ دستم را فشرد پس بلند شین تا پشیمون نشدن. آقای مهندس خیلی شما رو دوست دارن ها. برام خط و نشون کشیدن اگه بلایی سر شما بیاد بیچاره می کنن. تاز گفتن اگه تا سرماه صحبت نکنین عذرم رو میخوان. من شما رو دوست دارم مادر چون دلم نمیخواد از پیشتون برم، حداقل تا وقتی که ببینم کاملا خوب شدین نگاهی پر از مهر و سپاس به من کرد. لبخند زد. او را بوسیدم. از داخل کمد بارانی شیکی برایش آوردم تا بپوشد. پایین آمدیم مهندس مشغول نوشیدن چای بود. به احترام نیم خیز شد.

عصرتون بخیر!

عصر شما هم بخیر خانم. ماما! فکر نمی کردم قبول کنین که بیرون برین

مادر رو حرف من حرف نمی زدن

ما هم که همین کار رو کردیم خانم

از شما هم سپاسگزارم. ولی ای کاش اونطوری برام خط و نشون نمی کشیدین

گاهی اوقات لازمه

به ناز کشی بعدش می ارزه؟

گاهی اوقات بله. عصبانیت دست خود آدم نیست

قبول ندارم

خب کجا می رین و کی بر می گردین؟

کجاش رو نمی دونم ولی تا ساعت هشت ونیم برمیگردیم

کمی دیر نیست؟

فرصت انتخاب که به ما می دین؟

من هم باهاتون میام

لازم نیست مهندس، شما به کارتون برسین

پس نمی خواین من پیام؟

نخیر با عرض معذرت. میخوام مادر کمی احساس استقلال کنه

ثریا؟!

بله آقا. وبا سینی چای وارد شد

به مرتضی بگو مادرو خانم رادمنش میخوان برن بیرون خرید. اونها رو برسونه

چشم آقا. وبا تعجب به ما چشم دوخت

ثریا خانم، شما چیزی نیاز ندازین؟

نه، ممنون گیتی خانم.

واگه مهندس اجازه بدن ما مزاحم آقا مرتضی نمی شیم خودمون می ریم

خانم عزیز، ماشین و راننده جلو خونه س اونوقت میخواین با تاکسی برین؟

نخیر با ماشین شما می ریم

شما که گفتین نمی خواین همراهتون پیام

منظورم اینه که خودم مادر رو میبرم

مگه رانندگی بلدین؟

با اجازه شما!

سر بینی اش را خاراند. جا خورده بود ولی به رو نیاورد. گفت: چه تضمینی می دین؟

من که دزد نیستم آقای محترم

سوء تفاهم نشه، منظورم اینه که چه تضمینی می دین که گواهینامه دارین؟

من حرفم تضمینه

ولی مرتضی باشه خیالم راحت تره

باشه، اگه اطمینان ندارین اصرار نمی کنم. عقده رانندگی که ندارم

بلند شدم. بارانی وشالم را پوشیدم. مادر هم بلند شد و بطرف در آمد. مهندس آمد و گفت: این کارت پرده فروشی

آشناییه که ما همیشه کارهامون رو بهش سفارش می دیم. اگه دوست دارین برین اینجا. من بعد باهاشون حساب می

کنم. اگر هم میخواین جای دیگه برین. صبر کنین براتون پول بیارم

گمان نمی کنم اطمینان کنین. می ریم همون پرده فروشی خوتون. و کارت را از او گرفتم.

نگاه گله مندی به من کرد و گفت: چند لحظه صبر کنین الان برمیگردم. و از پله ها بالا رفت و با دو دسته اسکناس

برگشت. این پول پشتون باشه. شاید از پرده فروشی مورد نظر چیزی باب میلتون نبود و خواستین جای دیگه خرید

کنین.

پول را گرفتم و در کیفم گذاشتم. آقا مرتضی ماشین سفید را آماده کرده بود و منتظر ما بود

خدانگهدار مهندس

بسلامت. مواظب باشین. بعد لبخند ظریفی تحویل داد و گفت: آقا مرتضی سوییچ رو بدین خانم. خودشون رانندگی می کنن

مرتضی سوییچ را به من داد. تشکر کردم. وقتی سوار شدیم گفتم: از اینکه بهم اطمینان کردین ممنونم. و برای اینکه کاملاً مطمئن بشید، بفرمایین این گواهینامه منه. چهار سال پیش گرفتم و دو سال هم پشت ماشین پدرم نشستم. خیالتون راحت باشه

لبخند زد و گفت: برید گیتی خانم، دیرتون نشه. من هشت و نیم منتظرتونم.

از اینکه برای اولین بار اسم کوچکم را صدا کرد تعجب کردم و تا آدم دنده را جابه جا کنم پرسید: ماشین پدرتون چی بود؟

بی ام و.

بله دیگه. عتیقه فروشی و بی ام و سواری

ای بابا مهندس، خدا عاقبت آدم رو به خیر کنه

انشاء... کنه. برای این پرسیدم که اگه به دنده اتوماتیک عادت دارین قرمز رو سوار شین

نه ممنون، با همین راحتترم. رنگ سفید نشانه صلح و دوستیه. رنگ قرمز هم آدم رو آتشی میکنه و هم رنگ

عاشقاست

مگه شما عاشق نیستین؟

وقتش رو ندارم. خدانگهدار.

بسلامت خانم روانشناس. مادر مواظب خودتون باشین، از گیتی خانم جدا نشین

دنده عقب گرفتم و از آقا نبی که در را باز میکرد خداحافظی کردم و راه افتادیم

مادر جون تند که نمی رم؟ سر تکان داد. محو خیابانها شده بود. چطور پسری هستی که مادرت رو دو ساله بیرون

نبردی؟ باریکلا به غیرت!

به کارت پرده فروشی نظری انداختم و گفتم: مادر خودمونیم من خیابونها رو بلد نیستم. ولی دل و جراتم زیاده و

پرسون پرسون می ریم. و جالب اینجا بود که مادر با اشاره دست مرا راهنمایی میکرد. به مغازه رسیدیم. صاحب

مغازه خانم متین را شناخت و چاق سلامتی جانانه ای کرد و گفت: خب امرتون

پرده سبز رنگ می خوام که مناسب اتاق خواب ایشون باشه

کاتالوگ پرده را روی میز گذاشت و گفت: انتخاب بفرمایین. ببخشید شما عروس خانم متین هستین؟

نخیر، خیلی بهشون علاقه مندم.

مادر لبخند زد.

مثل اینکه الحمدالله حالتون بهتر شده خانم متین، مهندس چطورن؟

گفتم: الحمدالله خوبن، سلام رسوندن

مادر کاتالوگ را بطرف من چرخاند تا من انتخاب کنم. من هم دوباره آن را بطرف خودش چرخاندم و گفتم: اتاق

شماس. خودتون هم باید انتخاب کنین. اگر هم رنگ دیگه ای دوست دارین، رنگ دیگه ای انتخاب کنین

مادر یکی از نمونه را نشان داد.

خیلی قشنگه اتفاقا نظر منم همین بود. خب، حالا مدل رو هم انتخاب کنین .
 صاحب مغازه کاتالوگ مدلها را جلوی ما گذاشت و بالاخره یک مدل را انتخاب کردیم . اندازه در و پنجره ها را دادم
 و قرار شد تا آخر هفته برای نصب پرده بیایند . از صاحب مغازه خداحافظی کردیم و چون یکساعت وقت داشتیم به
 مادر پیشنهاد کردم به پارک نیاوران برویم و کمی قدم بزنیم . آب میوه ای گرفتم و روی نیمکت نشستیم
 می دونین مادر، وقتی سیزده چهارده ساله بودم تا حوصله ام سر می رفت ، با مامانم و گیسو پارک می رفتیم . مدام
 در حال گردش بودیم . جمعه ها هم گاهی بند و بساطمون رو جمع می کردیم و می رفتیم پیک نیک . یادش بخیر !
 چه روزهایی بود ! هنوز باورم نمیشه که به این زودی خانواده ام رو از دست دادم . تو این دنیای به این بزرگی یه
 خواهر برام مونده و یه دل پر از یاد و خاطره ، یه دل پر از غصه . ولی روحیه ام رو شاد نگه می دارم . دنیا همینه
 دیگه ، ارزش غصه خوردن نداره . بعد دستش را گرفتم و ادامه دادم : من می دونم شما خوب می شین ولی دلم
 میخواهه اگه من از پیشتون رفتم با دیگران حرف بزنین ، باهاشون ارتباط برقرار کنین . اونها نتونستن با شما ارتباط
 برقرار کنن . نه اینکه نخواستن ، فکر می کنن شما اینطوری راحت ترین . شما باید بهشون بفهمونین که ارتباط رو
 دوست دارین . شما هنوز سنی ندارین ، پنجاه و پنج یا شش درسته ؟ سرش را بعلاامت مثبت تکان داد .
 ماشاء... هنوز زیباییید، خوش اندامید ، کمی به خودتون برسین معرکه می شین مادر جون . فقط باید بخواین و این
 سکوت رو بشکنین . اگر هم فعلا دوست ندارین با کسی حرف بزنین ، پنهانی با من حرف بزنین ، من به کسی نمی
 گم . ولی شما حرفهای دلتون رو بیرون بریزین تا سبک شین
 نگاهی پر از رضایت به من کرد و چشمهایش پر از اشک شد . چند روز پیش داخل کاستها به کاستی برخوردم که
 روش نوشته شده بود صدای همسر عزیزم مرجان . مرجان شما هستین؟
 چشمانش را بست ، در حالیکه قطرات اشک روی صورتش می غلظیدند .
 چه اسم قشنگی دارین مادر و چه صدای قشنگی . با ویولن می خوندین . من به اون نوار گوش کردم . محشر بود .
 شما یه هنرمندین . معلومه همسرتون خیلی به شما علاقه داشتن و عاشق صداتون بودن . دلم میخواهه ببینم که شما باز
 هم می خونین . شوهرتون می نواختند؟
 سرش را بعلاامت منفی تکان داد . بغضش شکست . دستش را روی چشمانش گذاشت و گریست . دستمالی از کیفم
 بیرون آوردم و به او دادم که اشکهایش را پاک کند . او را بوسیدم و گفتم: گریه نکنید مادر، ساعت هشت و ده
 دقیقه س. بریم که مهندس دفعه دیگه هم به ما اجازه بیرون اومدن بده
 بخانه برگشتیم . فکر میکنم مهندس بدجوری انتظار می کشید که تا صدای تک گاز ما را شنید از ساختمان بیرون
 آمد . پیراهن لیمویی، ژاکت مشکی اسپرت و شلوار سفیدش را قلبم لرزاند . چقدر خوشگل شده بود. سیگارش را در
 باغچه انداخت .
 سلام مهندس، سر وقت رسیدیم؟
 سلام ، خوش گذشت؟
 جای شما خالی.
 مارو که نبردین ! هرچی التماس کردیم، دلتون نسوخت . و بطرف مادرش رفت تا کمکش کند .
 مادر و ماشین سالم تحویل شما
 ما نگران شما هم بودیم

شما لطف دارین
 مادر خودش بطرف ساختمان رفت . متین ایستاد تا پیاده شوم . شیشه ها را بالا کشیدم و پیاده شدم . در را قفل کردم
 . سوپیچ را بطرف مهندس گرفتم و گفتم: بفرمایین از لفتون ممنون . ببخشید جسارت کردم
 افتخاری بود که نصیب ماشین ما شد
 خواهش میکنم
 ببخشید بعد از ظهر عصبانی شدم
 مهم نیست ، مهندس . من برای سلامتی مادر همه چیز تحمل میکنم، برای بدست آوردن هر چیز باید بهایی پرداخت
 وارد ساختمان شدیم
 پرده خریدین؟
 بله سفارش دادیم. تا آخر هفته حاضره
 مبارک باشه . مبلمان و موکت رو هم لازمه مادر انتخاب کنه؟
 لازم هست ولی کافی نیست . شما هم باید برین
 زدیم زیر خنده و روی مبل نشستیم
 شما رو که داریم غم نداریم گیتی خانم
 لطف دارین ولی جدا اینبار باید خودتون برین
 سه نفری می ریم اینطوری بهتره
 لبخند زد و پول را از کیفم در آوردم و مقابلش گذاشتم
 ناقابله
 اختیار دارین.
 بعد از مدتها اولین بار بود که احساس کردم خونه خیلی سوت و کوره . احساس تنهایی میکردم همین که مادر تو
 اتاقش هم باشه من راضی ام وجودش برام دلگرمیه . به شما هم عادت کردیم
 ممنونم
 دوست داشتم فقط نگاهش کنم . خدا چرا یکباره مهر این مرد به دلم نشسته؟ من چه ام شده؟
 ثریا آمد و گفت: سلام گیتی خانم خسته نباشین . خوش گذشت ؟
 سلام ، جاتون خالی بود
 ممنون، شام حاضره
 بله الان میایم ثریا . خانم بفرمایین بارونی تون رو در بیارین. من می رم مادر رو میارم
 ممنونم
 در حین صرف شام مهندس گفت: خانم تصمیم ندارین کارتون رو شبانه روزی کنین؟
 شما که بعد از ظهر تهدیدم کردین
 خب هنوز سر حرفم هستم . برای تستهای روانشناسی شما یکماه فرصت خوبیه که فقط سه هفته باقی مونده . اما
 میخوام به این وسیله وقت بیشتری بهتون بدم . اینطور شبها هم وقت دارین .
 تو خواب چکاری از دست من برمیاد مهندس متین؟

ماشاء..... استادین. فکر میکنم تو خواب هم کارهایی از تون بریاد

مسخره می کنین ؟

بنظر شما داشتن تحصیلات و فن سخنوری و شیرین زبونی و رانندگی و محبت چیز مسخره ایه؟

شما لطف دارین ، ولی من خوابم سنگینه

من فکر کردم الان قهر می کنین، ترسیدم

خب بهتره قبل از اینکه صحبت کنین کمی به عاقبتش فکر کنین، مهندس

از اون روزی که شما اومدین سعی کردم اینطور باشم

این هم از خوش شانسی منه

شاید بخاطر نیت پاک و دل مهربونتونه

من فقط وظیفه ام رو انجام می دم

چیزی فراتر از وظیفه .از تون ممنونیم

بمادر نگاه کردم و گفتم: من مادر رو دوست دارم و هر کاری میکنم بخاطر دل خودمه

خوش بحال مادر. ونگاهی عجیب به من کرد .کمی قاشق را جلوی دهانم گرفتم .یعنی دلش میخواست او را هم

دوست داشته باشم؟ خودش هم نمی دانست چه آتشی به قلبم زده ، گل پسر ، ولی حیف که راهمان از هم جداست

با دستمال دور لبش را پاک کرد و بلند شد .با اجازه ای گفت و رفت . در دلم گفتم اگه منو دوست داشت بیشتر می

نشست .مثل من که دوست ندارم لحظه ای از اون دور باشم .ما هم بلند شدیم .مادر جون خسته بود و میخواست

استراحت کند .لباس خوابش را پوشید و داروهایش را خورد و برای خواب آماده شد . از او خداحافظی کردم و پایین

آمدم .مهندس مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن من نیم خیز شد و ادای احترام کرد .

مادر خوابیده؟

بله

بفرمایین بشینین

مزاحم نمی شم

نه خانم بفرمایین

نشستم .

چیزی کم و کسر ندارین؟

نه همه چیز هست ، ممنون

نمی خواین رنگ و وسایل اتاق شما رو هم عوض کنیم ؟ بی تعارف!

نه من حالم خوبه، ممنونم

با لبخند سینه ای صاف کرد و گفت: منظورم این نبود

می دونم شوخی کردم

رنگ اتاق من چی؟

عالیه، مثل خودتون

شما که می گفتین من بیمارتر از مادرم ؟

اون قضیه مال چند روز یش بود .حالا نظرم عوض شده
نگاه عمیقی به من کرد وگفت: چرا؟
خب با محبت شدین، به مادرتون می رسین ، توجه می کنین
پس فقط پسر خوبی برای مادرم شدم
شما مرد محترم و باشخصیتی هستین .تو این خونه همه دوستتون دارن
متشکرم روز جمعه مهمون داریم .خواستم خواهش کنم شما هم تشریف داشته باشین
ولی مهندس ، جمعه روزی مرخصی منه .بخدا دلم واسه خواهرم به ذره شده .شبها که میرم انقدر خسته‌م که خوب
نمی بینمش . من هم کارهایی دارم که باید انجام بدم
می دونم، برای همین خواهش کردم .می تونین خواهرتون رو هم بیارین
نه ممنون.میتونم پیرسم حضور من چه ضرورتی داره؟
خب شما باید هوای مادر رو داشته باشین .برای اولین باره که مادر در جمع حضور پیدا میکنه و من نگرانم
مادر کاملا حالشون خوبه .همه رفتارهاشون طبیعیه . فقط صحبت نمی کنن . نگرانی نداره . بنظر من این زبون
آدمهاس که نگران کننده‌س
خندید وگفت:آدم برای جملات شما پاسخی نداره
خب چون حرف منطقی می زنم .
بله، منم منظورم همین بود برای همین دوست دارم شما هم باشین
چشم ، امر شما مثل خودتون متین
ممنونم خوشحالم کردین .مهمونها اقوام دور ما هستن کمی باهاشون رودربایستی دارم .بدونین بهتره
من باید چطور پیام؟
منظورتون چیه؟
چطور لباسی باید پوشم؟
شما همیشه شیک و متین لباس می پوشین .لزومی نمی بینم نظر بدم
ممنون
فکر کردین گفتم باهاشون رودربایستی دارم یعنی لباس خوب پوشین؟
سکوت کردم
شما خیلی حساس و نکته بین هستین و مدام از جملات من یرداشتهای منفی می کنین
معذرت میخوام ، خب اجازه مرخصی می فرمایین
چشمهاتون خسته‌س ، اینه که برخلاف خواسته قلبی ام اصرار نمیکنم
ممنون .خدانگهدار.
خدانگهدار. وباز با مرتضی بخانه برگشتم

امشب خواب از چشمانم فرار کرده، انگار تحولی در درونم بوجود آمده. انگار عاشق شده ام و دوستش دارم. نمی دانم چرا از اعتراف به این مطلب وحشت دارم. خدایا مهر منصور رو به دلم ننداز. چون می دونم عاقبت نداره. من تا حالا عاشق نشدم. می دونم اگه بشم نمی تونم دل بکنم. پس کمک کن

روز جمعه یک پیراهن آبی زنگاری و کفش سقیدی پوشیدم، پیراهنی با آستین های بلند شمشیری و دامن کلوش. یک کمر بند ورنی مشکی هم به کمرم بستم. جلوی آینه خودم را برانداز کردم. ایرادی نداشتم کمی عطر زد، کمی رژ مالیدم، یک خط کمرنگ آبی هم پشت چشم کشیدم. الحمدالله به ریمل هم که نیاز نداشتم مژه هایم بلند و برگشته بودند. موهایم را با سشوار صاف کردم و روی شانم را با ریختن و بالاخره از جلوی آینه دل کندم و به اتاق مادر رفتم. مادر هم آماده بود. با تحسین لبخندی زد. تا آن موقع، همیشه بلوز وشلوار تنم بود. ثریا وارد اتاق شد و گفت: آقا گفتن تشریف بیارین. مهمونها اومدن.

از پله ها پایین رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم. با سلام من همه بلند شدند. متین چنان قد و بالای مرا برانداز میکرد که اگر کسی نمی دانست فکر میکرد تا حالا مرا ندیده. رضایت از نگاهش می بارید. جلو رفتم و با میهمانها دست دادیم. متین گفت: ایشون خانم گیتی رادمنش یکی از دوستان جدید ما هستن. در رشته روانشناسی تحصیل کردن و به خواهش ما برای همراهی مادر اومدن و ادامه داد: ایشون آقای مهندس فرزاد هستن. ایشون همسرشون مینا خانم. الناز خانم و المیرا خانم هم دخترشون.

خدایا، پس الناز این دختر خوشگل است؟ بعد از اینکه معرفی تمام شد، نشستیم. اصلا احساس خوبی نداشتم و شکست را پذیرفته بودم. شاید بخاطر زیبایی فوق العاده الناز بود. المیرا هم دختر قشنگی بود، ولی الناز چیز دیگری بود. موهای بلند خرمایی، چشمان خمار ناز، ابروهایی که بطرف بالا کشیده شده بود و لبان کوچک قله ای با بینی کوچک که حالت عمل شده داشت ولی خدادادی بود.

آقای فرزاد گفت: خانم متین مدتهاست شما رو ندیدیم. دلمون تنگ شده بود. مهندس می گفتن کسالت دارین. انشاء... که رفع شده

با سکوت سرش را پایین آورد. از عکس العملش خوشحال شدم.

خانم فرزاد گفت: مرجان خانم باور کنین این خونه بدون حضور شما سوت و کوره، چندباری که اومدیم جاتون خالی بود.

متین گفت: گیتی خانم، لطفا نگاه مادر رو معنی کنین

ایشون می گن پس چرا نیومدین بالا حالی ازم پیرسین. من توی این خونه بودم. جای دوری نبودم می تونستین افتخار بدین بیابین اتاقم. خوشحال میشدم.

نگاه پر از رضایت و تحسین خانم متین و مهندس صحت کلامم را تایید کرد

حق با شماست خانم متین. کوتاهی از ما بوده. به بزرگی خودتون ببخشین. ولی منصور خان می گفتن شما به سکوت نیاز دارین

خانم می فرمایند توقعی ندارن خانم فرزاد

المیرا گفت: چه جالب پس شما مترجم استخدام کردین مهندس، خیلی هم واردن ماشاء...

نخیر ایشون به افتخار دادن که مدتی در خدمتشون باشیم . گیتی خانم با احساس لطیفشون نگاههای مادر رو درک می کنن و خیلی خوب تونستن با مادر رابطه برقرار کنن . همون کاری که من نتونستم بکنم چرا مهندس متین یک کلمه نمی گفت او پرستار است ، استخدامش کرده ایم؟ این همه احترام برای چه بود؟ ای کاش به من می گفتین مهندس . حتما یادتون رفته بود که منم روانشناسی خوندم حواسم بود، ولی نخواستم گرفتاری تون رو بیشتر کنم حتما خانم رادمنش مشغله کاریشون کمه و بیکارن دلم میخواست بلند شوم و خفه اش کنم . ادامه داد: فارغالتحصیل چه سالی هستید گیتی خانم؟

سال 53

پس یه سال از من زودتر فارغ التحصیل شدین . کدوم دانشگاه تحصیل کردین؟ شیراز

آه پس تهرونی نیستین

لجم گرفت . دختره پر روی بی تربیت!

نخیر، خوشبختانه

چرا خوشبختانه ؟ همه آرزو دارن تهرونی باشن .

دلم میخواست بگویم تهرانی هایی که به تو رفته باشند به درد سطل آشغال می خورند ، ولی پاسخ داد: خب شما

تهرانیها رو دوست دارین چون تهرانی هستین . منم شیرازیها رو دوست دارم چون شیرازیام

المیرا و الناز نگاهی به هم کردند ، یعنی که چه حاضر جواب!

مهندس صحبت را عوض کرد تا مرا از فشار بار سوالات المیرا نجات بدهد و موفق هم شد . هنگام صرف ناهار متین

و الناز رو به روی هم نشستند . مشخص بود که الناز خیلی تلاش می کند توجه او را بخودش جلب کند . اشتهایم

کور شده بود . اگر بی ادبی نبود از سر میز بلند می شدم . انگار خدا هم برایم خواست که ثریا آمد و گفت: می بخشید

گیتی خانم، خواهرتون تماس گرفتن . گویا حالشون خوب نبود . نمی تونستن خوب صحبت کنن . خواستن خودتون رو

برسونین منزل

از جا پریدم . نگفت مشکلتش چیه؟

نخیر

مهندس گفت: نگران نباشین ، فقط سریعتر برین ببینین چه خبره . کمکی از دست من برمیاد بگین

ممنون، ببخشید از همگی معذرت میخوام . با اجازه

سریع به اتاقم رفتم . کیفم را برداشتم و از پله ها پایین آمدم و خداحافظی کردم . مهندس بلند شد و سوییچ را از داخل

جیبش در آورد و گفت: بفرمایید گیتی خانم با ماشین برین . سوییچ بنز سفیده . ما رو بی خبر نذارین

خیلی ممنون . خودم می رم

این چه فرمایشیه؟ متعلق به خودتونه

متشکرم مهندس . خدانگهدار

مهندس تا کنار ماشین مرا همراهی کرد و گفت: من مواظب مادر هستم . خیالتون راحت

ممنون

احتیاط کنین و ما رو بی خبر نذارین

بله چشم. خداحافظ. باز هم معذرت میخوام

چی شده گیسو؟ این چه رنگ و رویه؟

دارم می میرم. و بطرف دستشویی دوید و بالا آورد

بلند شو بریم بیمارستان. حتما مسموم شدی. چی خوردی؟

رفتم بیرون خرید. یه ساندویچ خوردم. همین. وای دلم چقدر درد میکنه!

به نزدیکترین مرکز درمانی رفتیم. به گیسو سرم تزریق کردند، کمی بهتر شد. حالش که خوب شد پرسید: یک هفته

ای ماشین خریدی یا آقای عمارت به نامت کرده؟

باز حالت خوب شد؟ یه ساندویچ دیگه بهت می خورونم ها

نه جان من، آخه این بنز کوپه به کجای من و تو میاد؟

مهندس داد که سریعتتر برسم. نگران تو بود

نگران من؟

آره

مثل اینکه خوشبختی دوباره داره میاد سراغمون، ولی اون که هنوز منو ندیده

خب منو که دیده. بهش گفتم گیسو مثل منه. اما خالدارش

انگار او را آتش زده باشند، گفت: تو غلط کردی، تو بیجا کردی، گیتی! خالدار خودتی! بین چه آبرو و حیثیت ما رو

برده. الان فکر میکنه پر خالم

نه بابا، گفتم یه خال روی بازوت داری. گفت جاش خوب نیست

او هم مثل تو غلط کرد. بخند، بخند که یه روزم من بتو می خندم. حالا ببینم. خیلی دوستت داره؟

نه بابا دیروز خودم به اصرار ماشین رو ازش گرفتم تا مادرو بیرون ببرم

چقدر وقیح! خجالت نکشیدی؟

من برای سلامتی خانم متین هر کاری میکنم. دلم میخواد به اجتماع برگردم. احساس استقلال کنه. کم کم کاری میکنم

که خودش بشینه پشت فرمون. خیلی حالش بهتره

توروخدا زودتر که ماهم بریم سرکار، گیتی

بمنزل رسیدیم.

مهندس گفته آگه تا سرماه مادرش حرف نزنه اخراج میکنه

چه توقعاتی! بگو مگه من متخصص گفتاردرمانی ام. حالا باید برگردی؟

آره. باید ماشینش رو ببرم

پس دیگه شب نیا. نمی ترسم

با این حال و روزت تنهات بذارم؟

من دیگه حالم خوبه. خیالت راحت باشه. اصلا یه شب بمون بین اونجا چه خبره، مطمئنه یا نه

آره گیسو. بی بخار بی بخاره، به فریزر گفته زکی

از آن بترس که سر به تو دارد گیتی خانم ، به کی تلفن می زنی؟
همون که سر به تو دارد گیسو خانم، که الهی قربون او سرش برم
وای ،دوباره یکی از افراد خانواده ما عاشق شد!خدا به دادمون برسه!الحمدالله اینجا از بارفیکس خبری نیست
حرف مفت نزن.....الو، سلام ثریا خانم.

سلام گیتی خانم.گیسو خانم چگونه؟

الحمدالله بهتره. مسموم شده بود. بردمش درمانگاه حالا خوبه
خب الهی شکر.آقا مرتب می گفتن چرا تماس نگرفتین. نگران بودن
گرفتار بودم ببخشید .بگید تا یه ساعت دیگه ماشین رو میارم
فکر کردین نگران ماشینم خانم؟

سلام آقای مهندس

سلام، حالتون چگونه؟

ممنونم

چه مشکلی برای گیسو خانم پیش اومده بود؟

مسموم شده بود. بردمش بیمارستان بهتر شد .تشکر می کنن

سلام برسونین ، من که کاری نکردم

اختیار دارین .ببخشید امروز نتونستم وظیفه مو انجام بدم

خواهش میکنم، جاتون خالیه

آه ، پس هنوز این الناز و المیرا اونجا هستن .دوستان بجای ما

برنامه تون چیه؟

من تا یه ساعت دیگه میام

اگه برای آوردن ماشینه که خودتون رو ناراحت نکنین .صبح بیاین

دلم شور میزنه می دونم تا صبح خوابم نمی بره

پس اگه میان باید شب بمونین

نه متشکرم، برمیدرم

پس نیاین خانم

حالا میام بعد تصمیم میگیرم

پس منتظریم

گوشی را که گذاشتم گیسوی ذلیل نشده گفت: فکر کنم میخواد بلایی سرت بیاره

· خجالت بکش

· هنوز تحولی رخ نداده؟

با چشم و ابرو ناز آمدم و گفتم:چرا ازش خوشم میاد

کف زد و گفت: مبارکه،مبارکه.چه شود! گیتی رادمنش همسر مهندس منصور متین

من دارم با احساس مبارزه می کنم . اون به درد من نمیخوره . امروز دوتا دختر قشنگ مهمونش بودن . تا اونها هستن ما جایی ندارین

تو تورت رو بنداز و عقب نشینی نکن . حتما اونها هم می گن که وای چه پرستار خوشگلی استخدام کرده ، حالا چکار کنیم .

نه این ماهی زیادی بزرگه . تورما دیگه تور محکمی نیست ، پوسیده شده . ولی می دونی گیسو امروز نگفت من پرستارم . انقدر قشنگ . با احترام منو معرفی کرد که خجالت کشیدم . گفت از دوستان جدید ما هستن که برای همراهی مادر اومدن .

تو مال و ثروتشو دوست داری یا خودشو گیتی؟

بخدا خودشو گیسو آدم عجیبیه . جدی ولی دلرحمه ، بد اخلاقه اما مهربونه . سیاستمداره در صورتی که ساده س . گیسو گفت: عاقله ولی دیوونه س . خل نیست ولی چله . دِ بگو دیگه .

زدم زیر خنده و بلندشدم . از دست تو گیسو ، ایشاء... یه ساندویچ مسموم دیگه بخوری . من رفتم . مواظب باش . جلوی اون شکم همیشه گرسنه ات رو هم بگیر

تو اونجا روز و شب بوقلمون و مرغ بریونی می زنی ، کسی حرف میزنه؟

چه بخیلی! یه تیکه سوسیس لای نون هم نمیتونی ببینی ما بخوریم؟

والله تو که نیستی از گلوم پایین نمی ره

الهی قربون تو برم که انقدر ماهی . تو نگران نباش من بخودم می رسم . شب میای؟

فکر نمی کنم . بقول تو بد نیست یه شب امتحان کنم

خداحافظ . با احتیاط برو گیتی . حالا خودت به درک . منو بدهکار مهندس نکنی . پول ندارم نون بخورم بنز کوپه از کجا بخرم؟

ساعت شش ونیم بمنزل متین رسیدم . بعد از سلام و علیک با ثریا وارد سالن پذیرایی شدم و با همه سلام واحوالپرسی کردم و روی میبل نشستم و پرسیدم : مادر جون کجا هستن مهندس

تو اتاقشون شما که نیستین ما رو تحویل نمی گیرن

اختیار دارین

المیرا گفت: خب مترجمشون نبودن ، ترجیح دادن حضور نداشته باشن

متین نگاهی به من کرد . هر دو کفرمان بالا آمده بود . خانم فرزاد گفت: خواهرتون بهتر شدن؟

بله الحمدالله ممنونم . الناز پرسید: خواهرتون چندسالشونه؟

دقیقا همسن خودم . بیست و چهار سال

چه جالب! مگه میشه؟

خب دوقلویم

آه ، چه بامزه! شکل خودتون هستن؟

دقیقا

شما ایشون رو دیدین منصورخان؟

بله ، سعادتش رو داشتم ، خیلی زیبا هستن

با تعجب به مهندس نگاه کردم. چرا دروغ گفت. او که گیسو را ندیده بود. الناز نگاه چپی به من کرد. پیش خودش می گفت: یعنی گیتی هم زیباست؟

خب، چه خبر گیتی خانم؟

سلامتی مهندس. خواهذم که بهتر شد. خودم هم خوبم. ماشین هم سالمه همه خندیدند

متین گفت: خب ماشین از همه مهمتر بود. من فقط میخواستم همین رو بدونم باز هم صدای خنده بلند شد.

ببخشید با اجازه من برم سری به مادر جون بزنم و پیام المیرا گفت: چه جالب، به خانم متین می گید مادر جون؟

اولین نشانه صمیمیت اینه که آدم طرف مورد علاقهش رو با صمیمیت و محبت صدا بزنه. مادرم مرحوم شدن، اینه که خانم متین رو واقعا دوست دارم و خودم رو دختر ایشون می دونم. شما که خودتون روانشناسی خوندین المیرا خانم.

المیرا صاف نشست و گفت: بله حق با شماست مهندس نگاه پر تحسینش را نثار من کرد

به طبقه بالا رفتم. مادر را بوسیدم. او هم مرا بوسید و دستم را گرفت. انگار خدا دنیا را به او داده بود گیسو مسموم شده بود. بردمش درمانگاه. سلام رسوند. ببخشید تنهاتون گذاشتم کتاب می خوندین؟ دیگه چیزی نمونده تمومش کنین؟

کمی پیش مادر نشستم. بعد به اتاقم رفتم. خیلی خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم تا کمی آرامش بگیرم که با صدای در از خواب پریدم

بله؟

گیتی خانم خوابین؟ و وارد شد و چراغ را روشن کرد.

ساعت چنده؟ هوا تاریک شده؟

هشت ونیم

هشت ونیم؟ خدای من اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد. مهمونها رفتن؟

نخیر هستن. نیمساعت پیش خواستم بیدارتون کنم آقا گفتن خسته این بیدارتون نکنم همه فهمیدن من خواب بودم؟ چه بد شد!

نه خانم، من اوادم بگم بیاین برای شام. در زدم جواب ندادین. با اجازه در رو باز کردم. دیدم خوابیدین. بعد آروم به آقا گفتم، گفتن بذارم نیمساعت دیگه بخوابین. مهمونها نفهمیدن، خیالتون راحت.

آه چه خوب شد. الان میام بلند شدم. سر و صورتم را شستم و کمی آرایشم را تجدید کردم و به اتاق خانم متین رفتم. ولی او نبود. از اینکه اجتماعی شده بود خوشحال شدم. از پله ها رفتم پایین و وارد سالن شدم و سلام کردم. همه نیم خیز شدند و ادای احترام کردند

بفرمایین، خواهش میکنم

کنار مادر جون نشستم. دستش را در دستم گرفتم و گفتم: مادر جون دیگه تنها تنها میاد پایین.

مادر لبخند زد. متین گفت: این هم نتیجه زحمات خودتونه، گیتی خانم.

شما لطف دارین

ثریا از ما دعوت کرد برای صرف شام به سالن غذاخوری برویم. شام را صرف کردیم. بعد از شام هم کمی صحبت کردیم و ساعت یازده میهمانها قصد رفتن کردند. از چشمهای الناز میخواندم از اینکه من شب می مانم ناراحت است. بعد از بدرقه میهمانها به سالن برگشتیم. مادر جون را به اتاقش بردم، داروهایش را دادم و به سالن برگشتم. مهندس روی میز کیفیتش را باز کرده بود و مشغول حسابرسی دفترهای دم دستش بود و مرتب با ماشین حساب کار میکرد.

مهندس؟

شمایین؟ بفرمایین

ممنون، اجازه می دین برم؟

سرش را به راست و چپ تکان داد و با لبخند گفت: نه! اجازه ندارین. امشب رو باید بد بگذرونین خواهش میکنم ولی.....

شما نذر دارین؟

چطور مگه؟

که هی این راه رو برین و بیاین؟

کاش همه نذرها به این آسونی بود

با لحن قشنگی گفت: بمونین گیتی خانم

تتونستم مقاومت کنم و گفتم: چشم. مزاحم میشم

اختیار دارین، بفرمایین بشینین

ممنونم

امروز فوق العاده شده بودین

چشمهای زیبا، زیبا می بینن

نه الحق زیبایین. من اصولا موهای بلند باز دوست ندارم. یعنی احساس میکنم مدام مو می ریزه، ولی موهای شما جعد

قشنگی داره، حتی موهای صاف هم بهتون میاد

شما لطف دارین

از هیجان حرارت زیادی روی گونه هایم حس میکردم

ثریا؟

بله آقا

قبل از اینک بری دو فنجان قهوه برای ما بیار

چشم

میتونم به سوال ازتون پیرسم؟

البته

چرا امروز نگفتین من پرستار مادرتونم. از محبتتون شرمند شدم در ضمن شما که گیسورو ندیدین ، پس چرا گفتید دیدین ؟

وقتی روانشناسید، چرا باید بگم پرستارید . وقتی با هم دوستیم .چرا باید بگم غریبه این ووقتی گیسو خانم درست مثل شما هستن ، چرا باید بگم ایشون رو ندیدم .شما رو که دیدم ، انگار ایشون رو دیدم

ممنون

وقتی گفتم شما دوست جدید خونوادگی ماهستین ، نمی شد بگم گیسو خانم رو نمی شناسم ، درسته؟ آه،بله

از اینکه المیرا بی پروا صحبت میکرد معذرت میخوام .اون همینطوره ولی الناز با اون فرق داره .بنظرتون اینطور نبود؟

راست بگم یا رودربایستی کنم؟

معلومه ، راست بگید .

خب الناز هم خواهر المیرا خانمه ودرست مثل ایشونه، ولی سیاستمدار جدی؟

بگذریم ،میتروسم سوء تفاهم بشه و فکر کنید غرضی دارم

نه،چنین فکری نمیکنم شما که وقتش رو ندارین

کمی بهش خیره شدم و لبخند زدم .خب راستش نگاه هر دو یکی بود. بنظر من المیرا زبون النازه، ولی بعدها زبون الناز هم باز میشه .

بلند زد زیر خنده وگفت: بعدها یعنی کی؟

ثریا با سینی قهوه وارد شد و به ما تعارف کرد .

برو بگیر بخواب ثریا.خسته شدی .من فنجونها رو تو آشپزخونه می دارم

چشم آقا،ممنون. شب بخیر!

خب، ادامه بدین

بگذریم مهندس

نه، خواهش میکنم .اصلا میخوام با یه روانشناس مشورت کنم

پس شما هم دوستش دارین؟

اینطور فکر می کنی؟

البته

خب، بعدا یعنی کی؟

ای بابا ول کن نیست.

وقتی شما رو تصاحب کرد .فعلا پشت یک چهره زیبا و دوست داشتنی پنهون شده تا بعد چهره واقعی خودشو نشان

بده .البته این نظر منه . شاید اشتباه می کنم

امیدوارم اشتباه کرده باشین

شما به صحبتهای من توجه نکنین ، من فقط نظرم رو گفتم .انشاءا... خوشبخت می شین .

ممنون

حال خودم را نمی فهمیدم. داشتم از حسادت می ترکیدم. البته نظری که دادم از روی حسادت نبود. واقعیت را گفتم. ولی خدایا غصه هایم کم بود که این هم اضافه شد؟

فنجان قهوه را برداشتم و کمی نوشیدم. او هم همین کار را کرد. به دفتر دستکش اشاره کردم و گفتم: کمکی از دست من برمیاد؟

اگر حسابداری هم بلد باشین چرا که نه؟

خب، راستش پدرم همیشه حساب کتابهای آخر سالش رو به من و گیسو می داد تا براش انجام بدیم، از خودش یاد گرفتیم

چه خوب! خوش بحال چنین پدری با چنین فرزندانی! خدا رحمتشون کنه

ممنون. پدرم و مادرم همیشه متعقد بودن زن مدیر کسی به که از هر کاری سررشته داشته باشه.

چه پدر فهیمی! راستش حساب کتابا باهم نمیخونه. هر کاری میکنم نود هزار تومان کسر میارم

نود هزار تومان؟

بله

می خواین کمکتون کنم؟

زحمتی براتون نیست؟

ابدا. آخرین قلمپ فنجانم را سر کشیدم و بلند شدم روی مبل کنار متین نشستم و کمی مبل را جلوی میز کشیدم

می خواین شما ارقام رو بخونین، من حساب کنم

موافقم

و شروع کرد. من هم تند تند به ماشین حساب وارد کردم

درسته صد هزار تومان کم میاد. میتونم نگاهی به دفترتون بندازم؟

بله بفرمایین

دفتر سالیانه رو هم می دین؟

بله، این هم دفتر سالیانه این شش ماه اول. این هم شش ماه دوم

نگاهی به دفاتر کردم و چند سوال کردم. احساس میکردم منصور رفتار مرا زیر نظر دارد و هر از گاهی به چهره ام

دقیق میشود. معذب شدم و با لبخند گفتم: میشه خواهش کنم شما به جوری خودتون رو مشغول کنین؟ وقتی بالا

سرم هستین نمیتونم کار کنم.

منصور لبخندی زد و گفت: حق با شماست من کتاب میخونم، شما حساب کنید و مارو از این گرفتاری نجات بدین

انشاءا....

متین بلند شد رفت، کتابش را از روی ویتترین برداشت، روی مبل دورتر نشست، عینکش را به چشمش زد و

مشغول مطالعه شد.

ارقام را با دفتر اصلی مقایسه کردم. حساب کتاب کردم. باز هم کم بود. شش ماه اول را که کنترل کردم، درست

بود. پس هرچه بود در حسابهای شش ماه دوم بود. مهر، آبان، آذر و دی هم مشکلی نداشتن. بهمن ماه را که کنترل

کردم، متوجه شدم در دفتر اصلی یکصد هزار تومان هست و دفتر فرعی ده هزار تومان زده شده بود. خوشحال

شدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به مهندس کردم واز خجالت مردم . در میل فرو رفته بود و سرش را تکیه داد بود ، کتاب را بسته بود و عینکش را روی کتاب گذاشته بود و با لبخند به من نگاه میکرد .انگار داشت از تماشای من لذت میبرد .خیلی خونسرد گفت: به کجا رسیدین خانم؟

شما همیشه اینطوری مطالعه می کنین مهندس؟
خندید و گفت: خب ، گاهی حواسی برای مطالعه نمی مونه
آه پس داشتین منو مطالعه می کردین!

خیلی دقیق
چند دقیقه‌س؟
20 دقیقه

چطور بودم؟ ارزش مطالعه داشتم؟
اوه عالی، در ضمن اگه حسابدار می شدین حسابدار موفقی بودین
فکر نمی کنم ، چون نتونستم مشکلتون رو حل کنم
مهم نیست، همینکه زحمت کشیدین یه دنیا می ارزه.ولی گمان میکنم به نتیجه رسیدین
چطور

از لبخند زیباتون واون نفسی که بیرون دادین فهمیدم
آدم باهوشی هستین
نه به اندازه شما

ممنون.حالا بفرمایین براتون توضیح بدم
از خدا خواسته بلند شد آمد کنارم نشست
بینید مهندس نقطه کور که میگن اینه. وبه صفر اضافه اشاره کردم.
با لبخند به من نگاه کرد.هر دو خندیدیم .دستهایم را تکاندم وگفتم:همین، این هم از توضیح بنده
اشتباه نمیکردم .لبخند ونگاهش عاشقانه بود . از آن فاصله نزدیک به راحتی میشد فهمید
این حسابدار کم حواس رو باید اخراج کنم و شما رو به جانیش بنشونم
پس مادر جون چی؟

مادر دیگه نیاز به پرستار نداره.تازه بعدازظهرها هم اینجا هستین دیگه
از لطفتون ممنونم.ولی من جام خوبه

گفتین گیسو خانم هم حسابداری بلدن؟ پس ایشون رو می بریم
گویا فقط سه هفته وقت دارم

اگه در پرستاری موفق نشدین تو شرکت استخدامتون می کنم
اگه موفق نشم برای همیشه باهاتون خداحافظی میکنم مهندس.چشممون به هم نیفته بهتره
مگه جنایت کردین خانم؟

مگه پرستارهای قبلی رو می بینین؟
خب شما با بقیه فرق می کنین

خوشحال شدم ، بلکه میخواهد

چطور؟

خب، باعرضه ترین،مهربون ترین، مسئول ترین.

خدا ذلیلت نکنه مرد؟ دلم رو شکستی .عشق الناز لالت کرده؟

امشب که افتخار می دین؟

رنگ پرید، یاد حرف گیسو افتادم .گفتم: در چه مورد

اینکه بمونید

قلبم ریخت ، مردحسابی این چه طرز سوال کردن است؟

بله گفتم که امشب مزاحمتون هستم

مراحمید

با اجازه، من می رم بخوابم

شما که غروب یه ساعت ونیم خوابیدین .باز هم خوابتون میاد؟ تازه صحبتهامون داغ شده

میتروسم از داغی جوش بیاد و سر بره

با لبخند پرسید: چرا؟

شب بخیر

نمی گید چرا؟

همینطوری گفتم .شب بخیر

شبتون بخیر وبابت کمکتون ممنون. باعث شدین امشب راحت بخوابم

خواهش میکنم .

بسمت پله ها رفتم.احساس کردم که با نگاهش بدرقه ام میکند. سری به اتاق مادر زدم خواب بود. به اتاق خودم رفتم و در را قفل کردم و روی تخت نشستم و این وقایع را به دفتر خاطراتم اضافه کردم .واقعا دوستش دارم .در کنار او بودن برام لذتبخشه ، آرام بخشه.لباسهایی که میپوشه منو دیوونه میکنه .ادوکلنی که میزنه روحم رو به بهشت میبره .اون متانتی که در راه رفتن ، صحبت کردن ، غذا خوردن بخرج می ده دلم رو میلرزونه . درست همونی به که در رویاهام میخواستم

نمی دانم چقدر غرق فکر بودم که صدای موسیقی روح نوازی را شنیدم . صدای آرشه ای روی سیمهای ویولن . آه خدایا چقدر ماهرانه مینوازد! آهنگ الهه ناز! چقدر این آهنگ را دوست دارم با آهنگ زمزمه کردم

باز ای الهه ناز با دل من بساز کین غم جانگداز برود ز برم

خدا رحمت کند استاد بنان را، چه یادگاری از خودش گذاشت . ربدو شامبر سفیدی پوشیدم و از پله ها پایین رفتم .چراغهای سالن خاموش بود، فقط دیوار کوبها روشن بود. جلو رفتم و سرم را از میان در سالن داخل کردم .این منصور بود که آنطور زیبا ، گردن کشیده بود و ویولن را زیر چانه اش گذاشته بود و به آرشه حرکتهای زیبا می داد .چنان در خود فرو رفته بود و مینواخت که تحسین بر انگیز بود. خوش بحالت الناز ! آخه تو چکار کردی که توجه منصور رو بخودت جلب کردی؟ تو چشمت که جز شرارت و قساوت ندیدم ، حیف این مرد که اسیر تو بشه!

آخرهای آهنگ بود که تصمیم گرفتم از آنجا دور بشوم. درست نبود مرا ببیند. نیاز به هوای آزاد داشتم، بلکه بتواند آتش این عشق را کمی آرام کند. آرام در ورودی را باز کردم و به باغ رفتم. خوشبختانه دو سه تا از چراغهای باغ روشن بود. روی صندلی نشستم. نسیم سردی که به صورتم خورد حالم را جا آورد. آهنگ دیگری را شروع کرد که اشکهایم سرازیر شد. بیاد بدبختیهایم افتادم. دیگر صدایی نمی آمد. از ترسم که در را قفل نکند، بلند شدم، آهسته وارد ساختمان شدم. سکوت کنجکاو ام را برانگیخت. باز بطرف سالن رفتم، ولی خبری نبود. حدس زدم رفته خوابیده. تا خواستم برگردم کسی جلوی دهانم را گرفت. داشتم زهره ترک میشدم. نفسم بند آمده بود. انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت یعنی که آرام باشم. بعد دستش را برداشت. دستم را روی قلبم گذاشتم

معذرت میخوام ترسیدین؟

کم نه

گفتم منو بی هوا ببینین جیغ می کشین. این بود که جسارت کردم جلوی دهنتون رو گرفتم. ببخشید. خب اینجا چیکار میکردین؟

فضولی

در چه مورد؟

بینم کیه که انقدر زیبا میزنه

خب این فضولی نیست ذوق هنریه. معلومه به موسیقی علاقه دارین

خب بله

آهنگی که می نواختم خیلی غم انگیز بود؟

نه خیلی، اما فوق العاده با احساس می نوازین

شما لطف دارین خانم رادمنش

از نگاه عجیبی که به من کرد مجبور شدم پیرسم: مشکلی پیش آمده

میخوام بدونم چرا جوش آوردین و سر رفتین؟ و به اشکهایم اشاره کرد

آه، گفتم بی بخاره، مثل یخ می مونه، گیسو باور نکرد. به همون علت که شما می نواختین

راستی؟! شما که گفتین وقتش رو ندارین

لبخند زدم. پس او علشق بود نه بدبخت

غصه های دلم با سوز آهنگ شما آب شد.

به من نمی گین چه غصه هایی تو دلتونه؟

نه

چرا؟

هنوز فاصله های زیادی بین ماست

فرض کنین میخوام این فاصله ها رو بردارم

یعنی میخواین بمونم؟ حتی اگه مادرتون صحبت نکن؟

من سر حرفم هستم. شما فقط دو هفته وقت دارین

پس درددلها باشه وقتی موندگار شدم . تازه، شنیدن غمهای من چه سودی براتون داره مهندس؟ من اومدم اینجا که غمها رو از رو دلتون بردارم نه اینکه اضافه کنم
 خب شاید اگه غصه های شما بیشتر باشه بفهمم دردمندتر از من هم هست و تسکین پیدا کنم
 وجود اون کسی که براش الهه ناز رو می زدین مرحم تمام زخمهای شماست مهندس، نه شنیدن درددل من ، میگن
 عشق تسکین تمام دردهاست و برای شما یعنی الناز خانم
 نگاه عمیقی به من کرد . تک تک اجزای صورتم را بررسی کرد و گفت : آره دارم این رو حس میکنم

خب اجازه می دین؟

میخواین برین؟

بله

بیاین داخل بشینیم

دیروقته، درست نیست . مگه شما صبح نمی خواین برین شرکت؟ ساعت دو نیمه شبه
 مدتی کم خواب شدم . از غلت زدن تو رختخواب اعصابم خرد میشه. میام پایین هنرنمایی میکنم
 عالی بود . احسنه . هرکس بتونه اشکهای منو دربیاره خیلی هنرمنده .
 خنده قشنگی کرد و گفت: کسی که اشکهای شما رو در بیاره باید دار زده بشه
 اسم دار اعصابم را متشنج کرد . یک لحظه برادرم را در حالیکه آویزان بود دیدم . لبخند تلخی زدم و گفتم : شب
 بخیر

شب خوش

اصلا نفهمیدم چطور سی تا پله را نمیدایره زدم آدمم بالا، انگار خواب دیدم . خدایا تا تو این خانه دیوانه زنجیری
 نشده ام به دادم برس . رحم کن، من جرئت اینکه خودم را از بارفیکس آویزان کنم ندارم
 صبح روز بعد به اتفاق مادر برای صرف صبحانه سر میز رفتیم . مهندس سر میز بود . خیلی عادی برخورد کرد . اصلا
 انگار نه انگار که دیشب فقط یک وجب با من فاصله داشت . صبحانه اش را خورد ، خداحافظی کرد و رفت . آن روز
 برای نصب پرده آمدند . پرده ها بسیار زیبا شده بود .

به همین ترتیب سه هفته از ورود من به این منزل گذشت . لرزش دستهای مادر کم شده، روحیه اش بهتر است ،
 خودش می آید پایین ، می رود بالا . انگار فقط یک مونس میخواست . با هم بیرون می رویم ، پارک و سینما می رویم
 گردش و تفریح فرصت فکر کردن و غصه خوردن را به او نمی دهد . یکبار هم با مهندس به رستوران رفتیم . یکی دو تا
 از آشنایان آنها به دیدن آنها آمدند . از جکله دختردایی خانم متین بنام مینو خانم که دختر دلنشینی بنام نگین دارد
 که تقریبا همسن و سال من است . یک هفته به تعیین سرنوشت من باقی است و البته به فصل بهار . انگار با تغییر سال،
 سرنوشت من هم عوض میشود . دوباره باید دنبال کار بگردم . این از همه بدتر است . خانه تکانی و تکاپوی مخصوص
 سال نو فضای دیگری ایجاد کرده . چقدر من روزهای آخر اسفند را دوست دارم . هر روز به انتظار مهندس صبح را
 ظهر میکنم . او هم که از شانس بد من بخاطر مشغله های مخصوص آخر سال دیرتر بخانه می آید . بنظرم خودش هم
 زیاد از این وضعیت راضی نیست چون مرتب غر میزند و میگوید : دیگه حوصله کار کردن ندارم . دیگه نمی کشم
 . باید شرکت را بسپارم دست فرهان و بشینم خونه .

یک روز ظهر ، حدود ساعت سه بعدازظهر ، با صدای پی در پی زنگ تلفن گوشی را برداشتم
بله!

سلام گیتی خانم

سلام خانم

بجا نیاوردین؟

نخیر

من الناز هستم

آه، حالتون چطوره الناز خانم؟ ببخشید بجا نیاوردم

خوبم

خونواده خوبین؟

الحمدالله ، منصورخان نیستن؟

نخیر، هنوز نیومدن

با شرکت تماس گرفتم نبودن. حتما تو راهن. بهشون بگید من تماس گرفتم. منتظر تلفنشون هستم

بله،حتما

خدانگهدار

خدانگهدار

از بخت بد کاملا فراموش کردم به مهندس بگویم که با الناز تماس بگیرد. طرفهای ساعت هشت شب در اتاق مادر

بودم که دو ضربه به در اتاق خورد و در به تندی باز شد . مهندس بر افروخته گفت: خانم امروز کسی با من کار

نداشت؟

امروز؟ امروز؟ آه، چرا ساعت 3 الناز خانم تماس گرفتن . ببخشید، فراموش کردم

فراموش کردین یا مخصوصا نگفتین؟

با تعجب بلند شدم ایستادم .منظورتون چیه؟

خودتون رو به اون راه نزنین خانم . من خودم استاد این کارهام

از عصبانیت نگاهم را به زمین دوختم . احساس میکردم مادر متعجب شده چرا باید برای قصد نداشته توییخ میشدم؟

فکر کرده دوستش دارم و به الناز حسودی میکنم .خب آره ، دوستش دارم ، ولی واقعا فراموش کرده بودم .بغضم

در حال شکستن بود ، ولی غرورم به من اجازه اشک ریختن نمی داد .با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: پس چرا

ساکن شدین؟

در برابر رفتار شما بهت زدهم

لطف کنید یا گوش را بر ندارین یا وقتی بر می دارین احساستون رو کنار بذارین .شاید مردم کار واجبی داشته باشن

دستم را از فرط عصبانیت مشت کردم و به خانم متین گفتم: ببخشید مادر و از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم .

روی تخت افتادم و بغضم را شکستم و هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم .جدا که فقط لایق الناز بود و بس.مرتیکه

بی صفت عاشق

نمی دانم چقدر گذشت که دستی را روی شانه هایم احساس کردم. هراسان رو برگرداندم. مادر بود، کنارم نشست و اشکهایم را پاک کرد.

این اشکها را جلو کسی بریز که طاقت دیدنش رو داشته باشه دخترم، من ندارم چه صدای قشنگی! چه ملاحظه کلامی! چقدر زیبا حرف میزنه! خدایا چه می بینم؟ چه می شنوم؟ در آغوشش افتادم و گفتم: خدای من شکرت! چقدر زیبا حرف می زنین مادر جون. باورم نمی شه. مادر موهایم را نوازش کرد و گفت: باور کن عزیزم. دارم حرف میزنم. خیلی خوشحالم! خیلی!

ممنونم

خودتون دیدین چی به من گفت. قسم میخورم فراموش کرده بودم. منظوری نداشتم. می دونم. منصور هم اهل این حرفها نیست. خودم تعجب کردم. نمی دونم چرا اینکار رو کرده عیب نداره، عوضش باعث شد صدای قشنگ شما رو بشنوم. همینکه به آرزوم رسیدم همه چیز رو فراموش کردم ممنونم عزیزم

چرا سکوت می کردین مادرجون؟

خب، آدم تا شنونده نداشته باشه برای چی باید حرف بزنه؟

ولی من که بودم

میترسیدم به منصور بگی، ولی امروز دیگه طاقتم تموم شد

یعنی بازهم نمی خواین اون بفهمه

نه

چرا؟ اون آرزو داره با شما حرف بزنه و جواب بگیره

باید تنبیه بشه

تنبیه بشه؟ چرا؟

یه روز بهم گفت قرتی بازی و حرفای من باعث مرگ پدر و خواهرش شده، منم، هم خودم رو تنبیه کردم هم اونو

پس با بقیه چرا حرف نزدین؟

نمیخواستم فکر کنن با منصور قهرم. ولی خدا تو دختر مهربون و پاک رو برام فرستاد

باور کنید از لحظه ای که دیدمتون مهرتون به دلم نشست. خیلی دوستتون دارم

من هم همینطور عزیز دلم. قول بده به منصور نگی

اگه میخواستم اینجا بمونم این قول رو نمی دادم. ولی حالا می دم.

مگه میخوای بری؟

بله مادر، بهتره برم. اجازه بدین غرورم رو حفظ کنم. شما هم که الحمدالله دیگه نیاز به من ندارین. می دونم که دلم

براتون خیلی تنگ میشه. صبحها میام بهتون سر میزنم

من به تو نیاز دارم. نذار پیشمون بشم که چرا حرف زدم

نه، من قبل از صحبت شما این تصمیم رو گرفتم. دیگه نمیتونم اینجا بمونم

میخوای از دوریت دق کنم و دوباره عصبی بشم؟

خدا نکنه

پس بمون

شرمندم نکنین .الان نرم چند روز دیگه مهندس عذرم رو میخواد .چون شما که نمی خواین باز هم حرف بزنین

اون چنین کار نمی کنه

چیزی رو که اصلا فکرشو نمیکردم ، امشب دیدم . اینکه دیگه پیش بینی شده س

خانم متین بلند شد و گفت: تو هیچ جا نمی ری ، چون من نمی ذارم و بطرف در رفت

اگه ندیدمتون خدانگهدار مادر

صبح باید بیای و گرنه از دستت ناراحت می شم .و رفت

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم وسایلم را جمع کردم .ساکم را برداشتم

و پایین رفتم . خیر سرش نشسته بود حساب کتاب میکرد ((ایشاء... مرده شور ببردت! ایشاء... کارخونه ات رو

سیل ببره . هم آغوش الناز دیوونه بشی که زجرت بده ، انقدر که هرروز آروزی منو.....)) به ثریا برخوردم .ا خانم

تشریف آوردین؟ داشتم می اومدم صداتون کنم برای شام

با زاویه دیدم متوجه شدم سرش را بالا کرد و به ما خیره شد

ممنونم ثریا خانم. من دارم می رم. اگه بدی دیدین حلال کنین

کجا دارین می رین؟

خونه خودم. درجوارتون خوش گذشت .از قول من از بقیه خداحافظی کنین

بلند شد بطرف ما آمد .ثریا گفت: آخه برای چی دارین می رین؟ ما همه بشما عادت کردیم گیتی خانم

آدمها باید تو این دنیا به هیچ چیز عادت نکنن .منم بشما عادت کردم ، ولی مجبورم ثریا خانم

در سه قدمی ما ایستاد و با خونسردی گفت: کجا خانم رادمنش؟

دلم نمیخواست حتی جوابش را بدهم، ولی بالاخره نان و نمکش را خورده بودم .گفتم: اونجا که دل خوشه

صبح که تشریف میارین؟

نخیر

از دست من ناراحت شدین؟

بله،ولی زود فراموش میکنم .این مرام بعضی از پولدارها و به اصطلاح متشخص هاست .

طعنه می زنین؟

حرف دلم رو میزنم

دستهایش را در جیبش کرد و گفت: پس بالاخره جا زدین

حالا میفهمم که نه تقصیر پرستارها بوده ، نه تقصیر مادر

اگه شما برین من جواب مادر رو نمیتونم بدم.

ایشون که از شما سوالی نمی کنن .تازه بهتر بود قبلا به این مسئله فکر میکردین

خانم عزیز ، خب شما چرا فراموش کردین بگین؟

شما که قضاوت فرمودین .فکر کنین به همون علت

خب، شاید من زود قضاوت کردم .معذرت میخوام

گاهی اوقات عذرخواهی غرور آدمها رو برنمیگردونه مهندس متین . با اجازه تون می رم . برای همه چیز ممنون . ثریا خانم خداحافظ

صبر کنین!

ثریا گفت: گیتی خانم، آقا که معذرت خواهی کردن . حتما براشون عزیز و محترمید عزیز و محترم؟ عزیز و محترم نه ثریا خانم . عزیز و محترم کس دیگه ای به . تازه امروز نرم فردا بیرونم میکنه متین چنگی به موهایش زد و گفت: حالا تا اون موقع . فعلا که مادر به شما عادت کرده، از کارتون راضی ام ، حرف زدن مادر اهمیتی نداره . فقط تصمیم داشتم دیگه خرج تراشیهاتون رو قبول نکنم

اونها خرج تراشی نیست، فراهم کردن زمینه آرامش و رفاه

حالا هرچی که شما اسمش رو می ذارین، دیدین که موثر نبود.

بود. خیلی معذرت میخوام که این رو میگم ، ولی دیدن نتایج کار من چشم بصیرت میخواد

مادر فقط کمی اجتماعی تر شده، همین

این کافی نیست؟ مگه من چند وقته که اینجا هستم؟ هنوز به ماه نشده

من دوست دارم مادر رو مثل سابق ببینم . شاد و پرانرژی و پرحرف

مگه از پرستارهای قبلی چنین انتظاری داشتین که از من دارین؟

خب شما روانشناسی و مرتب خرج می تراشین که بلکه مادر روحیه اش عوض شه.

من به اندازه به روز پول تو جیبی شما خرج تراشیدم . اون رو هم حاضرم تقدیم کنم

منظورم این نبود

کمی فکر کنین چیکار کردین که مادرتون باهاتون به کلمه حرف نمی زنه

من؟

بله، شما

اینم از نگاهش فهمیدین؟

سکوت کردم

با شما چرا حرف نمی زنه ؟ شما که دریای محبت و احساسید .

باز سکوت کردم . نه، قول دادم. باید جلوی دهانم را بگیرم

چرا سکوت کردین؟ حرف منطقی جواب نداره، آره؟

راهم را کشیدم بروم

خانم عزیز ، من عذرخواهی کردم، چقدر کینه ای هستین!

متاسفم . اینجا دیگه جای من نیست . خداحافظ!

اقلا صبر کنین حقوقتون رو براتون بیارم

من حقوق نمیخوام

من دوست ندارم منتهی رو سرم باشه

منتهی نیست . من حقوقم رو به ساعت پیش گرفتم

با تعجب نگاهم کرد .

چیزی که من گرفتم مادی نبود

آه! همون نگاه مادرانه!

سری به افسوس تکان دادم و خودم را به در رساندم

صبر کن گیتی جان

بر جا میخکوب شدم . بطرف پله ها برگشتم . همه با دهان نیمه باز به خانم متین چشم دوخته بودیم که از پله ها

پایین می آمد و با غضب به منصور نگاه میکرد . رو به روی منصور قرار گرفت و گفت: تو هیچکس رو برای خودت

نگه نمی داری، البته برخلاف خواسته قلبی ات

بعد جلو آمد و گفت: مگه قرار نشدنری عزیزم

گفتم که باید برم مادر جون . بهتون سر میزنم . قهر که نکردم . می رم که مهندس و الناز خانم راحت باشن

اگه بری یک لحظه اینجا نمی مونم به روح محسن و ملیحه قسم، می رم ساختمون پشتی

منصور و ثریا خانم به من نگاه میکردند

تو مگه بخاطر منصور اومدی که بخاطر منصور بری . تو برای من اینجا هستی و منم دوست دارم که بمونی . چیه

خشکت زده منصور؟

والله منم دوست دارم گیتی خانم بمونن مامان جان . چند بار عذر خواهی کردم . بازم میگم . گیتی خانم، معذرت

میخوام . دلتون میاد که مامان منو ترک کنین؟ ثریا ساک و کیف گیتی رو بگیر ببر بالا

چشم، الهی شکر! نمی دونین چقدر خوشحالم که شما رو در حال صحبت می بینم ، خانم جون!

ممنونم ثریا

ثریا کیف و ساک را از من گرفت .

مامان جان شما از کی صحبت می کنین؟ باورم نمیشه .

از وقتی اشک عزیز دل منو در آوردی

من حاضرم دارم بزنین گیتی خانم . سر حرفم هستم

لبخند تلخی زدم

چرا به من نگفتین مادر باهاتون صحبت کرده؟ فقط در برابر سوالات من سکوت کردین

برای اینکه من ازش خواستم

متین مادرش را در آغوش کشید و گفت: نمی دونم بخندم یا گریه کنم . الهی شکر . خیلی خوشحالم . و مادرش را

بوسید .

خانم متین دست دور شانه های من انداخت و گفت: بیا بریم شام بخوریم عزیزم

چند قدم که رفتیم منصور گفت: گیتی خانم؟

بله؟

منو بخشیدین؟

مهم نیست

بخاطر همه محبتهاتون ممنونم . شما لطف بزرگی کردین

من فقط وظیفه رو انجام دادم

من رو به محفل گرمتون دعوت نمی کنین؟ منم گرسنمه.
 من و مادر لبخند زدیم . مادر گفت: تو برو محفل الناز خانم .اونجا گرمتره . گرسنگیت رو هم برطرف میکنه
 انگار یخ روی دلم گذاشتند .خیلی دلم خنک شد که حرف دل مرا زد
 منصور با لبخند گفت: الناز کیه دیگه. حالا ما به غلطی کردیم .البته ببخشید
 پس اگه غلط کردی بیا بشین پسرم
 دور میز نشستیم
 خب از کی دست یه یکی کردین منو فریب بدین؟
 از وقتی گیتی جون حقوق گرفت
 زدیم زیر خنده
 پس حقوقتون رو گرفتین. خرو شکر
 مادر دست دور گردنم انداخت وگفت: تا آخر عمر هم نمی تونیم حقی رو که به گردن ما داره ادا کنیم .این دختر
 جواهره
 تازه فهمیدین مامان جان؟
 فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشین .خیلی دل نازکین .ماهم که نازکشی بلند نیستیم متاسفانه
 تو برو ناز الناز رو بکش .همون به درد تو میخوره
 ای به چشم.
 این حرفش آتش به جانم زد .حسادت دامن به قتل من بسته بود. معلوم نبود چه مرگش بود .با دست پیش می
 کشید ، با پا پس میزد
 ثریا با ظرف جوجه کباب وارد شد و آنرا سر میز گذاشت و رفت . منصور برای ما جوجه کباب گذاشت و گفت: یه
 چیزی بگم باور می کنید؟ سکوت کردیم
 وقتی احساس کردم گیتی خانم داره میره زانوهام سست شد. بخدا قسم
 چرا منصور؟ باز مادر بود که حرف دل مرا میپرسید
 وای مادر! وقتی می گید منصور بند دلم پاره میشه .تازه قدر کلمه به کلمه حرفهاتون رو می دونم
 ممنونم پسرم . جواب منو ندادی صحبت رو عوض نکن
 خب جواب شما رو نمی تونستم بدم
 من که باهات حرف نمی زدم . پس دروغ نگو . آخ که سرتاپات رو جواهر بگیرن مادر!
 خب، شاید بخاطر اینکه اگه حساب کتابام با هم نخوند از ایشون کمک بگیرم
 و دیگه ؟
 حوصله دوباره پرستار پیدا کردن نداشتم
 و دیگه؟
 ا مامان بس کنید دیگه، حالا ما یه بار در زندگی به یه حقیقت اعتراف کردیم . پشیمونم نکنین.
 حرف دلت رو بزن منصورخان
 همین دیگه! دلیلی وجود نداره

آخ که خیر از جوونیت نبینی! پسره بی احساس کور! این همه زیبایی و محبت چشمت رو نگرفته
 با اینحال گفتم: در هر صورت ممنون مهندس
 امشب میخوام به افتخار باز شدن نطق مادر براتون ویولن بزنم .
 شام را صرف کردیم و به سالن نشیمن رفتیم . ویولنش را برداشت و شروع به نواختن کرد . آهنگ شاد زیبایی زد
 . وقتی مادر منصور را در آنحال دید که با چه شور و عشقی ویولن می نوازد، در گوش من گفت: قربون قد وبالاش برم
 الهی، ولی بهش نگی ها
 خندیدم و گفتم: اگه منم بهش نگم، خودتون می گید
 اگه تو بخوای بری، خب آره. البته برعکسش رو، چون تو رو از من جدا کرده
 خندیدیم . سرا را به شانه مادر چسباندم و ابراز علاقه کردم. مرا بخودش فشرد
 منصور آهنگ را تمام کرد و گفت: دیگه داره حسودیم می شه ها، ویولن را روی میز گذاشت
 برایش دست زدیم و تشکر کردیم . ثریا با سینی چای وارد شد . من برداشتم . وقتی رفت بلند شدم و گفتم : با اجازه
 من می رم
 چرا به این زودی گیتی خانم ؟
 نمیخوام شما رو عصبانی کنم و حسادتتون طغیان کنه
 خانم من شوخی کردم، هرچه مادر عاشق شما میشه. منم عاشقتر میشم و خوشحال تر
 منظورت چیه منصور؟
 منصور با انگشت پیشانی اش را خاراند و گفت: والله ، خودمم نفهمیدم چی گفتم
 همه زدیم زیر خنده.
 مهندس ذوق زده شدن مادر جون، آرزوشون بود که باهاشون حرف بزنین
 میخوای بری خونه عزیزم؟
 بله
 شب همین جا بمون دیگه
 نه ممنون. گیسو منتظره
 بهشون زنگ بزنین ، اطلاع بدین گیتی خانم
 نه، حالم خوش نیست باید حتما برم ، ببخشید
 صبح که میاین؟
 انشاءا...
 اگه نیاین میام دنبالتون ها!
 بخانه که آمدم هنوز از رفتار منصور گیج بودم . گیسو علت های مختلفی را برای رفتار منصور مطرح کرد، ولی بنظر من
 که او فقط عاشق الناز بود .

منصور برای شب سال نو میهمانی بزرگی ترتیب داده و همه در تدارک جشن هستند . این جشن به افتخار سلامتی
 خانم متین برگزار میشود . خانم متین به خیاطش سفارش داد لباس زیبایی برای من بدوزد که از بهترین جنس لمه

به رنگ نقره ای است و در نور تلالویی خاص دارد. لباس مدل ماهی است، زانو به پایین کلوش میشود با آستینهای کوتاه و یقه دلبری که تا سر شانه ام باز بود. خیاط به خواست من شالی از همان جنس برای روی شانه ام دوخت. کفش نقره ای هم دارم که مناسب این لباس است لباس خیلی زیبا از آب در آمده ولی چه فایده، آنکه دوست دارم تحسینم کند دلش جای دیگری است.

دو سه شب مانده به میهمانی، بیخوابی به سرم زده بود. نیمه شب با صدای ویولون متین پایین رفتم و مستقیماً به باغ رفتم و روی صندلی نشستم تا دقیق تر گوش کنم. وقتی احساس میکردم این شور و نوا بخاطر الناز است. دلم آتش می گرفت. از آن بدتر رو به رو شدن با المیرا و الناز در جشن بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و به آسمان پرستاره چشم دوختم. نسیم خنک به من آرامش می بخشید.

بی خواب شدین گیتی خانم؟

بطرفش برگشتم و نیم خیز شدم.

بشینین. راحت باشین خانم

روی صندلی کنارم نشست و سیگاری روشن کرد

بله، خوابم نمی برد

چرا؟

نمی دونم، گاهی اینطوری میشم. صدای آرشه ویولن شما که بلند میشه آرام میشم. آهنگهای قشنگی می زنین،

مملو از احساس

ممنونم

حیف نیست تو هوای به این خوبی اون دود سمی رو وارد ریه تون می کنین، مهندس؟

صدای ویولن، شما رو آرام میکنه. دود سیگار منو

اصلاً قابل مقایسه نیستن. تازه شما که الحمدلله مشکلاتون حل شد. شادی به این خونه برگشته، چرا نا آرومین؟

سرش را به صندلی تکیه داد. پا روی پا انداخت و در صندلی فرو رفت و به آسمان چشم دوخت و گفت: یه مشکل حل

میشه، یکی دیگه میاد. آدم هیچوقت راحن نیست

چه مشکلی؟

سرش را بطرفم برگرداند و گفت: شما نمی خواین از مشکلاتتون برام بگید؟ حالا که موندگار شدین.

نکنه مشکلاتون مشکل منه؟

لبخند زد و گفت: قول داده بودین برام بگین. من هم قول می دم یه روزی راز دلم رو بگم. و دوباره به آسمان چشم

دوخت و به سیگارش پک زد

بی مقدمه گفتم: سه سال پیش برادرم خودش رو بخاطر دختری دار زد طاقت دیدن عروسی عشقش رو نداشت.

سریع سرش را برگرداند. انگار جرات نداشت شدت غم را در چشمانم نظاره کند. که فقط به دستهایم چشم دوخت

. به آسمان چشم دوختم و ادامه داد: از میله بارفیکس خودشو حلق آویز کرد و داغش رو به دل من، گیسو، مادرم و

پدرم گذاشت. طوریکه پدرم و مادرم روزی صدمبار خودشون رو سرزنش میکردن که چرا با ازدواجش با اون دختر

بی خانواده و بی اصل و نسب مخالفت کردن. خب، آره حقیقتی به. لاقلاً بهتر از این بود که صورت کبود و بدن

آویزونش رو ببینن. بعد از اون، مارم کم کم مریض شد و سکنه کرد. بعد هم پدر مریض شد، کم حواس شد، رفقاش

سرش کلاه گذاشتن و خونه به اون دراندشتی رو از چنگمون در آوردن. ماشین و مغازه برامون موند. ماشین رو فروختیم و جایی رو رهن کردیم. مغازه رو هم اجاره دادیم. خلاصه تقدیر اینطور خواست که من و گیسو بمونیم، با انبوهی مشکل پیش رومون. یعنی میشه آدم در عرض یکسال همه چیزش رو از دست بده؟ وقتی می بینم از گذشته فقط گیسو برام مونده، دلم میخواد با چنگ و دندون حفظش کنم. ولی با تمام مصیبتها خدا رو فراموش نکردم و همیشه ازش کمک خواستم. مصیبتها رو خودمون بسر خودمون میاریم مهندس، نه خدا. حالا که فهمیدین دردمندتر و بدبخت تر از شما هم هست کمتر غصه بخورین

به او نگاه کردم در صندلی فرو رفته بود و به دقت به حرفهای من گوش میکرد. انگار خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود، چون چهره اش آینه دردهای خودم بود. سیگارش را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد و گفت: دختر مقاومی هستین گیتی خانم. آدم وقتی شما رو می بینه فکر نمی کنه انقدر زجر کشیده باشین.

مقاومت نکنم چکار کنم؟ به موقع ها، وقتی غرق افکار پریشون خودم میشم توانایی هرکاری رو از دست میدم، مغزم کار نمیکنه، سست و بی اراده می شم، ولی وقتی یادم می افته که گیسو دلش به من خوشه. به خودم نهیب میزنم که بلند شو، گذشته ها گذشته، باید به آینده فکر کرد و زندگی رو ساخت.

از خدا برای آینده چی می خواین؟

اینکه دیگه داغ عزیزی رو نبینم! اینکه اینبار به جای عزیزانم منو ببره عزیزانم؟

مگه شما به جز مادرتون کسی رو دوست ندارین؟

چرا به نفر هست که خیلی دوستش دارم.

خب، منم جز خواهرم کسانی رو دارم که دوستشون داشته باشم

با اینکه شما نپرسیدین، ولی من میپرسم و جواب میخوام. اون کیه؟

هر موقع شما گفتین من هم میگم. هرچند می دونم اولیش الناز خانم

به آسمان چشم دوخت و با آهی گفت: الناز؟

بند دلم پاره شد. خدای من یعنی انقدر دوستش داره که اینطور با حسرت صداش میکنه و در آسمونها او را می بینه؟

کنار ستارگان زیبا که چشمک می زنن؟ لابد فکر میکنه یکی از اون ستاره ها النازه که داره بهش چشمک

میزنه، وای، خوش بحالت الناز، چقدر خوشبختی!

حق دارین، واقعا هم ایشون از نظر ظاهر مثل ستاره میدرخشه. باید هم او رو بین ستاره ها جستجو کنین.

چه تشبیه جالبی! اونکه من دوستش دارم واقعا مثل ستاره زیباست و می درخشه. بقول مادر جواهره

از فشار دردی که به قلبم وارد شد چشمهایم را بستم

شما هنوز نظرتون راجع به الناز منغیه؟

ول کنید تو رو خدا مهندس. من اوندفعه فکر کردم شما واقعا قصد مشورت دارین. دیگه حوصله این رو ندارم که

بخاطر نظرم سرکوبم کنین

ای بابا، من که عذرخواهی کردم. تازه من برای اون کارم دلیل داشتم

چه دلیلی جز عشق بیش از حد؟

نه، دلش این نبود

- پس چی بود؟
- بگذریم، دیگه گذشته
- مهندس من به هر کس که مورد علاقه شما و مادری احترام می دارم . الناز خانم هم همینطور . شما و مادرتون انقدر خویید که مطمئنم ایشون رو عوض می کنین
- این نظر لطف شماست ، ولی میخوام بدونم چرا در یه برخورد احساس کردین الناز ذات خوبی نداره و خوش قلب نیست
- باز شروع کردین؟
- نه، خواهش میکنم
- دوباره پس فردا نگید حسادت میکنم؟
- اگه گفتم بزید تو صورتم ، خوبه؟
- این چه حرفیه
- بگید منتظرم .
- خب می دونید کسیکه شما رو دوست داشته باشه طبعاً باید مادر شما رو هم دوست داشته باشه . چون شما از وجود او هستین . یعنی در واقع یک وجودین . ولی الناز خانم در طول مدتی که مادر بیمار بود و گوشه عزلت رو اختیار کرده بود . حتی یکبار حال ایشون رو نپرسید . حتی اگر شما هم مانع می شدین الناز باید از نزدیک احوالپرسی میکرد . پس حتماً مادر برایش مهم نیست . حتی وقتی با من تلفنی صحبت کرد حال مادر رو نپرسید . الان که این باشه، وای بحال بعدها
- یعنی فکر می کنین الناز منو هم دوست نداره
- این رو نمی دونم. یعنی می دونم که شما رو دوست داره، ولی نمی دونم بخاطر چی! بخاطر ثروت، موقعیت اجتماعی، تیپ، قیافه، شخصیت، ذات، نمی دونم کدومش. برای همین تهمت نمی زنم . شاید در برخوردهای بعد یه این موضوع پی ببرم . شناخت کامل با یک برخورد ممکن نیست
- ولی اونها وضعشون خوبه . پدرش مرد محترم و پولداریه. چرا باید به مال و اموال من چشم دوخته باشه
- خب اینکه دلیل نمی شه . پول با خودش حرص و طمع میاره . مثل این می مونه شما یه گنجی داشته باشین بعد یه گنج دیگه پیدا کنین . نمی رین سراغش؟ می گین من که یه گنج دارم، میخوام چکار؟ بذار باشه برای یکی دیگه؟ نگاهش پر از تحسین بود
- پس به اونهایی که توانایی مالی کمی دارن که دیگه اصلاً نمی شه اطمینان کرد
- بله، تو اون قشر هم آدمهای طماع زیادن. یکیش فائزه دختر مورد علاقه برادرم . ولی یادتون باشه آدمهای فقیر یا با قدرت مالی ضعیف ، بیشتر با معنویات بزرگ شدن تا با مادیات. بخاطر همین هم عادت دارن با همه چیز بسازن .اونها عادت دارن دنبال معنویات بگردن ، تازه وقتی هم به ثروت برسین خیلی زود خودشون رو نشون می دن . خیلی زود میشه فهمید با جنبه اند یا بی جنبه
- شما که روزی خودتون جزو خانواده های مرفه بودین چرا تصورتون از پولدارها اینه ؟

شاید چون مادر داشتم که از طبقه متوسط بود. وقتی هم با پدرم ازدواج کرد نه تنها خودش رو نباخت، بلکه همیشه دست یه عده رو می گرفت. همیشه به پدرم می گفت که من با همه چیز میسازم، مال حروم تو این خونه نیار. البته پدرم هم مرد معتقدی بود.

پس چرا با ازدواج برادرتون با اون خانواده فقیر مخالفت کرد؟

مادر فائزه زن بدکاره ای بود و مادر همیشه از این هراس داشت که نکنه دختر به مادرش رفته باشه. هر چی باشه ایمان از دامن مادر به بچه ها منتقل میشه. راستش از شما چه پنهون، مادر می ترسید حتی خود فائزه هم ثمره یه گناه باشه. با اینحال من خیلی تلاش کردم پدر و مادر رو قانع کنم که همیشه اینطور نیست. شاید اشتباهات مادر برای اون دختر غعبرت شده باشه. مادر متقاعد شد ولی پدرم نه. تعصبات خاصی داشت. بعد از اینکه فائزه ازدواج کرد و برادرم خودکشی کرد، فهمیدیم که حق با پدرم بوده فائزه فقط مال و ثروت برادرم رو میخواست. اون حتی نیومد به ما تسلیت بگه. یه هفته بعد از فوت برادرم دیدمش، با آرایشی غلیظ چنان به من فخر می فروخت و سوار ماشین مدل بالای شوهرش شد که سوختم. راستش برخلاف خواسته قبلی ام نفرینش کردم. من عادت دارم همیشه از اشتباهات دیگران بگذرم، ولی اون اولین کسی بود که من نفرین کردم و مطمئنم که روز خوش نمی بینه. اون بود که برادرم رو عاشق کرد، انقدر به این در واون در زد، انقدر پیغام پیغام فرستاد و نامه نگاری کرد که علی رو دیوونه کرد. برادرم قلبش مثل آینه صاف بود و از محبت می درخشید با محبت و عشق جلو رفت و دلسوخته مرد.

اشکهایم بدون توقف روی گونه هایم ریخت. دلم نمیخواست متین بیشتر از این شاهد آنها باشد. بلند شدم و بطرف انتهای باغ رفتم و بغضم را شکستم. دستهایم را روی درخت گذاشتم و پیشانی ام را روی دستهایم و با صدای بلند گریستم. دلم برای مادرم، پدرم، برادرم و محبتهایشان تنگ شده بود. حسرت نوازش پدرم را میخوردم که دستی روی شانه هایم احساس کردم. مرا بطرف خودش برگرداند و در چشمهایم خیره شد. منتظر بودم چیزی بگویم، ولی هیچ نگفت. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: ببخشید آقای مهندس سرتون رو درد آوردم شبتون بخیر.

به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم و زار زدم و به دستهای گرمش اندیشیدم. آری، آن لحظه دستهایم به من آرامش بخشید. او بهترین کسی بود که بعد از عزیزان از دست رفته ام میتوانست تکیه گاهم باشد. آغوش گرم او بود که میتوانست پناهگاه من از بدبختیها و در بدریهایم باشد. ولی صدافسوس او هیچ کلام تسلی بخشی برای من نداشت. عشق الناز آنقدر در قلبش ریشه کرده بود که حتی از دلداری من هم عاجز بود. باز، آهنگ الهه ناز به گوش می رسید و اشکهایم بی اختیار جاری شد. آری الهه ناز آهنگ مناسبی برای الناز بود. عشق ناجی آدمهاست. فرشته نجات. میتونه هر کسی رو از دنیای خودش بیرون بیاره. منصور! حتی اگه به تو نرسم، با یادت آرامش میگیرم. چون یا کسی رو دوست نداشتم یا اگه دوست داشتم، حسم بسیار عمیق و واقعی بوده. آره، تو یکی از عزیزان منی که هیچوقت نمی تونم داغت رو ببینم. قسم میخورم که حاضرم پیشمرگت بشم منصور. خیلی خسته ام، خسته از این دنیای پراز آرزوهای غیر ممکن، پراز آرزوهای محال.

روز میهمانی فرا رسید. برای جشن گیسو هم دعوت شد. اما ترجیح داد بمنزل طاهره خانم برود. با نسرين حسابی صمیمی شده بود و سرش با او گرم بود. شور و شغف خاصی بر خانه حکمفرما بود. همه در تکاپو بودند. ولی من انگیزه ای برای خوشحالی نداشتم. آخر چرا باید خوشحال می بودم؟ از اینکه امشب الناز و منصور همدیگر را می بینند؟ یا از اینکه با هم می رقصند. وای خدایا کمکم کن بر احساساتم غلبه کنم که فکر نکن حسودم. بخدا من آدم حسودی نیستم. دلم نمیخواه عشق کسی رو بگیرم یا به کسی خیانت کنم. ولی چه کنم دوستش دارم. دلم براش

میسوزه. منصور برای الناز زیاده. منصور حیفه. ای خدا! اینها بهانه نیس. حتی اگه منصور با گیسو ازدواج کنه حسادت نمی کنم. چون گیسو به درد منصور میخوره، درکش میکنه، ولی الناز نه. منصور! با اینکه درد عشقت تا آخر عمر در قلبم می مونه ولی تحملش میکنم. آرزوی من اینه که خواهرم رو خوشبخت ببینم. دوست داشتن واقعی همینه. اینکه حاضر باشم مال من نباشی ولی خوشبخت باشی. مطمئنم الناز رابطه تو و مادرت رو به هم میزنه. عنان زندگی زیبای شما رو بدست میگیره و همه چیز رو بهم میریزه.

با حالت افسرده لباس نقره ای ام را پوشیدم. کفشهایم را به پا کردم. شال را روی شانه ام انداختم. موهایم را کمی از دو طرف بالا بردم و با همان شلوغی و جعد به جمع موهای پشتم رساندم. کمی هم آرایش کردم و عطر زدم. خانم متین هرچه اصرار کرد که آرایشگر آرایشم کند، قبول نکردم. اصلا حوصله نداشتم. چند ضربه به در خورد بفرمایین

به به! چقدر زیبا شدی عزیزم

ممنونم مادر، جدا لباس زیباییه، ازتون ممنونم

این لباس به تن هرکسی زیبا نیست، فقط برانزده تو دختر زیبا و خوش اندامه، عزیزم
خجالت من ندین

من چطور شدم؟

عالیه. کت و دامن مشکی خیلی بهتون میاد. چه گل سینه قشنگی زدین مادر.

ممنونم دختر قشنگم. بیا بریم مهمونها الان پیداشون میشه

شما تشریف ببرین، من میام

باشه عزیزم، پس زود بیا. و رفت

به کنار پنجره اتاقم رفتم و از گوشه پرده بیرون را نگاه کردم. باغ با چراغهای پایه دار بلند روشن شده بود. خدمتکاران در رفت و آمد بودند. آقا نبی فوراً های استخر را باز میکرد. کت و شلوار چقدر به او می آمد. محبوبه داشت بسمت عمارت می دوید. آه، اولین گروه میهمانان وارد شدند. چه ماشین شیک دارند. خودشان هم شیکند. آقا و خانم همراه پسرشان. آه ماشین بعدی هم آمد. ماشین به رنگ لباس من است. وای چه یکدفعه شلوغ پلوغ شد. آقایان با کت و شلوار و کراوات. و خانمها با لباسهای فاخر چنان به زمین و زمان فخر می فروختند که انگار فرمانروای این سرزمین بودند. وای، اصلاً از چنین آدمهای خوشم نمی آمد. کاش مرا از حضور در این مجلس معاف میکردند به به! صاحب آینده این عمارت هم که با خانواده شون تشریف فرما شدن. چقدر هم خودشون رو می گیرن. واه واه اصلاً این دوتا من رو عصبی میکنن. این آقای موقر کیه دیگه؟ چه ماشین آلبالوئی خوشگلی داره. احتمالاً همون معاون منصوره (پرویز فرهان) که صحبتش تو خونه زیاده

بله بفرمایید

گیتی خانم! خانم می گن چرا تشریف نمیاری؟

اوادم، محبوبه خانم

این علاقه زیادی هم شده واسه ما دردرس، چرا قلبم تاپ و تاپ میزنه؟ چرا اضطراب به جونم افتاده؟

از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین آمدم. صدای قهقهه خنده و هیاهو از سالن به گوش می رسید. دو سه پله به آخر، به ثریا خانم برخورددم

ماشاء... خیلی خواستنی شدین .هزار الله اکبر!

متشکرم ثریا خانم، لباس شما هم قشنگه

نگاهی به سینی که در دست ثریا خانم بود کردم و گفتم: کاش زودتر فهمیده بودم ، در اون صورت نمی اومدم ، ثریا خانم

والله منم مخالفم و عذاب وجدان دارم... و حرفش را خورد . بطرف چپم نگاه کردم بینم چی باعث شده ثریا حرفش را قطع کند . او بود، با کت وشلوار مشکی وکراوات زرشکی!چقدر با این لباس زیبا بود!خدای من، به من اعتماد به نفس بده .انگار او هم از دیدن تیپ و قیافه من جا خورد

سلام مهندس

سلام خانم

ثریا پس چرا انقدر طول دادی. اونها رو ببر بذار سر میز

بله آقا. ثریا رفت. متین نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت: فوق العاده شدین خانم!انگار یه پری دریایی در

برابر منه

ممنونم

جلو آمد ، دستم را بالا آورد که ببوسد. گفتم: نه مهندس، شرمنده نکنین

مایه افتخار بندهس

ولی من خجالت میکشم . واجازه ندادم

خب ، چه چیز رو اگه زودتر فهمیده بودین نمی اومدین؟

حالا بیا و درستش کن. گفتم : هیچ چیز

من تا ندونم از اینجا تکون نمیخورم

ممکنه ناراحت بشید

نمی شم

من دوست ندارم در مهمونی ای که مشروب توش سرو میشه شرکت کنم

لحظه ای نگاهم کرد .سر فرصت سیگاری بیرون آورد و روی لبش گذاشت و با فندک روشن کرد .فندک را در

جیبش گذاشت و گفت: و دلیلش؟

برای اینکه مقابل افرادی قرار میگیرم که خودشون نیستن .با کسانی صحبت میکنم که حرف خودشون نیست .یه

مهمونی مصنوعی چه لذتی داره،چقدر خوب میشد اگه شادیها و خنده ها طبیعی بود. نه نتیجه مصرفالکل. البته من

بکار شما ایراد نمیگیرم .قصد بی احترامی و توهین هم ندارم. پرسیدین ،نظرم رو گفتم . اینطور بار اومدم. ولی

مهمونم و دعوتتون رو پذیرفتم

پکی به سیگارش زد و گفت: اگه می دونستم شما ناراحت می شین اختصاصا امشب صرفنظر میکردم ، آخه مهمونی

امشب به افتخار شما و سلامتی مادره،اما حالا دیگه دیر شده چون سرو شده

شما محبت دارین

گیتی جان!پس چرا نمیای دخترم؟

داشتم با جناب مهندس صحبت میکردم .ببخشین دیر کردم

خانم متین دستش را بطرفم دراز کرد و گفت: بیا بریم عزیزم تا به دوستان و اقوام معرفیت کنم. منصور جان تو هم بیا پسرم

با مادر بطرف سالن راه افتادم. وارد سالن که شدیم مادر گفت: با دخترم گیتی آشنا بشین. چون دخترم که از دستم رفت برام عزیزه

همه بلند شدند. از خجالت سرخ شدم. با لبخند از خانم متین تشکر کردم و سلام کردم. منصور وارد سالن شد و از کنار ما رد شد. همراه مادر جلو رفتم. خانم متین معرفی میکرد و من با تک تک آنها احوالپرسی کردم.

مهندس عسکری و خونوادهشون. دکتر فروزش و خونوادهشون. دکتر متین عموی منصور و کیل دادگستری، ایشون هم خانم و پسرشون پرهام جون و دخترشون پروانه جون. خانم ملک دوست صمیمی بنده. با دکتر سپهر نیا هم که آشنا هستی عزیزم، پزشک خودم، ایشون هم مادرشون. با خونواده مهندس فرزاد هم که آشنایی. المیرا والناز بسردی با من دادند. با خواهرزاده ام سوسن هم که آشنایی. ایشون عمه منصور هستن، همسرشون و سعیدجان پسر عمه منصور. مهندس فرهان معاون شرکت منصور. خانم حکیمی حسابدار شرکت منصور. خانم کاظمی منشی شرکت، ایشون هم همسرشون. آقای لطفی مسئول فروش شرکت و همسرشون و دخترشون ندا جون. شیرین دوست عزیزم و همسر و دخترشون ساناز جون. سرهنگ نیکو و خونوادهشون. تیمسار شکوهی، ایشون هم دکتر شکوهی پسرشون. با دختر دایی بنده مینوجان و دخترش نگین هم که آشنا هستی. ایشون هم آقای شادمهر موسیقی دان هستن و رشته اختصاصی شون پیانوست و این آقایون هم گروه ارکستر امشب ما رو تشکیل میدن

خوشوقتم، بفرمایین بشینین

بیا عزیزم، اینجا پیش خودم بشین

چشمم به منصور افتاد که روی مبل نشسته بود و به من خیره شده بود. صفورا سینی شربت مقابلم گرفت که شیرین دوست مادر گفت: مرجان جون، راجع به گیتی خانم بیشتر توضیح بده عزیزم. کنجکاو شدیم. شاید عروس آینده تونه. همه لبخند زدند بجز الناز و خانواده اش. منصور هم که پا روی پا انداخته بود، مثل بقیه لبخند به لب داشت

مادر گفت: گیتی جان لیسانس روانشناسی داره، محبت کرد و بخواست ثریا پیش من اومد تا روحیه بیمار منو تغییر بده و موفق هم شد. آخرش تونست زبون منو با اون شیرین زبونی ها و دل نازکش باز کنه. تنها کسی بود که خیلی خوب منو درک کرد. او، با توجه و محبتش منو به زندگی برگردوند. محبتش رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

خجالتم ندین مادر جون. من که کاری نکردم

بالاخره نگفتی عروسته یانه

نخیر، این شیرین خانم ول کن نبود و تا الناز رو به جون من نمی انداخت دست بر نمی داشت. به الناز نگاه کردم که هم منتظر پاسخ مادر بود و هم از حسادت داشت خاکستر میشد. سریع به میان صحبت مادر پریدم و گفتم: مادر اول فرمودن که من دخترشون هستم نه عروسشون. هر چند که من خودم رو لایق چنین مادر مهربونی نمی بینم و هیچوقت نمی تونم جای ملیحه خانم باشم، ولی امیدوارم حداقل سنگ صبور مادر و برادرم مهندس متین باشم.

وهزار لعنت بر خودم فرستادم که مهندس را برادر خطاب کرد. ماشاء... چه دختر فهیمی! حق داری مرجان.

اختیار دارین خانم.

نگاه مهندس ناشناخته بود، ولی انگار افتخار هم میکرد چنین خواهری داشته باشد، انگار با حرفم الناز کمی آرام گرفت. چرا میهمانی را به بدبخت زهرکنم؟ برای من زهر میشود کافی است. اینطور راضی ترم. من عادت دارم

بعد از کمی صحبت و گفتگو گروه موزیک آماده شدند و به گوشه سالن رفتند. هرکس یک لیوان دستش گرفته بود و مشغول نوشیدن بود. متین بلند شد و نزد یکی از دوستانش که ایستاده بود رفت و مشغول صحبت و خنده شد. المیرا و ناز و پروانه به آنها پیوستند. ناز خودش را کنار منصور رساند و شانه به شانه اش ایستاد. کمی مشروب میخورد و کمی ناز وادا می آمد. المیرا هم با آن موهای بلند خرمایی و آن لباس لخت که فقط یک آستین داشت، چشمهای سعید، پسر عمه منصور را روی خودش ثابت کرده بود. برایم شگفت آورد بود که اینقدر آسان خودش را در معرض تماشای دیگران گذاشته بود. باز هم ناز، شاید هم می دانست منصور لباسهای سنگین و متین را می پسندد و دارد فعلا فرییش می دهد.

بحث داغی شروع شد راجع به اینکه سر تحویل سال چه آهنگی نواخته میشود. هرکسی نام یک آهنگ را می گفت. ناز هم نام آهنگی را گفت و اصرار ورزید، حتی با المیرا بر سر خواسته اش ناسازگاری میکرد و حوصله همه را سر برده بود.

متین گفت: بالاخره چی بزنی؟ ارکستر ما رو گیج نکنی

ناز گفت: اینکه سوال نداره منصور خان

خب، حق با شماست ناز خانم، آهنگ مورد علاقه ناز خانم رو بزنین
جانم به آتش کشیده شد. پنج دقیقه بیشتر به شروع سال نو نمانده بود. از خانم متین عذرخواهی کردم و بطرف در سالن راه افتادم. متین در حالیکه لیوانش را سر می کشید نگاهی به من کرد و دنبالم آمد.
کجا تشریف می برین؟ الان سال تحویل میشه.

ممنونم مهندس، من عادت دارم سال رو با دعای مخصوص سال نو و آیات قرآن شروع کنم. دلم میخواد سال خوبی داشته باشم

بین ما که سال نو رو با رقص و آواز شروع میکنیم و شما که با دعا و نیایش شروع می کنید، هیچ فرقی نیست. هر دو با هزار مشکل دست و پنجه نرم میکنیم

ما با هم خیلی فرق میکنیم مهندس. در دو دنیای متفاوتیم. باید دید کی قلب و روح آرومتری داره. با اجازه از در سالن خارج شدم و به اتاقم برگشتم. دعای تحویل سال و کمی قرآن خواندم. واقعا که هیچ چیز به اندازه یاد خدا به انسان آرامش نمی دهد و هیچ چیز لذت قرآن خواندن را ندارد

نیمساعتی بحال خودم بودم. بعد با منزل طاهره خانم تماس گرفتم و سال نو را به آنها و گیسو تبریک گفتم. یک لحظه حسرت خوردم که چرا در آن خانه کوچک باصفا و دوست داشتنی نیستم. بعد روی تخت دراز کشیدم اما با صدای در از جا پریدم

سال نو مبارک گیتی خانم!

بلند شدم، جلو رفتم و محبوبه را بوسیدم و سال نو را تبریک گفتم.

خانم گفتن چرا نمایین؟

بگید حالم خوش نیس. سرم درد میکنه. عذرخواهی کنید. بهتر شدم میام

دوباره روی تخت دراز کشیدم. چه اشتباهی کردم. منصور آدمی که من میخوام نیست. چه وقیحانه جلو روی من مشروب میخورد. اگه براش ذره ای ارزش داشتم اینکار رو نمیکرد. چه سریع دستور داد آهنگ مورد علاقه الهه نازش رو بزنی. آره، همین شئل قرمزی به درد تو میخوره که جیگرت رو رنگ لباسش کنه. بی لیاقت!

دوباره صدای در مرا مثل ترقه از جا پراند. نمی گذارند کمی استراحت کنم و آرام بگیرم. تو این خونه همیشه لحظه ای افقی بود

چرا نمیای عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

نخیر، فقط کمی سرم درد گرفته. در ضمن دوست داشتم لحظه تحویل سال رو با دعا شروع کنم، این بود که اومدم بالا

التماس دعا

محتاجیم به دعا و با مادر روبوسی کردم و سال نو را تبریک گفتم

بیا بریم پایین قربونت برم. چرا تنها نشستی مادر؟

میشه من رو معذور کنین؟ کمی سرم درد میکنه

نه نمیشه، تو که کنارم نیستی انگار به چیزی گم کرده‌م. همچین اعتماد به نفسم رو از دست می دم.

این نظر لطف شماست، اما.....

بیا بریم دیگه به قرص بهت می دم سرت خوب میشه دخترم

ناچار دنبال مادر راه افتادم. در پله های آخر صدای منصور را شنیدیم که می پرسید: صفورا کاری که گفتم انجام دادی؟

خانم خودشون رفتن آوردنشون. و به من اشاره کرد

انگار منصور خجالت کشید. شما اومدین؟

بله، کاری داشتین؟

از صفورا خواستم بیاد بهتون بگه تشریف بیارین پایین تا شریک شادیهامون باشین، می دونین که همیشه این جشنها

برپا نیست

ممنونم، انشاء... همیشه شاده و خوشحال باشین. در ضمن سال نو مبارک

سال نوی شما هم مبارک

منصور چرا نمی ری وسط؟ ماما جان تو که لالایی می گی چرا خوابت نمیبره؟

منصور لبخندی زد و رفت. روی مبل نشستیم. خانم متین سرگرم گفتگو با خانم سرهنگ شد. چشمم به الناز افتاد که

با دیدن منصور، پرهام را رها کرد و خودش را به منصور چسباند. پیچ پچی کرد و دست منصور را گرفت. بعد رو در

رو شروع به رقصیدن کردند. کاش مرده بودم و این صحنه را نمی دیدم. کاش کور می شدم. خیلی سوختم، خیلی!

حسابی آویزان منصور شده بود! آهنگ ملایم تر شد و چراغها کم نورتر و بقول معروف شاعرانه. طاقت دیدن آن

صحنه را نداشتم که الناز با لبخند چشم در چشم منصور دوخته بود. بلند شدم برم هوایی بخورم که مهندس

فرهان، معاون شرکت منصور، مقابلم ظاهر شد و گفت: گیتی خانم افتخار همراهی می دین؟

خواهش میکنم افتخار ماست، اما به هوای آزاد احتیاج دارم، کمی سرم درد میکنه

فرهان همان مرد جوان زیبایی بود که در ابتدای ورود توجهم را جلب کرده بود، خدایا! باید چه کنم، من که از رقص

در جمع شرابخوار متنفر بودم، من که این رفتار را ناپسند می دانستم.

اما نفسش بوی الکل نمی ده، از چشمه‌هاش هم صداقت هویداس. چرا یکباره حس خاصی نسبت به اون پیدا کردم؟ چه تپیی داره! چه خوش قیافه‌س! سبزه روشن، چشم ابرو مشکلی، قد بلند و خوش هیکل . کت و شلوار سرمه ای چقدر بهش میاد

پرسید : مزاحم که نیستم؟

نخیر، ابدا

همانطور که با هم صحبت میکردیم به گوشه ای از سالن رفتیم . آهنگ ملایمی نواخته میشد. سعی میکردم به چشمه‌هایش نگاه نکنم ، چون گیرایی خاصی داشت . با لبخند چشم از من بر نمی داشت . در این گیرودار یک خواستگار کم داشتم که آنهم درست شد.

شما خانم زیبایی هستین. با یک نظر آدم رو جذب می کنین

ممنونم مهندس

بیشتر از همه وقارتون چشمگیره

لطف دارین

چند سالتونه؟

24 سال

مهندس میگفتن یه فرشته زیبای مهربون به منزلشون اومده . می بینم حق داشتن

خدایا چی میشنوم؟ نه، حتما اشتباه میکنه . یا شاید هم یه کلاغ چهل کلاغه. پرستار مهربون رو کرده فرشته مهربون

که منو فریب بده

ممنونم، لطف دارن

از آشنایی با شما خوشوقت شدم

من هم همینطور

تاثیر بسزایی روی خانم متین داشتین . خیلی سر حال تر از سابقن

آدمها ، مخصوصا خانمها، نیازمند محبت اند . هر کس محبت بیینه سر حال میشه، هر چند من فقط وظیفه‌م رو انجام

دادم

تهرانی هستین؟

نخیر شیرازی ام

دخترهای شیرازی به زیبایی و با نمکی شهرت دارن

چشم منصور به ما افتاد . قلبم فرو ریخت . از نگاهش حالم منقلب شد. منصور، متحیر و گله مند به من نگاه کرد. الناز

گفت : مهندس، خوش می گذره؟

بله خانم، هرچقدر بشما خوش میگذره به من هم خوش میگذره . هم صحبتی با ایشون دنیاییه

شاید غیرتش جوش آمده بود. شاید هم فکر میکرد چه آسان پرستار مهربانش را از دست داد. با حالت خاصی

نگاهم میکرد . انگار دیگه حوصله رقصیدن نداشت . کمی که از ما دور شد ، از الناز جدا شد و با لبخندی تصنعی از

سالن خارج شد .

چنین همسری آرزوی دیرینه من بوده . در واقع تو رویاهام دنبال شما میگشتم . به مهندس بگم خوشحال میشه . چون معتقدم که من تا آخر عمر تن به ازدواج نمی دم
آب دهانم را بسختی فرو دادم . حالم بد شده بود . از یکطرف یک جور خواستگاری بود ، از یکطرف از او خوشم آمده بود . از این طرف میخواست منصور را مطلع کند و از طرفی فهمیدم منصور به من علاقه ای ندارد که درباره من با فرهان صحبت کرده است .

حالا شما اجازه می دین خانم؟

این نظر لطف شماست ، اما من قصد ازدواج ندارم

سنتون که مناسبه ، در مورد من هم می تونین تحقیق کنین . با صداقت تر از مهندس متین هم وجود نداره ، از ایشون پرسین

اختیار دارین . در اینکه شما شایسته این شکی ندارم ، ولی من معذرویت دارم مشکل چیه؟

چی باید به او می گفتم؟ میگفتم که عاشق مهندس متین هستم؟ میگفتم مشکل من همان مهندس متین است؟
مادرم با من زندگی میکنه . زن مهربون و با ایمانیه . خواهرم هم در آمریکا است و تشکیل خانواده داده . از مال دنیا هم بی نیازم و برای همسرم جونم رو می دم و از اون جز صداقت هیچی نمیخوام
چقدر زیبا حرف میزد . چقدر با صداقت و موقر بود . کاش قبل از آشنایی با منصور با او برخورد کرده بودم ، اما دیگر کمی دیر شده! ای کاش این جملات را از زبان منصور شنیده بودم! همان موقع دکتر شکوهی از کنار ما رد شد و گفت:
مهندس بیاین . باهاتون کار دارم

چشم الساعه میام

اجازه بدین فکر کنم ، چشم . خبرتون میکنم

کی گیتی خانم؟

قطعا یکی دو هفته کمه

باشه . ولی می دونین که انتظار چقدر بده ؟ منتظرم نذارین . من تلفن منزل رو بهتون می دم

نیازی نیست توسط مهندس خبرتون میکنم

متشکرم خانم . برم ببینم دکتر چکارم داره

نیاز به آب خنک داشتم . خدا محبوبه خانم را خیر بدهد که آورد . از منصور خبری نبود . با خودم گفتم نکند ناراحت شده . هرچه باشد من یک پرستارم ، ولی به درک . بگذار ناراحت بشود . خودش گفت : در شادیهامون شریک باشین . مگه من حق خوشبختی ندارم . بالاخره من هم باید بعد از او دلم را به کسی خوش کنم یا نه؟

صدای سلامتی و برخورد گیلانها اعصابم را متشنج میکرد . انگار هرچه بیشتر مینوشیدند بیشتر می رقصیدند ، یا نه هر چه بیشتر می رقصیدند بیشتر می نوشیدند . احساس میکردم کمی گیج شده ام . بلند شدم از سالن خارج شدم . باید می فهمیدم منصور کجا رفته . به اتاقم رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . منصور را وسطهای باغ دیدم . تنها ایستاده بود و سیگار می کشید . شدیداً در فکر بود .

آخ آخ، فاتحت خوندهس گیتی! اگه شب اخراجت نکرد! وای چه عصبانی سیگارش رو پرت کرد. بالاخره از انزوا دست کشید و وارد ساختمان شد. جلوی آینه کمی خودم را مرتب کردم و سریع پایین آمدم. منصور جلوی پله ها ایستاده بود و به ثریا امر ونهی میکرد

کم کم میز شام رو آماده کنین. چیزی از قلم نیفته. گلهای روی میز فراموش نشه
از پله ها پایین آمدم و لبخند قشنگی تحویل متین دادم. با کنایه گفت: به به! خانم رادمنش خوش میگذره؟
البته، چرا خوش نگذره. چقدر جناب فرهان موقرن مهندس
نگاه گله مندش اعصابم را خراش داد. از مقابلش رد شدم. با خودم گفتم فکر کرده من بلد نیستم. فکر کرده فقط بلامد پرستاری کنم و غصه بخورم. نه جونم، ما بلدیم خوش باشیم. وارد سالن شدم. هنوز عده ای می رقصیدند و از هر گوشه سالن صدای قهقهه خنده و برخورد گیلساهای شراب و پیچ پیچ و صدای ارکستر به گوش می رسید. کنار نگین نشستم و با او مشغول صحبت شدم و متین آمد روی مبل نشست و مشغول صحبت با تیمسار شوکھی شد.
پرهام جلو آمد و گفت: گیتی خانم افتخار می دین؟
آقا پرهام؟ درسته؟

بله، پرهام هستم. چه باهوشید ماشاءاله
بیخشید، آقای پرهام کمی سرم گیج رفت، برای همین نشستم. بنده رو معاف بفرمایین. با نگین جان برقصین
بله، اشکالی نداره. نگین خانم افتخار می دین؟
نگین بدون هیچ تعارفی دست به دست پرهام داد و بلند شد. چشمم به متین افتاد که در حین صحبت با تیمسار شوکھی متوجه من بود. بعد که نگین و پرهام رفتند نگاهش را از من برگرفت. مادر در حالیکه بطرف من می آمد با همسر مهندس عسکری در حال صحبت و خنده بود. می گفت: شما بلند شین افتخار بدین شهلا خانم. من دیگه رقصم نیما. پیر شدم دیگه

عموی منصور گفت: کاش همه پیرها مثل شما ترگل ورگل باشن
عموی منصور بلند شد جلوی مادر را گرفت و از او تقاضای رقص کرد به شوخی گفت: پس با پیرها برقصید مرجان خانم

همه زدیم زیر خنده. مادر با خنده گفت: نمی دارن چند دقیقه پیش گیتی بشینم، این همه جوون زیبا اینجا هست، منو انتخاب کردین؟

ما بهتر همدیگر رو درک میکنیم زن داداش

باز صدای خنده بلند شد. شهلا خانم گفت: چقدر هم به هم میاین.

سر شام الناز مثل کنه به منصور چسبیده بود. بالاخره منصور به بهانه سرکشی به اوضاع، دوری سر میز زد و به همه تعارف کرد که از خودشان پذیرایی کنند. بطرفم آمد و گفت: شما چیزی احتیاج ندارین؟

ممنونم، همه چیز هست. سپاسگزارم

خواهش میکنم. شما امشب فقط سالاد خوردین ها

شما از کجا فهمیدین؟

من به مهمونای عزیز توجهی خاص دارم.

لطف دارین. راستش من در مهمونی ها کم اشتها می شم. اصلا هیچی نمیتونم بخورم

ولی باید این تکه جوجه کبابی رو که براتون می ذارم بخورین . و از بشقاب خودش یکی دو تکه ران و سینه تو بشقابم گذاشت و گفت: دستخورده نیست

اختیار دارین. خیلی ممنون

در دلم گفتم چطور بدم بیاد .دست خورده هم باشه با جون و دل پذیرام .مشغول خوردن غذایش شد و پرسید:

فرهان رو چطور آدمی دیدین؟

بسیار متشخص

از شما چی می پرسید؟

مشخصاتم، کجایی هستم ، چند سالمه ، ازدواج میکنم یا نه

یعنی خواستگاری کرد؟

بله

عجیبه. فرهان به این زودیاها دم به تله نمی داد.

من برای مهندس فرهان تله نذاشته بودم

با لبخند پرسید: خب، جواب مثبت گرفتن؟

اگر شما ایشون رو تایید کنین ، کمی هم خودم پرس وجو کنم، شاید

نمی دانم دلم میخواست اینطور باشد یا همینطور بود. احساس کردم لقمه از گلویش پایین نمی رود. و مجبور شد

نوشابه بردارد . الناز آمد وگفت: منصور خان، بین مهمونهاتون فرق می ذارین ها!

چطور خانم؟

برای ما از بشقابتون سرو نکردین

منصور به من نگاه کرد. انگار پیش خودش می گفت این دختر همه وجودش چشم است .بعد با لبخند گفت: علتش

این بود که گیتی خانم هیچی نخوردن ، فقط سالاد میل کردن

پس یعنی ما زیاد خوردیم

اختیار دارین .شما اگه زیاد می خوردین که چنین اندامی نداشتین

بالاخره خیال الناز راحت شد و او را رها کرد و خطاب به من گفت: گیتی خانم، مهندس فرهان چشم از شما بر نمی

داره

این چه فرمایشیه الناز خانم

منصور خان دروغ میگم تو رو خدا؟

منصور نگاهی به من انداخت و گفت: خب حق داره

الناز گفت: کی حق داره فرهان، گیتی خانم ، یا من؟

فرهان

رنگ از رخسار الناز پرید ، ولی گفت: پس بهتره شما بعنوان بزرگتر و رئیسشون واسطه بشین منصورخان و دست

این دو جواهر رو تو دست هم بذارین. بالاخره باید برای خواهرتون کاری انجام بدین که جبران محبتهاشون بشه.

من که فکر میکنم مهندس فرهان بهترین هدیه از طرف شماست . مطمئنم گیتی خانم رو خوشبخت میکنه .

احساس کردم منصور عصبانی شده . دیگر در این یکماه تا حدی با اخلاق و رفتارش آشنا شده بودم. بشقاب را روی میز گذاشت و با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد، بعد کتش را در آورد. با خودم گفتم میخواد همین وسط یا خودش رو بزنه یا الناز رو. از این دو حال خارج نیست. آخه من که کاری نکردم منو بزنه. دارم خیر سرم یه تکه جوجه کباب رو گاز میزنم که اونهم وا... زورکی یه. محبوبه را صدا زد، گفتم حتما میخواد از اونهم کمک بگیره ، چون بالاخره زمانی در مسابقات دو شرکت داشته

بله آقا

محبوبه اینو ببر بزنی به جالباسی ، خیلی گرمه

چشم آقا، و رفت. داشتم به افکارم می خندیدم که الناز خنده را بر لبانم خشکاند

خب نظرتون چیه گیتی خانم؟

در کنار خانم متین که باشم خوشبختم. همین برام کافیه

باز با نگاه تحسین آمیز منصور رو به رو شدم .

خب بالاخره چی؟ وقتی منصور خان ازدواج کنن، فکر نمیکنم شما بتونین زیاد اینجا رفت و آمد کنین. پس بهتره مهندس فرهان رو از دست ندین. اینطوری با خیال راحت تری تشریف میارین اینجا و خانم متین رو می بینین. خانم متین هم با اومدن عروس به این خونه وابستگی شون بشما کم میشه. نگران نباشین

تما وجودم لرزید. مارمولک خوش خط وخال شیطان صفت! برای اینکه مرا از سرش باز کند چه زوری میزد. با خشم به منصور نگاه کردم که اقلا او دفاعی بکند که گفت: می دونید الناز خانم..... خواهش میکنم نوش جانتون سرهنگ حالا مگه مردم می دارن این از من دفاع کنه. کوفت کردین برین بتمرگین تا هضم بشه. حالا انگار منصور نگه نوش جوتون، اسیدهای معده شون ترشح نمیکنه. از عصبانیت بشقاب را روی میز گذاشتم و به هر چی آدم شکموست لعنت فرستادم

نوش جون، اگر کمی، کسری بود، به بزرگواری خودتون ببخشین..... چی می گفتم. آها..... می دونید الناز خانم..... نوش جان اختیار دارین.....

بر پدر هر چی مهمونه لعنت. بابا بذارین حرفش رو بزنه بدبخت. بخدا اگه یکی دیگه بیاد جلو و بگه دستتون درد نکنه منصور خان، با مشت میزنم تو دهنش، حالا بعد از عمری یکی اومده از ما دفاع کنه. تو این خونه مادرم تصمیم گیرنده س. اگر بنده بر فرض مثال بخواست همسرم بگم ایشون.... و به من اشاره کرد ، باید اینجا رو ترک کنه ، فکر میکنم مادر، بنده و همسر رو بیرون میکنه. اینه که من هوای ایشون رو خیلی دارم . و به من چشمک زد و لبخند زد. آخ که اگه در تمام این مدت یه حرف حسابی زدی همین بود. آخ که دلم میخواد به اندازه کلماتی که ادا کردی بر لبات بوسه بزنم. خدا از بزرگی، غیرت و عزت و مهربونی کم نکنه. خدا از حاضر جوابی نندازدت مرد

با لبخند گفتم: پس با اجازه من می رم پیش مادر جون. چون فقط ایشونه که به دادم می رسه. و با حالتی معنی دار به الناز نگاه کردم، به منصور چشمک زدم و با لبخند دور شدم. بعد از دو سه قدم برگشتم ، هنوز مرا نگاه میکردند. گفتم: مهندس ممنون شام دلچسبی بود.

نوش جون گیتی خانم ، شما که چیزی میل نکردین .

چرا مهندس، بهترین تکه جوجه کباب امشب رو من خوردم. جوجه کبابی که خیلی ها آرزوش رو دارن. و به الناز نگاه کردم تا دیگر هوس نکند مرا بیرون کند. چنان زهر خندی زد که دندانهای سفید و ردیفش نمایان شد. راهم را کشیدم و رفتم.

بعد از صرف شام همه به سالن پذیرایی برگشتیم و دوباره ارکستر شروع به نواختن کرد. آن موقع که گرسنه بودند سرسام گرفتیم، وای به حالا که سیر شده بودند. منصور وارد سالن شد و با همه خوش و بش کرد، انگار اصلا من وجود ندارم

صدای شکستن دلم وجودم را لرزاند و بغض راه گلویم را بست. اشکهایم هر لحظه در حال چکیدن بود. نمی توانستم جلوی احساسم را بگیرم. دست خودم نبود. آهسته بلند شدم و از ساختمان خارج شدم و به باغ رفتم. خیلی سعی کردم که گریه نکنم و در درون اشک بریزم، ولی نتوانستم و چند قطره اشک بر گونه هایم جاری شد که خیلی زود آنها را پاک کردم. خودم را با دیدن گلها و بویدن آنها سرگرم کردم. مثل دیوانه ها فواره ها را بیشتر باز کردم تا قطره های خنک آب جسم و روحم را آرام کند. ای کاش این چراغها رو هم خاموش میکردن. ای کاش صدای ارکستر قطع میشد تا اعصابم آرامش بگیره. بالاخره به خواست خدا کمی آرام گرفتم. خودم را قانع کردم که حتما مصلحت همین است و باید پرستار می شدم. دو سه قدم به عقب برداشتم. و بطرف ساختمان برگشتم که سینه به سینه با منصور برخورد کردم. بیکه خوردم و گفتم: عادت دارین آدم رو غافلگیر کنین، مهندس، ترسیدم بخدا. بیخشید، چرا خلوت کردین؟

همینطوری

نیاز به هوای آزاد داشتین، چون سرتون درد میکنه درسته؟

بله

نگاهی عمیق به من کرد.

با اجازه تون من به سالن می رم

همینجا باشیم من حوصله مهمونا رو ندارم

اما اونا هم بخاطر شما اومدهن، درست نیست تنها بمونن

قصد گرفتن دست من را کرد. اجازه ندادم و گفتم: شما مشروب خوردین، مستین. خیلی معذرت میخوام آقا. من

حتی دوست ندارم با آدمها مست صحبت کنم

کمی نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. دهانش را جلوی بینی ام گرفت. از ترس زهره ترک شدم. ها کرد و گفت:

نفس من بوی الکل می ده؟

با تعجب گفتم: نه

پس مست نیستم

ولی شما مرتب گیللاس مشروب دستتون بود و می نوشیدین. این رو که انکار نمی کنین

درسته من می نوشیدم، اما چی؟

سکوت کردم چون نمی دانستم

من نوشابه می نوشیدم، نه شراب، کنیاک و ویسکی

به تک تک اجزاء صورتش با تعجب نگاه کردم. او هم همین کار را میکرد، ولی عاشقانه نه با تعجب، حالت مستی در چشمهایش نبود، راست می گفت

چرا نوشابه؟

چون شما دوست ندارین و امشب هم شب شماست

لبم را گزیدم و گفتم: ازتون ممنونم. و دوباره خواستم بروم که اجازه نداد و گفت: حالا، بهم افتخار می دین؟

اینجا؟ تو باغ؟

آره، تو خلوت بهتره

ولی درست نیست

اینجا خونه منه. درستی و نادرستی کارهای این خونه هم با منه. چهار دیواری اختیاری.

بله ولی برای من بده، فکر می کنن من شما رو کشیدم اینجا

نکشیدین؟

نه، خودتون اومدین

لبخند زد و بهم نزدیکتر شد، پشت ستون فقراتم لرزید و بی اختیار چشمهایم را فشردم. حالا که به آرزویم، به آن احساس قشنگ رسیده بودم می لرزیدم. توانایی حرکت نداشتم. بی حرکت ایستاده بودم.

لبخند زد و بهم نزدیکتر شد، پشت ستون فقراتم لرزید و بی اختیار چشمهایم را فشردم. حالا که به آرزویم، به آن احساس قشنگ رسیده بودم می لرزیدم. توانایی حرکت نداشتم. بی حرکت ایستاده بودم. چیه؟ راستش خجالت می

کشم، نمی دونم چرا در برابر شما نمیتونم. خواهش میکنم بنده را معاف کنید. دوست دارم اما نمیتونم کمی نگاهم

کرد و سپس گفت: باشه هر طور راحتی گیتی جان وی تا حالا انقدر از شنیدن اسم خودم لذت نبرده بودم. خدایا

خوابم یا بیدار. مستم یا هشیار. این منصوره که رو به روم ایستاده و داره عاشقانه بهم نگاه میکنه قدم که باهام

میزنی؟ شما مهمان دارین فراموش که نکردین؟ ابدًا میخوام چند دقیقه تو حال خودم باشم، اشکالی داره؟ با هم به

اعماق باغ رفتیم. پرسیدم: چرا اینجا برای ما من بودن کردین؟ خب، شاید چون تو خلوت و فضای آزاده تو چرا

اومدی اینجا؟ همینطوری دلت که نگرفته بود؟ نه پس اون اشکها چی بود پاک میکردی؟ آه، از کی منو زیر نظر

داشته؟ اشک خوشحالی بابت...؟ جشن از حرفهای الناز ناراحت شدی؟ من عادت دارم مهندس. از وقتی پدرم

اعصابش ناراحت شد، به گوشه کنایه های مردم عادت کردم. مهم نیست، همین که شما جوابش رو دادین آروم شدم

من جوابهای بهتری هم براش داشتم، اما دیدم مهمون ماست کوتاه اومدم بله کار خوبی کردین، یه مهمون عزیز که

همسر آینده شماست، عشق شماست انقدر نگو مهندس متین، مهندس، من اسم دارم گیتی. بگو منصور. در حالیکه

بطرف ساختمان می رفتیم گفتم: الناز خانم میگن منصور خان، اونوقت من بگم منصور؟ یه کم عجیب نیس؟ میخواین

همین الان بیرونم کنه. بیخود میکنه ولی بالاخره باید رفت، دیر یا زود اگه شده ازدواج کنم، نمی دارم اینجا رو ترک

کنی!! این خونه بوجود تو زنده س. روح تازه ای به این خونه و آدمهاش بخشیدی گیتی ممنونم. من کاری نکردم.

راضی هم نیستم مجرد بمونین. راستی میخواستم در اینمورد باهاتون صحبت کنم با تعجب وصف ناپذیری پرسید: در

مورد ازدواج؟ با خنده گفتم: نه. در مورد رفتن. دیگه به وجود من نیازی نیست. دوست دارم بمونم. اما دلم نمیخواد

دیگران فکر کنن قصد سوء استفاده دارم یا کنگر خوردم لنگر انداختم دیگران غلط میکنن چنین فکری کنن. نکنه

میخوای دوباره زانو هام رو سست کنی گیتی نمیخوام، ولی مجبورم خب، هنوز احساسات رو نگفتی؟ در کنار شما بودن

برام لذتبخش بود. برای همین احساس خوبی داشتم. ولی احساس بدم این بود که فکر میکنم برای این اینجا رو انتخاب کردین که از الناز خانم می ترسین و یا اینکه خجالت می کشین جلوی اون جمع با پرستار منزلتون باشین ، از طرفی هم دلتون نیومد من رو طرد کنین. چون ذاتا مهربونید و بدون تکبر با گله مندی نگاه تندی به من کرد و بی هوا دستم را کشید و دنبالش برد کجا؟ بیا بریم تو سالن خب دارم میام ،چرا اینطوری؟ میخوام بهت ثابت کنم که علتش این چیزها نبوده باشه قبول کردم،ولم کنین ، آقای مهندس، خواهش میکنم باز گفتی مهندس؟ خب منصور، ولم کن خودم میام ایستاد پس چرا تو جمع.....؟ یعنی تو نمی دونی چرا؟ نه از کجا بدونم. شما جای من بودین چنین فکری نمی کردین؟ فقط نگاهم کرد دیدین حق با منه دستی داخل موهایش کرد و گفت: برای اینکه با اون دخترهایی که تو سالن هستن برام فرق میکنی. حالا بیا بریم. برای اینکه ازش بیشتر حرف بکشم گفتم: چه فرقی؟ چون بدبخت تر و بی کس ترم ، دلتون برام سوخته؟ کلافه شد و گفت: میای یا بغلت کنم ببرمت می خواین آبروی منو ببرین؟ نه،نترس.بیا بریم دیگه شالم از اضطراب آویزان شده بود. خودش شالم را روی شانه ام انداخت . آن را مرتب کرد و کنار در ورودی گفت: بفرمایین حالا من به چیزی گفتم . گفتین احساسم رو بگم، گفتم. پشیمونم نکنین! پشیمون نمی شی. باور کردم. کوتاه بیاین. خواهش میکنم! با کلافگی نگاهم کرد و گفت: برو تو گیتی! به خودم مسلط شدم.شال را از دو طرف مرتب کردم و وارد سالن پذیرایی شدم. رفتم کنار المیرا نشستم ، چون اولین مبل خال بود. منصور هم آمد. از نگاه المیرا و الناز خواندم که در فکرند که من و منصور تا حالا کجا بودیم. منصور لبخندی به من زد و بطرف گروه ارکستر رفت و به آنها چیزی گفت . ارکستر دست از نواختن کشید . دلم هری فرو ریخت . عده ای که وسط بودند نشستند.منصور کمی از گروه ارکستر فاصله گرفت و گفت: خانمها،آقایون یکبار دیگه سال نو رو خدمت همگی تبریک عرض میکنم و از تشریف فرمایی شما بی نهایت سپاسگزارم.سال خوبی رو براتون آرزو میکنم.مستحضر هستین که امشب این مهمونب به مناسبت قدر دانی از خانم گیتی رادمنش ترتیب داده شده . برای قدر دانی از دختری که با دل پاک و محبت صادقانهش شادی و صفا رو به این خونه برگردوند.واقعا نمی دونم چطور میشه از این خانم زیبا، مهربون و پاک تشکر و قدردانی کرد. فقط تنها میتونم اینو بگم که اینهمه خوشبختی رو اول از خدا، بعد از تو داریم گیتی جان . و از دور بوسه ای برایم فرستاد و گفت: من و مادر به اینکه در کنارت هستیم افتخار می کنیم. اگر غش میکردم کم بود.اگر آب میشدم و زیر زمین فرو می رفتم باز هم کم بود. داشتم بال در می آوردم و پرواز میکردم.این کلمات قلبم را لرزاند . همه کف زدند و به من چشم دوختند. خانم متین لبخند به لب داشت.الناز با دهان نیمه باز و چشمهای از حدقه در آمده به من نگاه میکرد و حرص میخورد گفتم: من کار مهمی انجام ندادم. فقط وظیفه رو انجام دادم. محبت دیدم که محبت کردم . خجالتم ندین مهندس منصور جلو آمد .دستش را دراز کرد.همانطور که دستم در دستش بود، به دنبال او به وسط سالن رفتم . به مادرش اشاره کرد که بیاید . خانم متین آمد و سرویس طلای زیبایی را به من هدیه کرد و گفت: قابل تو رو نداره دخترم .این یه یادگاری از طرف من ومنصوره. مبارکت باشه. ممنونم مادرجون، اینکارها چیه؟ منو شرمنده کردین. در جعبه را باز کردم .می درخشید . چقدر زیبا بود .مادر را بوسیدم و تشکر کردم .از منصور هم تشکر کردم .منصور دستم را بوسید و گفت : در برابر محبت تو گیتی جان، ناقابل! اختیار دارین ، خجالتم دادین مادر کمکم کرد تا سینه ریز را به گردنم آویختم.قفل دستبند را هم منصور بست . گوشواره را هم خودم به گوشم آویختم .همه کف زدند و تبریک گفتند ، کنار مادر نشستم .حسابی عرق کرده بودم، هم از گرما و فعالیت ، هم از خجالت و هیجان .با دستم صورتم را باد می زدم که منصور یک لیوان آب داد و گفت: بیا گیتی جان ممنونم نیمی از لیوان را سر کشیدم .منصور مقابلم

ایستاده بود و با پرهام صحبت میکرد. به او گفت: به شادمهر بگو آهنگ معروفش رو بزنه پرهام جان تا آدم لیوان را روی میز مقابلم بگذارم لیوان را از دستم گرفت و به پرهام گفت: بگو من خواستم و لیوان را سر کشید از منصور و سواسی بعید بود. هیچ کارش آنقدر روی من اثر نگذاشت که ته مانده آب مرا بخورد. خدایا نکند امشب خوابم و غافلم. منصور نگاهی به من کرد و کنارم نشست و گفت: حالا دیدی من از هیچکس نمیترمس بله از تون ممنونم. خجالت زدهم کردین. من لیاقتش رو نداشتم. اوه حالا مونده تا جبران کنیم. می گم مثل اینکه فرهان حالش خوب نیست درست همون احساس رو داره که شما داشتین. ناز خانم هم همین طور شد. راستش من فکر کردم چون پرستار اینجا هستم کار بدی کردم با مهندس فرهان صحبت کردم باز از این حرفها زدی؟ چه لذتی داره در کنار تو بودن دارین کارهایی می کنین که دل کندن رو برام سخت میکنه منم قصدم همینه. تو جات همین جاست چی چی شد؟ جام کجاست؟ تو این خونه یا کنار تو؟ چرا دو پهلو حرف می زنی مرد، دیوونه‌م کردی، از جون من چی میخواهی؟ ناز رفته بیرون برید از دلش در بیارین بذار تو حا خودم باشم فرشته مهربون آه پس مهندس فرهان راست می گفت. خدای من! چه اسم قشنگی برام انتخاب کرده آخه..... آخه چی عزیزم؟ پس فردا نگین من باعث شدم به ناز نرسین ها! من بهم ثابت شد که آدم فروتنی هستین. حالا برید به عشقتون برسید. بخاطر همه چیز ممنونم انقدر غصه ناز رو نخور. واقعا راست میگفتی عشق تسکین تمام دردهاست. هیچوقت اینطور آروم نبودم گیتی وجودم لرزید، اما گفتم: ولی عشق شما رفت به باغ و باهاتون قهر کرد. هیس هیچی نگو. خودش برمیگرده باز زد تو ذوقم. لامذهب دربه در! انگار جنون داره! گیتی هفته دیگه می ریم شمال، خواستم بدونی انشاء... بهتون خوش بگذره، مهندس با اخم نگاهم کرد. ببخشید منصور! گفتم می ریم ولی من نیام. ممنونم مگه دست خودته؟ پس نه، دست شماست فعلا که دیدی سه تا جمعه کشیدمت اینجا! پس دست منه خیلی بی انصافین. خواهرم گناه داره. صدایش در اومده بخدا. فردا، هر کار کنید نمی مونم خواهیم دید. در ضمن گیسو خانم رو هم می بریم ممنونم. بهتره با ناز خانم برید. با خواهر مسافرت رفتن لذتی نداره، ولی با عشق رفتن البته! جدا تو خودت رو خواهر من می دونی گیتی؟ اگه قابل بدونید چرا خواهر؟ مگه دیگه جایی تو قلب شما هست؟ عشق که دارین، مادر هم که دارین، پسر هم که نیستم بشم برادرتون، پس همون خواهر بهتره قلب من فقط مال یک نفر و مثل دریا وسیعه خدا ضربانش رو طولانی تر کنه کنار گوشم خندید و گفت: بدون عشقم ضربان طولانی نمیخوام ولی شما که دارین بدون اون خوش می گذرونین، اون بیچاره الان داره غصه میخوره بذار تنبیه بشه تا دیگه به تو مزخرف نگه مهندس؟! جوابم را نداد. با خجالت گفتم: منصور! نگاهم کرد و گفت: جانم! انقدر اذیتش نکنین! اون داره منو اذیت میکنه گیتی جان. چه حلال زاده! دیدی گفتم خودش میاد. ناز نگاهی به ما کرد و کنار مادرش نشست. دکتر شکوهی به کنایه و با لبخند گفت: منصور جان تصمیم داری تا تحویل سال بعدی تو همون حالت باشی عده ای که صدای او را شنیدند خندیدند. منصور گفت: شما هم جای من بودی نوید جان، تا ابد در همین حالت می مونی. صدای خنده بلند شد. اجازه میدی امتحان کنیم منصور جان؟ بالاخره نوبتی هم باشه نوبت ماست. شما پاشو ما بشینیم متاسفم دوست عزیز، خدا روزی تون رو جای دیگه حواله کنه. باز هم صدای خنده ها بلند شد. عموی منصور گفت: فکر نمیکردم انقدر خسیس باشی منصور. بابات که خسیس نبود خدایا مرز اما این قضیه کمی فرق میکنه خب بذار به تفاوتش پی ببریم پسر، چقدر سخت می گیری منصور ابرویی بالا انداخت و گفت: متاسفم! آهنگ تند شروع شد و مناسب آنهایی که اجق و جق رقصیدن را دوست دارند. بهتر دیدم منصور را ترک کنم و حس کنجکاوی مردم را بیش از این تحریک نکنم. بنابراین بلند شدم تا به اتاقم بروم و کمی سر و وضعم را مرتب کنم. در ضمن دلم میخواست

جواهرات را در آینه ببینم منصور پرسید: کجا می ری گیتی؟ می رم بالا الان بر میگردد. بسمت پله ها راه افتادم. منصور تا کنار جالباسی دنبالم آمد و در حالیکه از کتتش پاکت سیگار را بیرون می آورد گفت: پس زود بیا به سورپریز برات دارم چه سورپریزی مهندس؟ اخم کرد ببخشید منصور شادمهر میخواد آهنگ قشنگی رو با پیانو بزنه. مطمئنم خوشت میاد باشه، الان میام سریع پله ها را بالا رفتم. آنقدر شاد و خوشحال بودم که نفهمیدم سی تا پله یعنی چه، آنهم با آن کفشهای پاشنه بلند نقره ای. به اتاق رفتم. جلوی آینه هدیه ام را خوب برانداز کردم خیلی زیبا بود. بعد موهایم را مرتب کردم، آرایش صورتم را تجدید کردم، چرخی جلوی آینه زدم و آمدم پایین. وارد سالن که شدم المیرا از دور به من اشاره کرد که بروم کنارش بنشینم. راستش کمی ترسیدم چون الناز هم کنارش بود. رفتم نشستم. منصور گوشه سالن نشسته بود و با دکتر فروزش صحبت میکرد. از آن دور نگاهی به من کرد و لبخند زد. بعد بلند گفت: آقای شادمهر ما آماده شنیدن آهنگ زیبای شما هستیم. تا نوازنده آماده شود، المیرا گفت: خسته نباشی گیتی خانم ممنونم نگاهی به گردنبندم انداخت و گفت: هیچ فکر میکردی پرستار منزلی بشی و اینطور برات جشن بگیرن؟ فهمیدم که مبارزه تن به تن شروع شده نه، مگه شما فکر میکردین روزی منو اینجا ببینن. و با من آشنا بشین جا خورد و به الناز نگاه کرد. الناز گفت: برای اینکه صاحب منصور بشی بیخود تلاش نکن. بی فایده س. او خیلی عاقله حرارت عجیبی روی گونه هام حس کردم از عصبانیت گر گرفتم. اما با آرامشی که بسختی بهش رسیدم گفتم: من برای بدست آوردن هیچ چیزی تو دنیا تلاش نمیکنم چون به این امر اعتقاد دارم که روزی و قسمت هر آدمی به دست خداست و خدای مهربون به وقتش آدم رو بی نصیب نمی گذاره. من همیشه توکلم به خداست. کارم رو درست انجام می دم و دعا می کنم. از دست و پا زدن و اصرار کردن بیزارم، یعنی درست برعکس شاهام. حالا الناز و المیرا داشتند آتش می گرفتند و من از انتقامی که گرفتم لذت میبرد و برای اینکه نقش یک آتش نشان را بازی کرده باشم ادامه دادم: نگران نباشین، ایشون فقط قصد قدر دانی داشتن. الناز گفت: تا حالا ندیده بودم منصور اینطوری از کسی قدر دانی کنه حالا که دیدین، خب چکار کنم؟ برین بزینش لازم نیست فقط کافیه دورش رو خط بکشین و دنبال قسمت هم شانتون باشین، همین نمی دانستم باید چه بگویم. بنابراین فقط لبم را به هم فشردم. اما از آنجا که دیگر آرام شدنی نبودم گفتم: آخه موضوع سر اینه که شما هم هم شانش نیستین و من رو حساب محبتی که به من دارن حتما این رو به ایشون گوشزد خواهم کرد. بهر حال برای آینده شون نگرانم. المیرا با عصبانیت و پرخاش گفت: شما نمیخواد نگران باشی. مگه کی اون هستی؟ فراموش نکن که فقط پرستار خانم متینی و بس بین المیرا خانم، میخوای همین الان ظرف چند ثانیه مهمونی رو به هم بزنی؟ می دونی که این مهمونی به افتخار من و سلامتی خانم متین گرفته شده. دو جمله در گوش منصور جانتون بگم با یک پوزش از همگی ختم جلسه رو اعلام میکنه. جناب متین تا این حد تابع دستورات من هستن. پرستارهای قبلی هم فقط یک پرستار بودن، اما چرا نتونستن تا این حد روشن اثر گذار باشن؟ پس من فقط یک پرستار نیستم. الان هم لازم می دونم که خانم متین رو برای استراحت آماده کنم. پس باید با منصور صحبت کنم انگار هر دو غلاف کردند که الناز دستم را کشید و گفت: بگیر بشین بابا، من فقط می گم که درست نیست از راه نرسیده همه چیز رو عوض کنی. روحیه خانم متین رو عوض کردی کافیه. به روحیه منصور کاری نداشته باش. روح منصور متعلق به منه. خواستم این رو بهت یادآوری کنم. شاید پیش خودت بگی چقدر الناز پرروئه. اما من چهار ساله روی منصور کار کردم تا اون رو بطرف خودم کشیدم و حالا نمی ذارم یه ماهه زحمت چهار ساله منو به هم بریزی خودتون ملاحظه فرمودین که ایشون کنار من نشستند نه من ولی شما نیمساعت بیرون با هم بودین کافی نبود؟ وای خدای من! الناز چه شب تلخی رو گذرونده! شما که ما رو

زیر نظر داشتن باید دیده باشین که دو بار خواستم پیام تو ولی مهندس نداشت همه چیز رو به گردن اون ننداز. آهنگ شروع شد از کوره در رفتم و آهسته گفتم: بین الناز خانم، هر موقع نامزدی شما و ایشون رسماً اعلام شد حق دارین با من اینطور صحبت کنین و از من چنین انتظاراتی داشته باشین. در حال حاضر من و شما یکسانیم. پس این گوی و این میدون. در ضمن یه صحبتی هم با شما دارم المیرا خانم. یادمه با اولی که دیدمتون آرزو داشتن بجای من استخدام می شدین و به مهندس گله کردین، ولی شما اگه جای من بودین، چنین شبی رو بخواب هم نمی دیدین، چون ذاتون خیلی خرابه و منصور فقط تو نخ ذات آدمهاست و بقول شما خیلی عاقله. با اجازه. و عصبانی بلند شدم و به منصور نگاه کردم. با تعجب به من نگاه میکرد. بطرف در سالن رفتم. لبخندی تصنعی زد که کسی از قضیه بویی نبرد و به اتاقم پناه بردم. لبه تخت نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم. لعنتیها از دل و دماغ در آوردند. اصلاً این دوتا مرا یاد خواهر ناتنی سیندرلا می اندازند. با این تفاوت که مثل آنها زشت نیستند. ولی بیشتر این سیرت زیباست که صورت را زیبا میکند. این دوتا هیچکدام سیرت زیبایی ندارند خاک بر سرها نگذاشتند

آهنگ را گوش بدهم. واقعا که چه سورپریزی بود. چند ضربه به در خورد. بفرمایین گیتی جان؟ مثل ترقه پریدم و رفتم در را باز کردم. چرا اومدی بالا؟ مگه قرار نشد به آهنگ گوش کنی معذرت میخوام مهندس، دوست داشتم، اما..... المیرا و الناز چیزی بهت گفتن؟ خصوصی بود ولی در مورد من بود. مگه نه؟ سکوت کردم چی گفتن؟ چیز مهمی نبود باور کنین پس نمی گوی؟ ناراحت کردن شما چه سودی داره خیلی خب، الان میرم از خودتون می پرسم نه، صبر کنین پس بگو میگم، ولی حالا نه، وقتی رفتن، قول می دم باشه. پس بیا پایین چون دارن می رن چه خوب. و یکدفعه جلوی دهانم را با دستم گرفتم و لبخند زد لبخند زد و گفت: بیا بریم شما برید، من میام. میترسم دوباره من با شما ببینن اعصابم رو خرد کن اتفاقاً میخوام حرصشون بدم. این الناز رو فقط من میتونم آدم کنم بیچاره الناز به هزار امید بشما نگاه میکنه پس باید خودش رو درست کنه و به عزیز من بی احترامی نکنه چند پله به آخر از شانسن گند من و شانسن خوب منصور، مثل دوتا هویج جلوی ما سبز شدند. کیفشان را روی شانه انداخته بودند و خداحافظی میکردند. من و منصور را که دیدند. لبخندی تصنعی زدند. نگاهم را از آنها برگرفتم. به پله آخر که رسیدم به مهندس فرهان چشم دوختم که در حال خداحافظی با مادر بود. بعد بطرف من آمد و گفت: خیلی از دیدارتون خوشوقت شدم. منتظر جوابتون هستم من هم از دیدنتون خوشحال شدم مهندس. فقط بهم فرصت بدین بله

حتماً. خدانگهدار خدانگهدار، خوش اومدین. بعد با منصور خداحافظی کرد و رفت. الناز و المیرا هم جلو آمدند و از منصور و من خداحافظی کردند. من هم به سردی جواب آنها را دادم. خلاصه با همه خداحافظی کردیم. خانمها در اصل با گردنبندها و گوشواره من خداحافظی میکردند، چون بدون استئنا وقتی مقابلم قرار می گرفتند، چهار چشمی به آنها خیره می شدند، بعد خداحافظی میکردند. بالاخره همه رفتند. به سالن برگشتیم. مادر یک خیار برداشت و نشست و گفت: شش ساعته میخوام یه خیار بخورم نتونستم. بس که این مردم حرف می زنن خندیدیم. روی مبل نشستیم و به پشتی تکیه دادم. منصور گفت: بس که حرف می زنین یا حرف می زنن؟ تو دیگه نطق مارو کور کردی پسر جان قربون اون نطقون برم الهی، خودم بازش میکنم. ورفت مادرش را بوسید بعد گره کراواتش را شل کرد و گفت: خب گیتی جان، حالا میتونی شالت رو برداری و راحت باشی من راحتیم، ممنون مادر همانطور که به خیارش گاز می زد خیار بر لب ثابت ماند و ابرویی بالا انداخت و گفت: به شال گیتی چکار داری بچه جان؟ این همه تن و بدن دیدی بس نیست. هر سه زدیم زیر خنده. ثریا برای جمع کردن میوه ها، سینی به دست وارد شد نکنه مست کردی منصور؟ نه مادر جون، مهندس هم مثل ما لب به مشروبات الکلی نزدن منصور مشروب نخوره؟ باور کنین نخوردم

مامان، می خوامی دهمنم رو بو کنی؟ نه نه ، باور کردم ، لازم نگرده صدای خنده بلند شد .منصور روی مبل کنار من نشست و گفت: آخیش، چقدر سکوت خوبه .خسته شدم بس که اون چماق رو کوبیدن تو سر اون سطل .رسمی برخورد کردنش هم از همه بدتر! ثریادر حالیکه سینی پر از میوه را بیرون می برد گفت: تا باشه انشاء... این برنامه ها .ایشاء... عروسی شما آقا! ممنون ثریا، حسابی خسته شدی.راستی چرا مرتضی نیومد؟ مگه دعوتش نکرده بودیم؟ راستش پدر یکی از دوستهایش حالش بد شد، زنگ زدن بهش که بره اونجا اونها رو ببره بیمارستان، خیلی دوست داشت بیاد، قسمت نبود. ماشین شما رو برد و عذر خواهی کرد. هنوز نیومده؟ نه آقا عیب نداره، اون کار واجب تر بوده، ولی جاش خالی بود. شما محبت دارین .ما نمک پرورده ایم اختیار دارین. در هر صورت ممنون .میتونی بری استراحت کنی، به محبوه و صفورا هم بگو .کارها رو بذارین برای صبح چشم آقا ، پس شبتون بخیر .گیتی خانم، شب بخیر! شب بخیر .زحمت کشیدین غذاها خیلی خوشمزه بود نوش جونتون در دلم گفتم گوشت بشه به تنتون. ما که هر چه خوردیم آب شد، خدا لعنتتون کنه خواهران سیندرلا مادر گفت: چقدر لباست شیکه، خیلی بهت میاد عزیزم سلیقه شماست دیگه مادر جون .ازتون ممنونم خب من می رم بخوابم خیلی خسته‌م.دواهام رو هم یادم رفت بخورم آخ آخ! ببخشید منم یادم رفت بهتون بدم مهم نیست عزیزم. چه بهتر! اگه میخوردم که نمی تونستم بشینم ، همه شون خواب آورن اما سلامتی شما از هر چیزی مهمتره قربونت برم الهی! عروسیت رو ببینم و خمیازه امانش نداد منصور گفت: برین بخوابین مادر تا آبروی منو نبردین مادر رو به من کرد و گفت : بیا اینم اولاد! من نمی دونم چطور بعضی ها نادونی می کنن ووقتی بچه دار نمی شن می رن دخیل می بدن. آدم تو خونه‌ش نمیتونه خمیازه بکشه؟ مادر من! نگفتم خمیازه نکشین. خودتون می دونین بدم میاد جلوی من کسی خمیازه بکشه .برین تو سالن خمیازه بکشین مگه دست خودمه؟ چه حرفها می زنی ؟ فکر میکنی سیگاره که هر موقع اراده کنی بکشی! خیلی خب. حق با شماست مامان شب بخیر گیتی جان . تو نمی خوابی؟ چرا مادر، منم الان میام . و بلند شدم همراه مادر بروم که منصور گفت: تو بمون گیتی ، باهات کار دارم . یه قولهایی داده بودی سر جایم نشستم و گفتم : چشم.مادر شب بخیر شب بخیر عزیزم . منصور شب بخیر شبتون بخیر مادر دوباره برگشت و با کنایه به منصور گفت: دستت سپرده منصور ها! منصور چند ضربه به پاکت سیگار زد تا یک سیگار بیرون بیاد بعد گفت: نه مامان جان، مطمئن باشین که سی وچهار سال پیش دختر زائیدی نه پسر مادر قهقهه خنده سر داد وگفت: والله کم کم خودم هم دارم شک میکنم بجنب پسر! داره میشه چهل سالت .پس کی میخوای زن بگیری؟ آخه منم آرزو دارم .اینهمه دختر تو جشن بود. چشم مادر، در فکرش هستم تا ببینم . و رفت منصور پکی به سیگارش زد ، نگاهی به من کرد وگفت: من نمی دونم آخه آوردن کسیکه چشم نداره ببینه، آرزو داره؟ مادر هنوز نمی دونه عروس یعنی چه؟ مگه عروس یعنی چه؟ یعنی ساواک ، یعنی شکنجه گر روحی، یعنی آینه دق، یعنی سوهان روح با این تعابیر، فکر کنم ازدواج نکنین بهتره. بیچاره عروسی که گیر شما بیفته پس از الناز دفاع میکنی؟ خدا مرگت نده مرد که اینطور دلم رو می شکنی.آره، می دونم عروست النازه . ((فرق نمی کنه عروس عروسه. بذارین بیاد بعد قضاوت کنین . منصور سیگارش را خاموش کرد و آمد کنارم روی مبل سه نفره نشست . خودم را جمع و جور کردم .بعد به چشمهایم خیره شد و گفت : خب الناز و المیرا چی گفتن؟ فراموش کنید مهندس باز که..... آخه من روم نمیشه بگم منصور. شما ده سال از من بزرگترین عادت می کنی. حالا جمله ات رو تکرار کن خب، فراموشش کن منصور آفرین حالا شدی دختر خوب، ولی من نمیتونم فراموشش کنم چون اونوقت تا صبح خوابم نمی بره یعنی انقدر براتون مهمه؟ بله، برام خیلی مهمه با اصرار او گفتگویی را که بین من و المیرا و الناز رد و بدل شده بود برایش تعریف کردم. منصور همانطور که نگاه پر

تحسینش را به من هدیه میکرد لبخند زد. بعد گوشه شالم را از روی پایم برداشت و بویید و گفت: یادم باشه ایندفعه با هر کی دعوا شد تو رو با خودم ببرم که جوابشون رو بدی، چون خیلی حاضر جوابی گیتی. کار بدی که نکردم؟ نه عزیزم، اگه یکی به سیلی هم بهشون می زدی خوشحال تر می شدم. حقشونه، تا چشمهاشون از کاسه در بیاد. با اینکه خیلی ناراحت شدم، ولی ته دلم حق رو به الناز می دم. منم بودم ناراحت می شدم. می دونید، من باید زودتر از اینجا برم. میترسم رابطه شما دو خانواده به هم بریزه. با اینکه بهتون عادت کردم، ولی قدرتش رو دارم دل بکنم. فکر نمی کنم دیگه مادر نیاز به پرستار داشته باشه. میشه به نفر دیگه رو برای ایشون پیدا کنین. خواهش میکنم، من تحمل ندارم کسی باهام اینطور وقیحانه صحبت کنه. میترسم ایندفعه بزخم تو صورتشون. من خودم می دونم آدم بدبختی ام و اینهمه مهربونی و توجه برام زیاده. اما دیگه دوست ندارم اینو به رخم بکشن. و بغض راه گلویم را بست. اشک در چشمهایم حلقه زد. نگاهم را به زمین دوختم تا اشکهایم را نبیند. ولی او دید. شاید هم از لرزش صدایم متوجه شد که بغض کرده ام. چانه ام را با دستش بالا آورد. مجبور شدم نگاهش کنم. اشکهایم به ترتیب سرازیر شدند. لحظه ای در چشمهایم نگاه کرد. بلند بلند گریستم. این اشک عشق بود که بی وقفه بر روی گونه هایم می ریخت. از شدت گریه شانه هایم تکان میخورد. موهایم را نوازش کرد و گفت: تو خوشبخت ترین. خانم ترینی، گیتی جان! اونها بهت حسادت می کنن، می دونن کمتر از آنها که نیستی هیچ، بیشتر هم هستی. گیتی! گیتی جان، گریه نکن دیگه، ناراحت می شم. با انگشتش اشکهایم را پاک کرد و گفت: مگه من می دارم تو از اینجا بری. من به عشق تو روزها میام خونه. تو منو از تنهایی در آوردی. از شمامنونم، ولی بالاخره چی. اون همسر آینده شماست و من مجبورم ازش اطاعت کنم وقتی دلش نمیخواد من اینجا باشم، چرا ناراحتی و اختلاف درست کنم؟ اون شاید دلش خیلی چیزها بخواد. مگه باید به حرف اون باشم؟ مگه نگفتی میخوای جای خواهر از دست رفته باشی و سنگ صبورم؟ در حالیکه بخاطر این حرف به خودم لعنت می فرستادم، گفتم: آره پس نباید هیچوقت ترکم کنی. غم دنیا به دلم نشست. منصور مرا بجای ملیحه فرض میکرده و در تمام این مدت او را در چهره من می دیده. بخاطر اون که دوستم داره، نه بخاطر خودم. خداوندا پس چرا بعد از اینهمه خوشی یکباره سرکوبم کردی. تازه وارد دنیای دیگری شده بودم. فشار و دردی طاقت فرسا بر من وارد شد. بلند شدم و گفتم: فکر کنین خواهرتون میخواد ازدواج کنه و باید به زودی اینجا رو تر کنه. مهمونی با شکوه و مفصلی بود. شبتون بخیر مهندس. نگاهم را از او برگرفتم و بطرف در سالن راه افتادم. کنار در برگشتم و نگاهش کردم. بلند شده بود و از روی میز، پاکت سیگارش را بر می داشت. سیگاری روی لبش گذاشت و به من نگاه کرد و گفت: بهترین شب زندگیم بود. شب خوش! از پله ها بالا رفتم و به اتاقم آمدم. اشکهایم سیلاب شد. روی تخت افتادم و بالش را روی دهانم گذاشتم. خدایا چرا باید آرزوی هر چیزی که دوست دارم به دلم بمونه، چرا باید حسرت به دل باشم. چرا منصور منو بخاطر خودم دوست نداره. چقدر گیجم. اصلا سر در نمیارم. آدم مگه به خواهرش بیشتر از همسرش توجه داره چرا تمام حواسش به منه ولی میخواد با الناز ازدواج کنه. این سوالات درهم و برهم گیجم کرده، نمی دونم باید چکار کنم، غرورم حسابی خرد شده. آه! باز داره آهنگ الهه ناز رو میزنه. برو که دیگه از چشمم افتادی، شاید قسمت اینه که من الهه ناز کس دیگه ای باشم یا الهه ناز مهندس فرهان. بلند شدم بطرف پنجره رفتم. پنجره را باز کردم. نسیم خنکی روحم را آرام کرد. لباسهایم را عوض کردم و به رختخواب رفتم تا ببینم فردا چه روزی خواهد بود. برای صرف صبحانه پایین رفتم. منصور پیراهن سفید و شلوار سرمه ای به تن داشت. سلام صبح بخیر. مجدداً عیدتون مبارک سلام گیتی جان. عید تو هم مبارک. سال خوبی داشته باشی ممنونم انشاءالله خستگیت در رفت؟ بله، شما که دیشب خیلی دیر خوابیدید؟

من اصلا نخوابیدم، و مرا بسمت میز هدایت کرد و صندلی را برایم عقب کشید نشستیم یعنی تا الان بیدار موندین؟ ساعت سه اوادم بالا که بخوابم، ولی تا شش خوابم نبرد. شش خوابیدم تا نه ونیم. بعد هم که در خدمت شمام چرا نخوابیدین. نکنه من ناراحتون کردم الهه ناز واسه ما آرام وقرار نذاشته گیتی جان الهه ناز؟ الهه ناز کی به دیگه سلام! صبح بخیر سلام ثریا سلام ثریا خانم صبح شما بخیر بفرمایین. وبرایمان فنجانهای چای گذاشت و رفت به بنده خدا خوش به حالش که چنین لقبی داره خوش بحال کی؟ الناز خانم دیگه در حالیکه با قاشق چای را هم میزد، لبخند زد شبهایی که اینجام به آهنگی که براش می زنین گوش میکنم، واقعا زیبا می نوازین. پدرم خیلی این آهنگ رو دوست داره. اون موقع ها همیشه به آهنگ های استاد بنان گوش می داد. دوست داره؟ هول شدم خب، هنوز مرگ اونا باورم نمیشه. برای همین فعل حال بکار میبرم. فکر میکنم هنوزم وقتی این آهنگ رو بشنوه روحش شاد میشه. مطمئنم، قانع شد. خیالم راحت شد شعرش رو بلدین؟ بله، گاهی که شما می زنین باهاتون میخونم. ودیکته وار

برایش خوندم باز ای الهه ناز با دل من بساز کاین غم جانگداز برود زبرم گر دل من
نیاسود از گناه تو بود بیا تا زسر گنهدت گذرم آفرین! ولی باید به شب که من میزنم
برام با آهنگ بخونی من صدام خوب نیست متاسفانه صدای گرمی داری. از من پرس امیدوارم.

انشاء... اگه موندگار شدم چشم. باز شروع کردی؟ خوشت میاد تن منو بلرزونی؟ لبخند زدم شما چرا تا دیروقت بیدار بودی گیتی جان؟ شاید به نفر هم هست که آرام و قرار رو از دل من ربوده. و خیلی خونسرد فنجان چای را سر کشیدم و نگاهش کردم. فنجان را کنار لبش نگهداشت، کمی نگاهم کرد، بعد فنجان را داخل نعلبکی گذاشت و گفت: اون کیه؟ به بنده خدا تلافی میکنی؟ خب شما هم مثل من حدس بزنین فرهان؟ سکوت کردم و لبخند زدم. مانده بودم چه بگویم که خوشبختانه مادر وارد سالن شد و گفت: سلام، صبح بخیر بچه ها سلام مادر جون سلام مامان، صبح بخیر. عیدتون مبارک خوب خوابیدین مامان؟ مگه تو میذار آدم بخوابه، همیشه به شب صدای سازت رو در نیاری؟ معذرت میخوام. دست خودم نیست. این آهنگ از دل و روحم بلند میشه قربون اون دل و روحتم برم. الهی عروسیت رو ببینم من و منصور نگاهمون به هم برخورد کرد و لبخند زدیم صبحانه ام تمام شده بود. از سر میز بلند شدم. اقلا بذار به بارم اون دلش برام بپئه. چرا همه ش من. از این به بعد می دونم چه بلایی سرت بیارم تو چرا شیر نمیخوری گیتی جان؟ هنوز تو سن رشدی، دخترم میل ندارم مادر جون حواست باشه که پس فردا باید مادر به بچه شیر خوار بشی. اون توجه نداره که تو میخوری یا نمیخوری. شیر میخواد. اونوقت کسیکه ضرر میکنه تویی. ضعیف میشی. پوستت خراب میشه. پوکی استخوان میگیری از خجالتت به منصور نگاه کردم. گفت:

حرفهای شما درست مامان. برای سلامتی خودش لازمه شیر بخوره. ولی من خواهرم رو شوهر نمی دم. انگار تو قلبم زلزله آمد. انگار مغزم آتشفشان کرد. خدایا چرا با من اینطور میکنه. نکنه سادیسم داره. بطرف در رفتم و با شوخی گفتم: کاش زودتر گفته بودین برادر خوبم. چون کمی دیر شده. بهتون که گفتم مادر زد زیر خنده و گفت: می دونی منصور، مهندس فرهان بدجوری عاشق و شیدای گیتی شده. مدام درباره اون از من سوال میکرد. گویا با خود گیتی هم صحبت کرده. قراره جواب بگیره. گفت میخواد با تو هم صحبت کنه. منصور از سرمیز بلند شد و گفت: فرهان بیخود کرده. بعد از عمری چشمش به چراغ خونه ما افتاده. خدا خونه شو با به چراغ دیگه روشن کنه و روزیش رو جای دیگه بده. از سالن غذاخوری بیرون آمدم و بسمت پله ها راه افتادم. منصور در پله ها خودش را به من رساند و گفت: من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم. دیگه چه فرقی میکنه؟ شما که شوهرم نمی دی. بستگی داره طرف کی باشه. دیگه از فرهان بهتر کیه مهندس؟ منصور! خوب، منصور. واقعا از فرهان بهتر

نیست؟ هست، ولی برای دیگران. برای من مهندس فرهان بهترین. به من گفت تو رویاهام دنبال تو می گشتم. پس قدم رو می دونه بطرف اتاقم رفتم و ادامه دادم: برای همین هم سلام منو به ایشون برسونین ابرویی بالا انداخت. دستهایش را در جیبش گذاشت و با حرص با نوک زبانش دندانهایش را لمس کرد و سری تکان داد. از او فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. او هم بسمت اتاقش رفت. بعد از چند دقیقه، چند ضربه به در اتاقم خورد. هرچه گفتم بفرمایین کسی جواب نداد. بلند شدم در را باز کردم. کسی نبود به بیرون نگاه کردم دیدم کیفش را برداشته و کنار پله ها ایستاده. ولی کت و کراوات نپوشیده بود. شما بودین مهندس؟ بله دارین می رین شرکت؟ با دست اشاره به سر و وضعش کرد و گفت: من اینطوری میرم شرکت؟ دیگه کم کم داری منو میکنی حسنی. حسنی کیه دیگه؟ همون حسنی که به مکتب نمی رفت وقتی هم می رفت جمعه می رفت. تعطیلات نوروزه خانم! زدم زیر خنده و گفتم: برای همین پرسیدم. حواسم بود که امروز تعطیله گفتم شاید الهه ناز حواستون رو بر باد داده اون که بله و لبخند زد خب کاری داشتین؟ خواستم بگم با گیسو خانم تماس بگیر و ازشون خواهش کن ناهار بیان پیش ما، میخوام بینمشون ممنونم، باشه برای وقتیکه دائمی شدم مهندس آهسته جلو آمد. مقابلم قرار گرفت و گفت: اینقدر با اعصاب من بازی نکن خانم کوچولو خانم کوچولو جد و آبادته. خانم کوچولو الهه ناز ته. بی تربیت! حالا نشونت می دم. اتفاقا این تویی که با اعصاب من بازی میکنی و دیوونه م کردی آقا بزرگ. جرات نکردم اینها را با صدای بلند بگویم. فقط چون خیلی بر من فشار آمد گفتم: ایشاء... ایندفعه پرستار مادرتون خانم بزرگ باشن، که به اعصاب شما آرامش بدن لبخند زد. سری تکان داد و گفت: ما تو رو می خوایم خانم کوچولو. بیا پایین تو حساب کتابا کمکم کن. دوباره کارم گیر کرده دست به سینه زدم و گفتم: خانم کوچولو که حسابداری بلد نیست خانم کوچولوی خونه ما بلده. دست هر چی پرستار و معلم و مدرس و حسابدار و آرایشگر و هنرمند و رقاصه از پشت بسته وا... لبخندی بر لبانم نشست منتظرم مادر جون که از پله ها آمده بود بالا گفت: تو با گیتی چی کار داری؟ اصلا من نمی دونم گیتی مال منه یا مال تو منصور؟ یک لحظه رهاس نمیکنی!!، یعنی چی؟ منصور لپهای مادرش را گرفت و گفت: مال هر دومون مامانی. از پله ها رفت پایین. مادر لبخندی زد و گفت: می بینی با ما چه کردی دختر قشنگم؟ محبت دارین، خبر ندارین شما با من چه کردین؟ قربونت برم الهی. راستی، گیتی جان عصری میای با هم بریم امامزاده صالح؟ نذر دارم. روز اول ساله، ثواب داره راستش اگه اجازه بدین یه ساعت دیگه رفع زحمت میکنم. خیلی دوست دارم امامزاده صالح، چون خودم هم حاجت دارم، اما یه دفعه دیگه ایشاء... کجا میخوای بری؟ بگو گیسو جون هم بیاد اینجا نه مادر جون، این جمعه اگر نرم بدم رو در میاره. باهام قهر کرده. روز اول عیده، برم خونه بهتره. الان میخواستم برم ولی گویا مهندس حسابدار میخواد هر طور میلته عزیزم. ناراحتت نمیکم. راست میگي. گیسو جون هم حقی داره. ما که انقدر دوستت داریم، وای بحال او ممنونم مادر جون، ببخشین باهاتون نیام اشکالی نداره عزیزم. یه دفعه دیگه با هم می ریم. ئ به اتاقش رفت از پله ها پایین رفتم منصور در سالن نشیمن نشسته بود و دفتر و دستکش را روی میز پهن کرده بود. نیم خیز شد و گفت: بیا گیتی جان. اینجا بشین. و به کنار خودش اشاره کرد به حرفش توجهی نکردم و مبلی را جلو کشیدم و جدا نشستم. لبخند زد و گفت: بیا این دفتر سالیانه. اینم ماشین حساب مگه کارهای آخر سال رو تموم نکردین؟ چرا، ولی ماه آخر چیزهایی خریدیم و فروختیم. باید اونها رو حساب کنم پس گیر نکردین گیر نکردم، ولی بهت احتیاج دارم با کمال میل و با هم شروع به حساب کتاب کردیم و باز تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. یکساعت و نیم بعد محاسبات به پایان رسید. نیمساعت به ظهر مانده بود. بلند شدم و گفتم: دیگه امری نیست؟ نه ممنونم. لطف کردی گیتی جان. راستی این حقوق این ماه شما. خیلی ازت ممنونم

متشکرم. با اجازه تون دیگه می رم خونه لبخند به لبش خشک شد و با تعجب نگاهم کرد ، بعد گفت: گفتم زنگ بزنی گیسو بیاد. هنوز زنگ نزدی؟ تعارف نمی کنم. گیسو باهام قهر کرده ، این جمعه ، مخصوصا امروز که روز اول سال نوئه باید خونه باشم گیتی روز اول عید رو خراب نکن ، تو رو خدا عصر می خوایم با هم بریم منزل عمو عید دیدنی من تو این ماه یه روزم مرخصی نداشتم. بی انصاف نباشین مهندس، خواهرم گناه داره خیلی خب، اگه تو دوست نداری اصرار نمی کنم. مثل اینکه اینجا خیلی بهت بد می گذره خودتون می دونین که اینطور نیست. فقط بخاطر گیسوئه چشم ابرویی آمد و به اوراقش چشم دوخت . با حالتی معصوم گفتم: چکار کنم منصور، بمونم یا برم؟ هر طور شما بخوای. دلم نمیخواد ناراحت بشین انگار خیلی جمله ام به دلش نشست. چهره اش باز شد و گفت : پس عصر بیای ها! منتظر می مونیم تا تو بیای بعد با هم می ریم منزل عمو سعی میکنم. باهاتون تماس میگیرم ما منتظریم گیتی ها به اتاقم رفتم ، کیفم را برداشتم و از مادرجون خداحافظی کردم با هم پایین آمدم. منصور هم تا بیرون همراهی ام کرد و سفارش کرد که حتما برگردم. خداحافظی کردم. سر راه برای گیسو بلوز شیکی عیدی خریدم و به منزل رفتم

***** سلام گیسو! عیدت مبارک خواهر خوبم! روبوسی کردیم سلام! عید تو هم مبارک! اینکارها چیه، پولش رو می دادی. خواستی ارزونتر در آد خسیس زدیم زیر خنده. حقوق گرفتی؟ لیاقت نداری! منو بگو که یه ساعت مرتضی رو کنار خیابون نگهداشتم رفتم اینو خریدم دستت درد نکنه، شوخی کردم. بسته را باز کرد و گفت: وای چقدر قشنگه قابل تو رو نداره، چه خبرها؟ سلامتی. دیشب پیش نسرين اینا بودم. جات خالی بود. شب نداشتن پیام. نیمساعته که اومدم. می دونستم حتما میای با مصیبتی اومدم. مگه منصور می داشت؟ آخر التماسش کردم ازم قول گرفته عصر بر گردم غلط کرده! چه رویی داره ها! پس من چی؟ نمیگه من تو این خونه اتهام و دلم به تو خوشه؟ بخاطر تو این چندساعت رو هم اجازه داده نمیشه بری. اگه بری، دیگه نه من نه تو. شب باید منو ببری گردش، رستوران، شیرینی اولین حقوقت رو ندادی گیسو جان، آخه من چه گناهی کردم؟ این وسط از دست شما دوتا تلف میشم بخدا. باید برم. ناراحت میشه همین که گفتم. من ناراحت بشم مهم نیست؟ تو منو درک نمیکنی. عجب هفت سینی چیدی ناقتا! اگه منصور رو بیشتر دوست داری ، خب برو. و بلند شد و به آشپزخانه رفت. حق داشت بیچاره ، ولی اخم و تخم منصور را چکار میکردم. بلند شدم و گفتم: جای ناهار خوری رو عوض کردی؟ اینجا بهتره ، کار خوبی کردی. میگم دیگه میز دوازده نفره به درد ما نمیخوره ، بفروشمش به جاش چهار نفره بخریم با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: که با ما به التفاوتش امشب ما رو مهمون کنی؟ آره؟ خیلی گدایی! آدم میز ناهار خوری خونه رو میفروشه چلو کباب میخوره؟ از خنده ضعف کردم چیه نشونت کردن آبجی گیتی؟ برای چی؟ این جواهرات ناب..... اینها رو مادر بهم هدیه کرد. گفت از طرف خودش ومنصوره. نمی دونی چه شبی بود! و همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کردم با اینهمه علایم باز هم میگی تو رو بجای ملیحه می دونه؟ آره، مطمئنم خودش گفت چه ساده ای تو! ناهار را صرف کردیم. یکساعتی حرف زدیم. بعد رفتم روی تخت گیسو کنارش خوابیدم. و باز کلی با او درد دل کردم. بعد چرتی زدیم. ساعت چهارونیم از خواب پریدم و گیسو را صدا زدم گیسو من برم؟ گیسو با توام؟ تکلیف منو معلوم کن گفتم که ببین کی رو بیشتر دوست داری، تصمیم بگیر آه از دست دو! منطقت کجا رفته دختر؟ تو منطق داری؟ نمی گی خواهر بدبخت من چکار میکنه؟ بابا من که شبا میام. حالا یه دیشب نبودم جمعه ها حق منه. نمی دارم از حالا بر ما مسلط بشه بابا منتظره! میخوان برن عید دیدنی خب برو، جلوت رو که نگرفتم. برو به عشقت برس! ما هم که باید بریم مثل بقیه بمریم بلند شدیم تا چای خوردیم ساعت شد پنج. گوشی را برداشتم و شماره منزل منصور را گرفتم. دعا میکردم که ثریا خانم بردارد و پیغام بگذارم که دعایم

مستجاب نشد و منصور برداشت بله بفرمایین سلام سلام گیتی خانم، من منتظر بودم زنگ در رو بزنی ببخشید مهندس، شرمندم نمی تونم پیام چرا؟ کار دارم چی کار داری؟ مهمون داریم مهمون دارین؟ این وقت شناس کیه؟ از کی شدی بزرگ فامیل و روز اول عید می آیند دیدن تو؟ حالا پیش آمده دیگه بیرونش کن دیگه چی؟ من نمی دونم تا ساعت شش باید اینجا باشی و گرنه..... و گرنه چی؟ و گرنه نمی ریم خونه عمو یعنی چه؟ چه ربطی به هم دارن؟ من صبح میام دیگه. چقدر سخت می گیرین! برای اینکه سخت می گذره شما لطف دارین، ولی باور کنین نمیتونم پیام خیلی خب، هر طور دوست داری و گوشی رو گذاشت اعصابم بهم ریخت. سرگیسو فریاد کشیدم: دیدی ناراحت شد. گوشی رو گذاشت. وقتی بهت می گم لوس بازی در میاری. بابا من خدمتکار مردم. میخوای بیرونم کنه؟ چیه هوار میکشی؟ اینی که من می بینم تا موهاش سفید شه تو رو پیش خودش نگه می داره. تازه اگه ناراحتی بلند شو برو. عاشق دلباخته! دیگه اگه تو هم اصرار کنی نمی رم. بی تربیت بدون خداحافظی گوشی رو کوید رو تلفن. فکر کرده میترسم! تا تو باشی لقب خواهر به من ندی منصور! گیسو احساس کرد هوا پس است. بنابراین بلند شد و به آشپزخانه رفت. با خودم کلنجار می رفتم که نروم، ولی از طرفی هم عشق مرا به آنسو میکشاند. نگران این بودم که لجبازی کند و بخانه عمویش نرود، بعد مادر جون از چشم من ببیند. بالاخره غرورم بر عشقم غلبه کرد و نرفتم غروب با گیسو بیرون رفتم و شام را در یک رستوران خوردیم و حدود ساعت ده ونیم بخانه برگشتیم

***** صبح بمنزل متین رفتم. اضطراب داشتم. خودم را آماده کرده بودم که سرم فریاد بکشد و بیرونم کند. وارد منزل که شدم به ثریا برخوردم سلام خسته نباشین سلام گیتی خانم، حالتون چطوره؟ الحمدلله. آهسته پرسیدم: چه خبر ثریا خانم؟ اوضاع خوشه یا پسه؟ والله چی بگم دخترم؟ پسه پسه؟ دیشب آقا خیلی کلافه بود با مادرش هم بحثش شد برای چی؟ آخه آقا برای دیدن عموش نرفت نرفت؟ چرا؟ خودت که بهتر می دونی. مگه پای تلفن بهت نگفت؟ چرا، ولی من فکر نمی کردم نرن. خیلی بد شد. ولی آخه نباید اینقدر به من وابسته باشن حالا که وابسته ن، اون هم بدجوری، مثل اینکه آقا دلش پیش شما گیر کرده ای بابا ثریا خانم، منو جای ملیحه خانم فرض کرده نه، اشتباه مب کنب حالا کجان؟ خوابه، هنوز نیامده پایین. شما صبحانه خوردین؟ بله، ممنون از پله ها بالا رفتم که سری به مادر جون بزنم. تازه بیدار شده بود. کلی هم از من گله کرد. ولی حق را هم به من داد. بعد به اتاق خودم رفتم. چرا روبه رو شدن با منصور را نداشتم. از صدای باز و بسته شدن در اتاق منصور فهمیدم بیدار شده. پنج دقیقه بعد از داخل اتاق شنیدم که پرسید: ثریا، گیتی اومده؟ بله آقا، یکساعتی میشه مادر بیداره؟ بله، پایین دارن صبحانه میخورن محبوبه و صفورا که رفتن مرخصی. شما هم اگه میخوای دو سه روزی استراحت کن. می گم غذا از بیرون بیارن نه آقا من کار نکنم مریض میشم هرطور دوست داری. درهر صورت ازت ممنونم. این روزها همه مرخصی میخوان. فکر کردم شما روت همیشه بگی نه آقا، خیالتون راحت! فهمیدم به من کنایه زد گیتی کجاست؟ تو اتاقش که اینطور. برو ثریا من اومدم چشم آقا فهمیدم میخواد بیاید سروقت من. قلبم فرو ریخت. یک ربعی منتظر ماندم ولی خبری نشد. ترس را کنار گذاشتم و به طبقه پایین رفتم. مادر در سالن نشسته بود و به رادیو گوش می داد. منصور هم در سالن غذاخوری صبحانه میخورد. رفتم کنار مادر نشستم گیسو چطور بود عزیزم؟ سلام رسوند. خوب بود. رفتین امامزاده صالح؟ نه دخترم، نرفتم. اعصابم رو بهم ریخت، بی حوصله شدم. قرار بود منو ببره امامزاده، بعد بریم خونه دکتر که بازی در آورد. خیلی بد شد. ما همیشه روز اول عید می رفتیم اونجا. البته بغیر از این دو سال، توقع داره متاسفم تقصیر من شد. می دانستم منصور صدای ما را میشنود مهم نیست. حالا امروز می ریم. میگم حالم خوب نبوده نشده بیاییم. منصور هم نیومد خودمون می ریم. خودش جواب عموش رو بده اوم میاد.

شاید نیاد. غذا و یکدنده س. مثل بابا خدایامرز من می مونه خدا رحمتشون کنه منصور از سالن غذاخوری بیرون آمد. بقولی آخر جذب بود. به ما نزدیک شد. بلند شدم و سلام کردم سلام مهندس اصلا نگاهم نکرد. با کلی اخم و تخم گفت: سلا. سلام مامان جان تلافی اش را مادر در آورد و مثل خودش جوابش را داد. منصور عینک و کتابش را از روی میز برداشت و آمد روی مبل نشست و بدون اینکه نگاهم کند کتابش را باز کرد، بعد رو به مادرش کرد و گفت: حالتون خوبه؟ به کنایه گفت: از محبتهای شما خوب خوبم خب الحمدالله. و مشغول مطالعه شد. بدجوری با من قهر کرده بود. مادر نگاهی به من کرد و چشمک زد، یعنی که منصور باهات قهره. من هم بظاهر لبخندی زدم، ولی در دل خون گریه میکردم. هم از دستش عصبانی بودم، هم به غلط کردن افتاده بودم. خلاصه حالت عجیبی بود. بعد از بی توجهی اش عصبانی شدم و گفتم: مادر جون، من بالا هستم. اگه کاری داشتین صدام کنین. برو دخترم متوجه شدم منصور از زیر عینک نگاهی به من کرد. با خودم گفتم حالا کاری کنم که تو به غلط کردن بیفتی آقا کوچولو. به اتاقم رفتم. مغزم از کار افتاده بود. نه حوصله مطالعه داشتم نه قلاب بافی. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. سه ربع گذشت که مادر جون به اتاقم آمد و گفت: گیتی جان، منصور میگه حاضر شین بریم خونه دکتر. فقط زود باش تا پشیمون نشده. البته به عموش خبر دادیم که برای ناهار می ریم اونجا. حالا که ایشون میان، منو معاف کنین مادر میخوای دوباره بازی در بیاره؟ نه دیگه، وقتی اطلاع دادین، مجبوره بیاد. ایشاء... خوش بگذره بلند شو گیتی. چقدر تعارفی شدی! تعارف نمی کنم. من یکی بهم احم کنه اعصابم خرد میشه. اونم مهندس اینه که تا تلافی نکنم راحت نمی شم. مگه تو از پس این بریای! هر طور دوست داری، ولی اگه می اومدی خیلی خوب بود. انشاء... در فرصتهای دیگه شما کی برمیگردین؟ احتمالا شب، چون همیشه نگهمن می داره خوش بگذره! پس منم شاید برم خونه برو عزیزم. اگه می دونستم بهت زنگ میزدم این همه راه نیای. بگو مرتضی تو رو برسونه باشه پس فعلا خداحافظ مادر را تا کنار در اتاقم همراهی کردم. متوجه منصور شدم که به اتاقش می رفت. نگاهی به ما کرد و از خداحافظی ما به قضیه بی برد. سریع به اتاقم برگشتم و در را بستم و از پشت در گوش دادم. منصور آهسته پرسید: مگه گیتی نیما؟ اگه دوباره بازی در نیاری نه. می ره خونه شون می ره خونه شون خب تا شب تنها بمونه اینجا چکار. اقلا می ره پیش خواهرش برین بگین بیاد اصرار کردم، میگه حوصله دیدن اخمهای تو رو نداره برنامه دیشب ما رو به هم زده، توقع داره بهش بخندم به اون چه مربوطه؟ جمعه روز استراحتشه منصور، چرا اینطوری می کنی؟ نیاد ما هم نمی ریم. باز شروع کردی؟ نکنه وظایفش رو فراموش کرده من که دیگه حالم خوبه. چرا اذیتش می کنی؟ دوست دارم با ما باشه. این اذیته؟ من نمی دونم، خودت برو بهش بگو. میخواستی اخم و تخم نکنی! یه احوالپرسی ازش نکردی. اون از تو گذتره. نمی دونی بدون! برین بهش بگین بیاد مامان. اگه من برم و نیاد اونوقت قاتی میکنم خودت بری بهتره، مطمئن باش میاد اگه نیومد نمی ریم ها! تو برو، اگه نیومد با من از پشت در بسمت مبل دویدم و الکی کتابی را برای مطالعه باز کردم و مشغول خواندن شدم. چند ضربه به در خورد. بفرمایین. در را باز کرد. بلند شدم ایستادم گیتی حاضر شو بریم ممنونم مهندس شما برین خوش بگذره تو نیای خوش نمی گذره آخه من پیام شما اخم می کنین. اینه که نمیخوام باعث دردرس بشم میترسم وسط پیشونی تون چروک برداره لبخندی به لبش نشست و جلو آمد و گفت: چرا دیشب نیومدی؟ مهمون داشتیم مطمئنم گیسو خانم نداشتی بیای اینطور نیست خب حالا عیبی نداره، بیا بریم من دوست ندارم با کسی جایی برم که اونطور جواب سلام رو می ده. ببخشین خب، معذرت میخوام. خوبه؟ اینها همه اش نشونه علاقه س شاید هم نشونه اخراج لبخند کمرنگی زد و گفت: تو عزیز مایی. حالا حاضر شو بریم دیگه. انقدر ناز نکن می دونیم ناز داری چی شد؟ میای؟ باشه، الان حاضر میشم. و در دلم گفتم دیدی به پام افتادی آقا

بزرگ! پس ما پایین منتظریم و کنار در لبخند زد و رفت خدایا چقدر دوستش دارم! اگه منصور مال من نشه دیوونه می شم. نه، خودم رو می کشم. خدایا رحم کن. به منزل عموی منصور رفتیم. عموی منصور مردی پنجاه و هفت ساله بود که تنها زندگی میکرد. تا بحال ازدواج نکرده بود. و این خیلی برایم عجیب بود. یک لحظه پیش خودم فکر کردم حتما منصور هم میخواهد رویه عمویش را در پیش بگیرد. چطور با این همه ثروت و موقعیت عالی، به این سن رسیده و ازدواج نکرده؟ مرد خوش تیپی هم بود یک لحظه مادر جون را کنار هموی منصور گذاشتم، دیدم زوج خوبی میشوند. ولی خب، هیچوقت منصور اجازه نمی دهد عمویش جای پدرش را بگیرد، با اینهمه تعصب و غرورش! سر نهار عمو گفت: اون شب که شما دوتا می رقصیدین احساس کردم خیلی به هم میان، هر دو قد بلند و زیبایی. با خجالت نگاهی به منصور انداختم. او هم به من لبخند زد. مادر جون گفت: خدا از دهنش بشنوه دکتر. ولی الناز رو چکار کنیم. موهام رو می کنه بخدا. زدیم زیر خنده. منصور گفت: من میخوام راه عمو جون رو در پیش بگیرم. تو بیخود می کنی. من آرزو دارم منصور. دلم میخواد نوه ام رو بغل کنم. زیاد هم جدی نگیر مادر، یه چیزی گفتم. اگه عمل کردم حساب به خندیدیم عموی منصور گفت: ولی بهت نصیحت میکنم منصور جان که اشتباه منو نکنی. تنهایی خیلی بده. الان پشیمونم. یه موقع ها پیش خودم می گم نادونی کردم. اونکه ازدواج کرد و رفت. من چرا حماقت کردم و تشکیل خانواده ندادم. کنجکاو شدم و پرسیدم: دکتر متین کسی رو دوست داشتین؟ آره عزیزم، وقتی سی و دو سه ساله بودم عاشق دختری شدم که وضع مالی خوبی نداشتن، ولی خانواده اصلی بودند. مادرم اجازه نداد با اون ازدواج کنم. من هم چون خیلی به مادر وابسته بودم حرفش رو گوش کردم. ولی عهد کردم که ازدواج نکنم و تا حالا هم نکردم. اون دختر تا پنج سال بعد هم به پام نشست. بعد ازدواج کرد و داغش رو به دلم گذاشت. الان هم دو تا پسر داره که هر دو رفتن اتریش. شوهرش هم دو سال پیش در اثر تصادف کشته شد حالا تنها شده گاهی با هم تماس داریم اونم میخواد بره پیش بچه هاش خب دیگه حالا که مشکلی نیست. می تونین باهش ازدواج کنین من که از خدایا گیتی خانم، اما اون راضی نمیشه. زن مغروره. خیلی التماسش کردم. بی فایده بود. ایشون چندسالشونه چهل و پنج سال پس هنوز جوونه آره خیلی هم خوشگله. با چشمهای سبز و موهای بلوند. بیچاره زود بیوه شد. بچه هاش سیزده ساله و چهارده ساله اند. رفتن اتریش پیش عموشون چطور دلش اومده بچه های به این کوچکی رو بفرسته اونجا؟ شوهر خدایا مرزش اصرار داشت. قرار بود خانوادگی برن، ولی مرگ مهلتش نداد دکتر متین عقب نشینی نکنین. زنها موجودات دلرحم و حساسی هستن. مطمئنم روزی به خواسته تون می رسین منصور نگاه معنی داری به من کرد دیگه کی دخترم؟ من میخوام اقلا یه بچه هم ازش داشته باشم. برای بچه دار شدن دیگه وقت زیادی نداره، تازه دیر هم شده اگه با شما ازدواج کنه بچه هاشم بر میگرددونه ایران یه مشکلم همینه، اونا دوست دارن اونجا بمونن، اینم دلش پیش اوناس خب شما برین حاضر بخدا، انقدر که دوستش دارم، ولی ما رو قبول نداره. مدش خیلی رفته بالا خانوم. من از مادرم خیلی گله مندم. نگذاشت اونطور که دوست دارم زندگی کنم خدا رحمتشون کنه. حالا هم دیر نشده دکتر متین امیدوارم. حالا شما تصمیم به ازدواج نداری گیتی خانم؟ راست نشستیم. مادر زد زیر خنده و گفت: اگه جواب مثبت گرفتین ذوق زده نشین دکتر. بلند خندیدیم. منصور گفت: برای خودتون که نمی خواین عمو جان؟ عمو در حالیکه می خندید گفت: نه منصور جان نترس. همینطوری پرسیدم. گفتم سوال دل تو رو من پپرسم صدای خنده فضا را پر کرد. گفتم: منتظرم ببینم خدا برام چی میخواد، دکتر متین خدا برات خواسته دخترم. و به منصور نگاه کرد و ادامه داد: فقط باید زرنگ باشی. رقیب زیاد داری، البته رقبایی که بازنده اند و البته با معذرت پررو با تعجب و خجالت اول به عمو، بعد به مادر و سپس به منصور

نگاه کردم. سرخ شدم. منصور سینه ای صاف کرد و مثلاً خیر سرش آمد حرف را عوض کند: راستی از خانواده فرزند چه خبر دارین عمو جان؟ اتفاقاً شب میان اینجا خشکم زد. منصور هم متعجب شده بود. می دانست دوست ندارم شب آنجا باشم. شما دعوتشون کردین؟ نه، دیشب تماس گرفتن و گفتن امشب میان اینجا برای عرض تبریک عید. من هم گفتم شام بیان آنقدر کلافه بودم که قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشتم و کمی بشقاب را عقب زدم و آخرین لقمه را فرو دادم. منصور متوجه من بود. گفتم: دکتر متین از لطفتون ممنون. غذای خوشمزه ای بود نوش جونتون گیتی خانم، چقدر کم خوردین! کافیه سیر شدم اقلاً سالاد میل کنین ممنونم، دیگه اشتهای ندارم ای بابا، ایشون همیشه اینطور غذا می خورن زن داداش؟ آره دکتر، گیتی کم غذاست منصور نگاه معنی داری به من کرد، بعد برای اینکه خیالم را راحت کند گفت: بهشون سلام ما رو برسونین عمو جان مگه میخواین عصر برین؟ با اجازه تون مگه من می ذارم؟ بعد از دو سال زن داداش قدم رنجه کردن، همینطور گیتی خانم، تو هم که جای خود داری. همین جا دور هم هستیم تشکر کرد و گفتم: خیلی ممنون دکتر، اما من باید حتما برم. مادر جون و مهندس رو نگهدارین گفتم که نمی ذارم. پس انقدر تعارف نکنین لطفاً به شب رو بد بگذرونین. سکوت کردم و آرامشم به اضطراب تبدیل شد. بعد از نهار در سالن جمع شدیم. دکتر متین دو خدمتکار داشت که از ما پذیرایی میکردند. صحبت می کردیم، می گفتیم و می خندیدیم. منصور و عمویش با هم تخته بازی کردند. بعد منصور از من دعوت کرد و بازی خوبی با هم کردیم. در حین بازی محو صورتم می شد و رفتارم را زیر نظر داشت. آن روز با آن کت و دامن فیروزه ای که پوشیده بودم و موهایی که مدل پر سشوار کشیده بودم خیلی ملیح تر و جذاب تر شده بودم و همین باعث شده بود که منصور از من چشم بردارد دور آخر بازی منصور آهسته پرسید: گیتی چکار کنیم؟ بمونیم یا بریم؟ از من چرا می پرسین مهندس؟ من مهمون شما هستم! آخه تو می گی میخوام برم خب آره، من که میرم، ولی شما بمونید. الناز خانم اینها هم میان. بهتون خوش میگذره تو بری که ما نمی مونیم یعنی چی مهندس؟ شما به من چکار دارین. معذب نکنین. خودتون می دونین چرا نمیخوام بمونم خیلی خب، همه با هم می ریم گفتم که نه. من می رم خونه پیش گیسو، شما هم اینجا می مونید. عموتون ناراحت می شن ها. جفت شش، عجب شانس! بردم مهندس بازی خوبی بود لذت بردم خانم روانشناس با تعجب نگاهش کردم از این به بعد منم می گم روانشناس. این مهندس از دهن تو نمی افته؟ خب، منصور! آفرین خانم خانما! بالاخره کی برد؟ گیتی جان ماشاء... خیلی ماهره. از اون قماربازها مهندس! و نگاهش کردم. جلو عمو که نمی شد بگویم منصور. ادامه دادم: مهندس بهم ارفاق کردن نه دیگه شکسته نفسی نکن گیتی جان، من ارفاقتی نکردم. اعتراف میکنم که باختم اونم به پیرهن شیک ممنونم، نکنه زحمت بکشید که ناراحت می شم. این فقط به سرگرمی بود. ساعت شش بعد از ظهر آهسته به مادر گفتم: مادر جون من با اجازه میخوام برم، اشکالی نداره؟ تو بری که منصور نمی مونه عزیزم. خب همه با هم می ریم. نمیخوام برنامه شما به هم بخوره. اما من با الناز اینها آمم تو به جو نمی ره. براتون که گفتم مادر منم مثل تو گیتی جان با هم می ریم خونه مادر با یک بشکن منصور را متوجه خودش کرد و گفت: بلند شو بریم، گیتی میخواد بره بریم مامان جان عمو وارد سالن شد و گفت: چیه پیچ می کنین؟ در مورد رفتن نباشه که ناراحت میشم. عمو جان اجازه بدین بریم ممنون میشیم. کمی کار داریم. انشاء... به فرصت دیگه تعطیلات نوروز چی کار دارین آخه؟ مادر جون گفت: شادی مهمون بیاد، خوب نیست خونه نباشیم عیده همه دید و بازدید دارن. یک پیغام می ذارن که ما اومدیم تشریف نداشتین حالا به فرصت دیگه میاییم عمو جان خانواده فرزند بشنوند اینجا بودین و رفتین ناراحت می شن به قول شما می دونن دید و بازدید داریم. منصور بلند شد، ما هم بلند شدیم عمو جان خیلی زحمت دادیم ای بابا، منصور تو که تعارفی نبودی! می

دانستم منصور بخاطر من دعوت عمویش را رد میکند. موقعیت بدی بود. از خجالت داشتم می مردم. من نمی دانم پرستار آنها بودم یا بزرگتر آنها عمو گفت: گیتی خانم شما راضی شون کنین. می دونم منصور روی شما رو زمین نمی ذاره اختیار دارین منصور هم گفت: روی شما رو هم زمین نمی ذارم عمو جان. فقط نمی خوایم مزاحم باشیم. بالاخره میان دیدنتون، زیاد شلوغ نباشه بهتره یعنی چی. کی بهتر از شما؟ خودت می دونی چقدر دوستت دارم منصور. اونوقت از این حرفها می زنی منصور نگاهی به من کرد و گفت: اجازه بدین بریم عمو دیدم خیلی زشت است اینهمه اصرار را نپذیریم. برخلاف خواسته قلبی ام گفتم: خب حالا که عمو جان انقدر اصرار می کنن بمونیم. البته باز هم هر چی شما بگین. و به مادر و منصور نگاه کردم. منصور خوشحال شد و گفت: من تابع شما هستم مدر گفت: بگو تابع تو هستم گیتی جان قاه قاه خنده بلند شد. مادر ادامه داد: من هم که تابع دریای محبتم و به من نگاه کرد عمو گفت: کاش از اول از گیتی خانم میخواستم انقدر اصرار کردم که دهنم خشک شد بخدا. خندیدیم و نشستیم. منصور نگاهی به من کرد و پا روی پا انداخت و چشمک زد. یعنی که ممنون. من هم لبخند زدم. ساعت هفت خواهران سیندرلا تشریف فرما شدند. الناز با اینکه نمی دانست منصور هم آنجاست ولی لباس چشمگیری پوشیده بود. بلوز شلوار سفید کرپ که لبه آستینها و شلوارش حریر کلوش بود. و پشت بلوزش هم تا وسطهای کتفش باز بود یعنی یقه را از پشت در آورده بودند. از دیدن ما جاخوردند و البته معلوم بود بیشتر خوشحال شدند. دست دادند و احوالپرسی کردند. البته همه ظاهری درست مثل من. جالب اینجا بود که منصور هم کنار من نشسته بود و هر دو روی یک مبل سه نفره بودیم. کمی به صحبت، کمی به شوخی، کمی به نفرت گذشت تا اینکه الناز از منصور خواهش کرد که با هم تخته بازی کنند. منصور نمی دانم از خدا خواسته یا از رودربایستی پذیرفت و البته نگاهی هم به من کرد که معنی اجازه گرفتن می داد. من هم اصلا لبخند نزد. بیچاره انگار حساب کار دستش آمد که گفت: گیتی جان شما هم بیا کمکم کن الناز نگاه نفرت باری به من کرد، هم از اینکه چرا دعوت کرده و هم از اینکه به من گفت گیتی جان پس منم کمکم میارم ها، منصور خان! بیارین، من که حرفی ندارم پس المیرا بیا پیش من بشین که کمکم کنی مهندس شما کمکم نیاز ندارین ماشاء... واردین و هرچه اصرار کرد نرفتم. الناز و منصور با هم بازی کردند و من ترکیدم از حسادت، از حرص، از خودخوری. وای که خدا هیچکس را عاشق نکند که کارش به اینجا نکشد. با مادر و خانم فرزاد صحبت میکردیم و البته با المیرا حرف نزدیم. بازی آنها تما شد و منصور برد. بعد رفت کنار عمویش و مهندس فرزاد نشست و با آنها مشغول صحبت شد. ولی انگار با من حرف میزد چون بیشتر مرا نگاه میکرد خلاصه هرطور بود آنتش را گذرانیدیم. داشتم خدا را شکر میکردم که المیرا والناز امشب به من گیر ندادند که الناز گفت: بنده خدا گیسو خانم، آدم دلش میسوزه، همه ش تنهاست انگار با پتک زدند تو سرم. می دانستم منظورش چیست. یعنی مگر تو خانه زندگی نداری؟ مگر خواهر نداری؟ مگر عید نمیخواهی پیش خواهرت باشی. رنگ از رخسارم پرید. آنهم جلوی همه. گفتم: همه ش که تنها نیست من اکثر شبها و جمعه ها پیشش هستم. و به منصور نگاه کردم. معلوم بود عصبانی شده چهره اش برافروخته شده بود. گفت: اتفاقا میخوایم گیسو خانم رو هم بیاریم پیش خودمون. چون از گیتی جان خواستیم شبانه روزی پیش ما باشه. این بار رنگ از رخ الناز پرید. بعد گفت: حالا تا ایشون رو هم بیارین. چند روزی به گیتی خانم مرخصی بدین منصور خان امکانش نیست، چون شدیداً به ایشون وابسته شدیم. در ضمن ایشون نیازی به مرخصی نداره. سالار اون خونه س. و هر موقع دلش بخواد میتونه بره خواهرشو ببینه انشاء... نصیب من بشی مرد! چقدر تو خوبی! (اختیار دارین مهندس)) عموی منصور صحبت را عوض کرد و گفت: خب تصمیم ندارین برین مسافرت جناب دکتر فرزاد؟ هر سال می رفتین چرا دکتر، قراره بریم شمال کی انشاء...؟ چهار پنج

روز دیگه .البته شما و مهندس متین هم باید بیابین تا جمعمون جمع باشه عمو گفت: ممنونم، من هفته دوم عید از مشهد برام مهمون میاد .اینه که شرمند م چه بد شد ! شما چطور منصور خان؟ شما که دیگه باید بیابین ما اونجا همسایه می خوایم فهمیدم که ویلای منصور و مهندس فرزاد کنار هم است. حالت مرگ به من دست داد .بیچاره عمو آمد حرف را عوض کند که بهترش کند بدتر شد. منصور نگاهی به من کرد و گفت: هنوز برنامه ریزی نکردیم مهندس فرزاد. بهتون اطلاع می دیم . پس منتظریم بالاخره به منزل برگشتیم . آنقدر عصبی بودم که بخانه آدمم سریع شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم ***** شش روز بعد وقتی سر میز ناهار نشسته بودیم منصور گفت: انشاء... که کارهاتون رو برای فردا آماده کردید؟ فردا راهی شمال هستیم .امشب هم می ریم گیسو خانم رو میاریم که همه با هم بریم ممنونم مهندس....منصور ، ما مزاحم نمی شیم باز شروع کردی، گفتم می ریم. مادر گفت: راست میگه مادر، بدون شما به ما خوش نمی گذره .بیابین بریم حال وهوای شما عوض میشه لبخند زد و پذیرفتم و گفتم: خودتون هستین یا.....؟ نه دخترم ،خونواده فرزاد نیمن .گفتن براشون مهمون ماید .ولی من گفتم که صبح می ریم منصور گفت: بهتر، پس به گیسو خانم زنگ بزن گیتی ، بگو میریم دنبالش باشه بعد از ناهار با گیسو تماس گرفتم .اول پذیرفت ، ولی بعد که مادر خودش با او صحبت کرد و از او دعوت کرد ، پذیرفت حدود ساعت دوازده شب بود که زنگ تلفن به صدا در آمد .مادر جون گوشی را برداشت بفرمایین سلام خانم فرزاد، حال شما چگونه؟ قلبم فرو ریخت .دست از قلاب بافی کشیدم .نگاه من ومنصور به هم برخورد کرد. قربان شما همه خوبن .سلام می رسونن بله اینجا هستن . و به من نگاه کرد جدی؟چه خوب ! و با دست زد توی سرش و به سقف چشم دوخت خب اینطوری ما هم تنها نیستیم . تو شمال دور هم بودن خوبه منصور با دست به پیشانی کوبید و سرش را تکان داد بله بله ،ایشون هم میان . یعنی به هزار التماس راضیش کردیم .قراره گیسو خانم هم بیاد..... خواهش میکنم ، هر گلی یه بویی داره اختیار دارین..... قربان شما، چشم اینها هم سلام می رسونن صبح؟! آره دیگه صبح زود حرکت کنیم بهتره اجازه بدین از خودشون پیرسم .منصور جان خانم فرزاد اینها هم تشریف میارن .صبح می ریم دنبالشون؟ منصور نگاهی به من کرد و به مادرش علامت داد که چرا آنها می آیند .مادرش هم با دست فهماند که من چه تقصیری دارم .منصور گفت ساعت ده اونجا هستیم .تا بریم دنبال گیسو خانم طول میکشه بله ما ده، ده و نیم میایم دنبالتون خانم فرزاد قربان شما..... خدانگهدار و گوشی را گذاشت و گفت: بیا،مار از پونه بدش میاد،در لونه ش سبز میشه .میگه برنامه مهمونامون به هم خورده نیمن منصور لپهایش را پر باد کرد و نفسی بیرون داد .من فقط سکوت کردم .آخر چه میتوانستم بگویم .جز اینکه بر اقبال کند خود لعنت بفرستم .هیچ دلم نمیخواست هفته دوم نوروزم را با آنها سپری کنم .وقتی برای خواب بالا رفتیم به اتاق مادر رفتیم و گفتم: مادر جون جلوی مهندس جرات نکردم بگم، ولی صبح به ایشوت بگید که ما نمایم خودت می دوتی که برنامه رو به هم میزنه گیتی. می دونم که الناز و المیرا اعصاب رو خرد می کنن ، ولی بهشون اهمیت نده.بیا بریم خوش می گذره ممنونم مادر، ولی من تصمیمم رو گرفتم .دلم میخواد این روزهای آخر نوروز رو آرامش داشته باشم. اونجا با وجود من ، نه به الناز خوش می گذره، نه به من و نه به شما . سفر رو به کام مهندس تلخ می کنن.بهره نیام من بدون تو نمی رم مادر درکم کنین،اقتلا شما اصرار نکنین مادر سکوت کرد .بعد گفت: عجب شانس داریم ما بخدا..... عیب نداره آنها هم خوش سفرن، مادر ما هم دوست داریم با شما باشیم.ام یه دفعه دیگه آخه به منصور چی بگم گیتی؟ بگید من منصور شدم .الان یه گیسو هم زنگ میزنم میگم می گم، ولی اگه اومد سرت داد زد ناراحت نشی ها! فریاد مهندس بهتر از همسفری با النازه باشه،هر طور راحای من می رم بخوابم ،شما برید بهشون بگید

میترسی؟ آره والله هر دو زدیم زیر خنده پس در اتاقت رو قفل کن که بهت حمله ور نشه، چون می دونم خیلی عصبانی میشه. بعد مرا بوسید وگفت: دلم برات تنگ میشه دخترم من هم همینطور مادر جون. شبتون بخیر شب بخیر به اتاقم آمدم. هر لحظه منتظر بودم در اتاقم کوبیده شود، ولی نشد. صبح داشتم خمیازه می کشیدم و دستهایم را برای رفع خستگی از هم باز میکردم که چند ضربه به در خورد بله سلام گیتی خانم سلام صفورا خانم! حال شما چگونه؟ دلمون برات تنگ شده بود ممنون خانم ببخشین صورتم رو نشستم، وگرنه می بوسیدمتون خواهش میکنم صفورا خانم این هفته رو هم استراحت می کردین. آقا و خانم که دارن می رن مسافرت خب تا امروز مرخصی داشتم. نمی دونستم میخوان برن مسافرت، ولی گویا نظرشون عوض شده از جا پریدم منظورتون چیه؟ آقا عصبانی یه میگه نمی ریم. یعنی چه؟ بخاطر شما. خانم هرچی میگه زشته قول دادیم، منتظرن، آقا زیر بار نمی ره. گیتی خانم متوجه شدین آقا تازگی ها یه طورهایی شدن؟ چطوری شدن؟ در هر صورت، تحول ایشون باعث خوشحالی ماست. چه کسی بهتر از شما! یادمه آخر هفته ها آقا اکثرا می رفتن شمال. ولی از وقتی شما اومدین نرفتم. حالا هم بدون شما حاضر نیستن برن. و لبخند زد آخه مادرجون حالشون بد نیست که حتما وجود من لازم باشه واقعا شما فکر کردین بخاطر خانم جونه؟ وسری تکان داد. مهندس منو مثل ملیحه خانم می دونه اگه آقا انقدر به ملیحه خانم خدایامرز توجه داشت که خوب بود. البته همدیگر رو خیلی دوست داشتن ولی مدام اختلاف سلیقه داشتن و با هم نمی ساختن بلند شدم تا صفورا ملحفه را عوض کند. رفتم صورتم را شستم و مسواک زدم و به اتاق برگشتم. لباسم را عوض کردم، موهایم را شانه زدم و به طبقه پایین آمدم. در پله ها متوجه شدم منصور با مادرش در حال صحبت اند. این بود که برگشتم بالا و گوش تیز کردم منصور چرا لجبازی میکنی؟ بلند شو، دیر شد! منتظرن! چقدر اصرار می کنی مامان؟ خب شما باهاشون برین یعنی چی؟ چرا برنامه رو بهم می زنی؟ اینو به گیتی بگین نه به من به گیتی چه مربوطه؟ خب دلش نمیخواد بیاد، مگه زوره؟ بیاد ادا اصول الناز رو تماشا کنه یا گوشه کنایه های المیرا رو بشنوه؟ من از کنار گیتی تکون نیمخورم، خوبه؟ ببینم که میتونه به گیتی حرف بزنه؟ آره الناز هم از تو میترسه. آهسته تر گفت: بابا بالاخره تو الناز رو میخوای یا گیتی رو؟ سکوت کرد با توام منصور! من نمی فهمم شما چرا تا آدم به کسی علاقه مند میشه مسئله ازدواج رو پیش میکشین؟ اصلا مگه ازدواج جز بدبختی و دعوا مرافعه و پایان عشق و عاشقی معنی دیگه ای هم داره؟ باز رفت تو فلسفه! بلند شو! دیر شد! ساعت نه ونیم شد! اون پرستار شماست و باید کنار شما باشه من که علیل نیستم. حالم خوبه. اون بنده خدا هم حق داره. میخواد پیش خواهرش باشه. میخواد تو خونه ش باشه، چه انتظاریه تو داری! تازگیها خیلی لوس شدی ها! خب من هم میخواستم ببرمشون سفر که استراحت کنن با وجود الناز و المیرا میشه شکنجه روحی. والله خودم هم دوست ندارم، ولی چه کنم که مجبورم من خودم ازشون عذرخواهی میکنم. میگم کاری پیش اومده نمیتونیم بیاییم همیشه بابا، همیشه. حالا چقدر سیگار میکشی، خفه شدم! اعصابم خرده مامان، تمام برنامه ها رو به هم ریخته. حالا چرا خودش رو قایم کرده؟ اگه دوستش داری، بگو تا برات بگیرمش. چرا بازی در میاری؟ سکوت چی کار میکنی؟ میخوام تلفن کنم به فرزاد و عذرخواهی کنم. بگم نمایم. اصلا می دونی چیه. خود دانی. تکلیف رو معلوم کردی خبرم کن! عجب بساطی داریم بخدا! معلوم نیست تو اون مغزش چی می گذره! پله ها را دو سه تا یکی آمدم پایین و سلام کردم. منصور گوشی به دست شماره می گرفت. سرش را بالا کرد و گفت: سلام! صبح بخیر خانم خوش قول. و گوشی را روی تلفن گذاشت. گیتی! دیدی گفتم از سفر منصرف میشه نه نباید اینکار رو بکنین مهندس. اونا منتظرن شما هم نباید خیلی کارها بکنین. مثلا نباید برنامه ما رو به هم بریزین من که میخواستم پیام، ولی می دونید که با وجود اونا مسافرت به من و شما و اونا زهر میشه.

البته نه اینکه فکر کنین حسادت میکنم ، نه، اعصابم رو خرد می کنن من نمی دارم شما رو ناراحت کنن نه مهندس من نیام. اصلا به هفته مرخصی میخوام خیلی خب. و گوشی را دوباره برداشت گوشی را از دستش گرفتم و گفتم : اصلا چه اصراری دارین من پیام؟ کسیکه آینده تون بهش مربوطه باهاتون میاد دیگه. منو میخوان چکار؟ آینده من به هیچکس مربوط نیست! مهندس، خواهش میکنم سخت نگیرین! منم دوست ندارم چند روز خونه م باشم ، پیش خواهرم .از تجملات خسته شدم ویلای ما مثل اینجا پر زرق و برق نیست ولی افراد همون افرادن منزل فرزند از ما جداست بالاخره که همدیگه رو می بینیم یعنی روزی چند ساعت هم نمی تونین تحملشون کنین بگید یک دقیقه، یعنی تحمل میکنم ولی از درون داغون میشم خیلی خب ما هم نمی ریم . اینکه مسئله ای نیست . و گوشی را دوباره برداشت . با عصبانیت گوشی را گرفتم و گفتم: باشه میام . ولی اگه یک کلمه، فقط یک کلمه بهم متلک بگن یا چیزی بگن که به غرورم بر بخوره ، بخدا قسم وقتی برگردیم از همون جلوی در برای همیشه باهاتون خداحافظی میکنم چهره منصور تغییر کرد . خم شد از روی میز سیگاری برداشت و روی لبش گذاشت . با همان عصبانیت سیگار راز از روی لبش برداشتم و توی پاکت گذاشتم و گفتم : ببخشید، ولی هر چیز حدی داره ! بر و بر نگاهم کرد . دستی به موهایش کشید و بعد دستهایش را در جیبش گذاشت . اضطراب داشت. انگار از جانب آنها مطمئن نبود. خوب، چهار پنج روز دوری بهتر از دوری همیشگی بود . گوشی را از دستم گرفت . نگاهی به من کرد و شماره گرفت . به مادر نگاه کردم . بیچاره مبهوت ایستاده بود ببیند بالاخره تکلیف چیست . سلام واحوالپرسی کرد و گفت که با مدتی تاخیر به آنجا می رسند و بخاطر تاخیر عذرخواهی کرد . گوشی را گذاشت و با نگاه تند از مقابل من رد شد . بدون اینکه نگاهم کند گفت: مامان زود باش بریم . تو ماشین منتظرم . و راهش را کشید و رفت بالا، چمدانش را پایین آورد . صفورا اون جعبه ویولن منو بیار بله آقا منصور ویولنش را برداشت و از سالن خارج شد . مادر بالا رفت ، چمدانش را آورد و گفت: بیا بریم گیتی جان، این تا اونجا تو اخم می مونه ممنون مادر جون . خوش بگذره . ببخشین! اونطور صحبت کردم که مهندس راه بیفته بیاد خوب نقطه ضعفی دستت داده ها ایشون لطف دارن ، من لیاقت اینهمه محبت رو ندارم داری، خوبم داری، ولی راستش وابستگی شدیدش به تو داره نگرانم میکنه . اگه یک کلمه بگه تو رو میخواد بخدا به پات می افتم و لحظه ای درنگ نمی کنم . ولی خودش هم نمی دونه چی میخواد این حرفها چیه من خواهر ایشونم . و... لیاقت پرستاری شما رو هم ندارم چه برسه به اینکه..... عروس شما باشم . پیشانی ام را بوسید و گفت : روز و شب دعا میکنم که تو عروسم بشی عزیزم . نهایت آرزومه ، ولی هیچوقت اینو شخصا ازش نمیخوام . اون پسر عاقلیه و مطمئنم درست تصمیم میگیره صدای بوق پی در پی منصور بلند شد . معلوم بود خیلی عصبانی است . خداحافظ عزیزم ، مواظب خودت باش . ببخشید بدون خداحافظی رفت ، ولی بذار بحساب علاقه ش اشکالی نداره مادر، از قول من از ایشون خداحافظی کنین قربون تو دختر گلم برم. الان می دونم داره خودش رو لعنت میکنه که چرا برنامه شمال رفتن ریخته هر دو زدیم زیر خنده . مادر رفت . تا کنار در ورودی بدرقه اش کردم ، ولی بیرون نرفتم . از پشت سالن نشیمن، طوری که دیده نشوم ، به بیرون نگاه کردم . منصور مدام به در ورودی منزل نگاه میکرد بلکه من بیرون برم ، ولی کور خوانده بود. خداحافظ عشق من! ثریا قرآن را روی سقف ماشین گرفت و منصور دنده عقب گرفت . وقتی رفتند انگار قلبم را از من جدا کردند ، انگار روحم بود که رفت . یکباره تهی شدم ، بی وجود شدم ، بی اختیار روی اولین مبل نشستم . چطور دوری اش را یک هفته تحمل کنم؟ چطور دوام بیارم؟ کاش رفته بودم ! آخر چطور صدای آهنگهایش را نشنوم ؟ بلند شدم، به اتاقم رفتم و در پناهگاه رویاهایم اشک ریختم . وقتی فکر میکردم الناز این مدت چه لذتی میبرد. از خودم و غرورم بدم می آمد. بلند شدم، کیف و دفتر خاطراتم را برداشتم و

از اتاق بیرون آمدم. سری به اتاق منصور زدم. در را قفل کردم و روی تختش دراز کشیدم. بوی بدنش بر جا مانده بود آرامم کرد. همیشه بدنش بوی ادوکلن می داد. روبالشی اش را در آوردم و در کیفم گذاشتم. عکس روی میز را هم برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. در پله ها به ثریا برخوردم. داری می ری گیتی خانم؟ با اجازه تون همیشه پیش ما بمونی؟ ممنونم. جواب گیسو رو چی بدم؟ فرصت خوبی که مدتی پیشش باشم آره خب، ما که غریبه ایم بهتره عادت کردیم، وای بحال ایشون شما محبت دارین. چه جاشون خالیه! خودمونیم خانم. آقا دل نمی کنن. چقدر وابسته شدن بشما! خیلی عصبانی بودن ایشون فقط قصد قدر دانی دارن نه خانم جان، وقتی شما هم نیستین همینطورن. هی میپرسن کجاست؟ کی میاد؟ اومده؟ نیومده؟ چرا دیر کرده؟ وقتی با خانم بیرون می رین مدام غر میزنه منو جای ملیحه خانم می دونه. میخواد محبتهایی رو که به ایشون نکرده در حق من بکنه دختر گلم، من به عمره با این خانواده زندگی میکنم. آدم با خواهرش اونطور عاشقانه می رقصه؟ دلش نمیخواست یه لحظه ازت فاصله بگیره. راستش از شما چه پنهون اونشب که تو باغ بودین، آقا از پنجره سالن غذاخوری چند دقیقه ای شما رو زیر نظر داشت. بعد هم که اومد پیشتون. آقا عاشق شما شده. اونم بدجوری ای بابا ثریا خانم، ما از این شانسها نداریم. اگه اینطور بود یک کلمه می گفت. مهندس خجالتی نیست حتما دلیلی برای اینکار داره نمی دونم ثریا خانم. ایشاء... که خدا هم منو خوشبخت کنه هم اونو ایشاء...! راستش آرزوم بود عروس خودم بشی. ولی وقتی پای آقا در میونه ما رومون همیشه پا پیش بذاریم. شما لیاقتت بیش از ماست. درسته پسر من هم تحصیل کرده است و ایشاء... آینده خوبی در انتظارشه. اما خب این مال و ثروت و این ابهت رو نداریم این حرفها چیه ثریا خانم؟ شما و مادرجون برام هیچ فرقی ندارین تا قسمت چی باشه. کاری ندارین؟ نه، قربونت برم خدانگهدار از محبوبه و صفورا هم خداحافظی کردم و راهی منزل شدم ولی انگار جنازه ام بود که به خانه رسید *****

سلام! این چه قیافه ایه گیتی؟ مگه قُلت مرده که انقدر غصه داری.....!! داری گریه میکنی؟ خجالت بکش! حیا کن! خب می رفتی! گور بابای الناز والمیرا چرا دو دستی تقدیم اونا کردیش؟ چون مال اوناس. چطور یه هفته دوام بیارم؟ حالا چی شد که گذاشت بمونی؟ نمی دونی چقدر اصرار کرد میخواست برنامه رو به هم بزنه اما با اصرار من کوتاه آمد. آخه بهش گفتم اگه حرف درشت بارم کنن برای همیشه با شما خداحافظی میکنم. ولی باهام قهر کرد. ازم خداحافظی نکرد. اون خودش الان ناراحت تر از توتئه. خیلی دلم میخواد بینمش قیافه اش چه شکلیه که تو را مجنون کرده. صدش که از پشت تلفن خیلی گیرا بود. مونده قیافه ش بدون اینکه نگاهش کنم و همانطور که سرم را به مبل تکیه داده بودم، از داخل کیفم عکسش را بیرون آوردم و جلویش گرفتم. گیسو قاب عکس را از من گرفت. کمی به عکس خیره شد، کمی به من نگاه کرد و بعد گفت: عجب تیپ و قیافه ای داره. بخدا حق داری گیتی، بذار برم یه سطل بیارم که پر توش گریه کنی، چه جذبه ای داره! همین جذبه اش منو کشته آخ که پدر عاشقی بسوزه. می دونی گیتی نمیخوام تو دلت رو خالی کنم ولی اگه تو رو میخواست یک کلمه می گفت دوستت دارم، می خوامت، اگه اون ازدواج کنه ضربه بزرگی بهت وارد میشه. خودت رو بکش کنار. می دونم سخته، ولی سعی کن فراموشش کنی. ببین فقط برای چند روز که رفته مسافرت رنگ و رو و حال و احوالت اینه، وای بحال اینکه زن بگیره فکر میکنی تا حالا سعی نکردم؟ فکر میکنی نخواستیم؟ نمی تونم! هر چی سعی کردم دوستش نداشته باشم، بدتر عاشقش شدم. این رو بالشی رو می بینی؟ مال اون. بوی تنش آرومم میکنه. فکر کردی دیوونه م نه؟ دیوونه نیستیم. ولی تا این حد دوستش دارم. بخدا نه پولش رو میخوام، نه قصرش رو، نه ماشینهاش رو، نه شرکت و کارخونه ش رو، خودش رو میخوام. وجودش رو دوست دارم. این دفتر رو می بینی؟ خاطرات هر روزیه

که با او دارم. اینها رو می نویسم که اگه روزی با کس دیگه ای ازدواج کرد، این نوشته ها زندگی کنم و اگه مردم تو این خاطرات رو بهش بدی. دلم میخواد اقلا بدونم که نفر تو این دنیا بوده که بخاطر خودش دوستش داشته، اونو می پرستیده. یه نفر بجز مادرش. خیلی ها آرزوی منو دارن و من آرزوی منصور رو. ای کاش نرفته بودم خونه اونا که اینطوری بیمارش بشم پاشو خجالت بکش گیتی، چقدر ضعیفی تو! بنظر من اگه تا یه مدت کوتاه دیگه عشقش رو ابراز نکرد از اون خونه بیا بیرون آره همین تصمیم رو دارم. بگذار اول تو رو استخدام کنه بعد. کسی چه می دونه شاید از تو خوشش اومد. فکر کردی عشق خواهرم رو به همسری می پذیرم؟ چه اشکالی داره؟ من راضیم، من و تو یه وجودیم، پس چه مال تو باشه چه مال من، فرقی نمیکنه پاشو انقدر چرت و پرت نگو. اون داره الات با الناز خانم عشق و کیف میکنه، تو نشستی اینجا غمبک زدی و اشک می ریزی. نشستی رو بالشی شو بو میکنی. ای خاک بر سرت کن! آره، ایشاء... خاک بر سرم کنن. اگه بهش نرسم یا الناز رو کنارش ببینم، اون روز فکر نمیکنم طاقت بیارم. چون قلبم فقط به عشق اون می تپه گیسو می دونی با هر ضربه ش چه میگه؟ چی میگه؟ میگه منصور! منصور! دوستت دارم! ای که مرده شور اون قلب پاره پاره ات رو بیره. با همین دستهام خفه ش میکنم. جا خواستیم جانشین نخواستیم. ***** دو روزی به شیراز رفتیم تا پدر را ملاقات کنیم. دلم برایش یک ذره شده بود. وقتی وارد اتاقش شدیم روی تختش نشسته بود و به عکس خانوادگی مان خیره شده بود.

سلام بابا! نگاهی به ما کرد. در آغوشش فرو رفتیم. موهای ما را نوازش کرد و گفت: سلام دخترهای قشنگم، دیگه این پیرمرد مریض رو فراموش کردین؟ اشکهایمان را پاک کردیم و گفتیم: این چه حرفیه بابا؟ مگه میشه پاره تمون رو فراموش کنیم. ما جز شما کسی رو نداریم. پس چرا دو ماهه به من سری نزدی؟ گیسو اومد ولی تو نیومدی. آخه من کار پیدا کردم، مرخصی نداشتم ولی گیسو بیکاره. آره، گیسو گفت. راضی هستی؟

یه کار مربوط به رشته تحصیلی مه. برای روانکاوای از خانم بیماری استخدام شدم که حالا خوب خوبه. راضیم، شکر. آفرین دخترم. پس منو هم مداوا کن. انشاء... دو سه ماه دیگه میایم شما رو هم می بریم تهران. بذارین کمی جا بیفتیم، شما هم بهتر بشید. بعد. باشه عزیزم. خب چه خبرها؟ از صبح تا غروب پیش پدر بودیم. شب هم به منزل دایی ناتنی ام رفتیم که قربون همان ناتنیها. دوشب آنجا بودیم و به تهران برگشتیم. ولی برگشتن همان و یک سرمای حسابی خوردن همان. بقدری حالم بد بود که در بستر افتادم. شایدم تب عشق بود و از دوری منصور به این روز افتاده بودم. دل تو دلم نبود. بیقرار بودم. خیلی دردناک است که کسی عزیزش را دست گریه بسپارد. مثل آدمهای افسرده یا در بسترم دراز می کشیدم یا همانجا روی تخت می نشستم و کز میکردم و یا عکس منصور را بر میداشتم و به آن خیره میشدم. گیسو مرتب به من غر میزد و سرزنش میکرد. حق داشت. او تا بحال دلباخته کسی نشده بود. سر به سرم می گذاشت و وقتی به عکس منصور چشم می دوختم یا رو بالشی اش را بو میکردم می گفت: بهش نزدیک نشو می گیره ها. شب دوم بیماریم ثریا تماس گرفت و خبر داد که از مسافرت برگشته اند. بی نهایت خوشحال شدم. خانم متین گوشی را گرفت و صحبت کرد: سلام عزیزم! سلام مادر جون، رسیدن بخیر و سرف پشتم سرفه چه صدایی داری مادر. عجب سرمایی خوردی. چه بلایی سر خودت آوردی؟ از غصه دوری شما ضعیف شدم. به این روز افتادم قربونت برم، بخدا دلم یه ذره شده. الان میگم مرتضی بیاد بیارتنه مادر، حالم خوب نیست ازم می گیرین. تب دارم خب بگیرم عزیزم، یه غمخوار مهربون دارم مثل تو ممنونم، خب، خوش گذشت؟ چه خوشی مادر؟ تو که نباشی گم کرده داریم. منصور که مثل افسرده ها یا سیگار می کشید، یا تو اتاقش دراز می کشید، خیلی که حوصله داشت لب دریا می رفت و آنجا فکر میکرد. اتفاق زیاد با خانواده فرزند

ارتباط نداشتیم. وقتی می دیدن منصور بی حوصله س زیاد نمی اومدن. خانم فرزاد به من گفت این گیتی خانم شما رو جادو کرده. منصور هم گفت آره با محبتشون جادومون کرده خیلی ممنونم. محبت دیدم که محبت کردم. مهندس چطورن؟ و سرفه خوبه اینجا نشسته سلام می رسونه لابد مثل خداحافظی! مثلا باهات قهره عزیزم بهشون بگید ما قهرشون رو هم به جون میخریم. خیلی سلام برسونین ای قربون تو! منصور، گیتی میگه ما قهرشون رو هم به جون میخریم سلام می رسونه پشت چشم نازک میکنه. گیتی جان. یه خرده نه، خیلی لوس شده از شدت خنده به سرفه افتادم آه اُه چه سینه ای داری! میگم منصور بیاد ببردت دکتر مادر. شنیدم که منصور گفت: مگه بیماریش خیلی شدیدیه؟ آره، بچه م نمیتونه حرف بزنه بس که سرف میکنه میخوانین ببریمش دکتر؟ لازم نکرده، تو چشم نازک کن. میگم فرهان ببرتش. وغش غش زد زیر خنده. من هم همراهی اش کردم خارج از شوخی! مادر بیا ببردت دکتر؟ بیمارستانی؟ نه مادر دکتر رفتم، دوره داره دیگه. ممنونم خب، کاری نداری عزیزم؟ حال نداری زیاد مزاحمت نمی شم نه، لطف کردین. خوشحال شدم بسلامت برگشتین، ولی دو سه روزی فکر نمیکنم بتونم پیام ببخشین اینم از شانس منصوره. عیب نداره عزیزم، راحت باش. گوشه رو بده به گیسو خانم حالی ازشون پیرسم بله، گوشه خدمتتون. خدانگهدار!

نزدیک ظهر با صدای زنگ در، گیسو اف اف را برداشت بفرمایین شما؟ آقای مهندس شما این بفرمایین بالا! اف اف را گذاشت و بلند گفت: گیتی منصوره، خاک بر سرم از تو اتاق خواب گفتم: شوخی میکنی؟ با اضطراب گفت: شوخی چیه. پتوت رو مرتب کن ببینم. بعد رفت جلو آینه موهایش را شانه زد که زنگ در آپارتمان بلند شد. ((اینجا اومده چکار؟)) عشق خانم، عشق او رو کشونده گیسو پرید در را باز کرد. سلام! خیلی خوش اومدین سلام گیتی خانم! روز به روز خوشگل تر و سر حال تر می شی. من فکر میکردم الان تو بستر بینیمت من گیسو ام مهندس، گیتی تو اتاقشه شرمنده م! باورم نمیشه، با هم مو نمی زنین چرا زحمت کشیدین، خودتون گلید مثل زائوها از جایم تکان نخوردم، چون شلوار کوتاه پایم بود خواهش میکنم! میتونم برم تو اتاق بینمش بله، خواهش میکنم بفرمایین نیم خیز شدم و ادای احترام کردم. بلوز اسپرت شطرنجی با شلوار لی آبی روشن پوشیده بود که دلم ضعف رفت. سلام، خیلی خوش اومدین سلام خانم! چي شده؟ این چه رنگ و روییه؟ چقدر لاغر شدی گیتی؟ آه شما منو گرفت لبه تختم نشست و گفت: من آه نکشیدم، افسوس خوردم، اونم شش هفت روز منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر بهتون وابسته ام. و سرفه بد جور سرفه میکنی گیتی تازه، خوب شدم. عقب تر بشینید. میترسم بگیرین حاضرم درد و بلاهات بیفته به جون من. خدا لعنت کنه الناز و المیرا رو که من رو برداشتند به زور بردند شمال خدا نکنه! اونها شما رو به زور نبردن شما خودت بخاطر قول و قرار رفتی. خب چه خبرها؟ این هفته چی کار کردی، کجا بودی؟ استراحت، دلتنگی، سفر سفر؟! با گیسو دو روزی رفتیم شیراز. جاتون خالی رفتین شیراز؟ تو که مرخصی میخواستی استراحت کنی! دستتون درد نکنه گیسو خانم، زحمت نکشین اختیار دارین خب رفتیم پدرم رو..... و به گیسو که برایم آبمیوه گذاشت نگاه کردم. با ابرو علامت داد. تازه یادم افتاد. گفتم: رفتیم سرخاک خونواده م. یادی از خاطرات تلخ و شیرین کردیم چی شد افتخار دادین به کلبه محقر ما بیاین؟ شما به این خونه شیک و پیک و بزرگ می گین کلبه محقر؟ بفرمایین قصر محبت! ممنونم. چشمهاتون قشنگ می بینم خب، گیسو خانم ما همیشه احوالتون رو از گیتی خانم می پرسیم. سعادت نداشتیم شما رو زیارت کنیم اختیار دارین. من هم همینطور. ذکر خیرتون اینجا زیاده. فقط این گله رو ازتون دارم که خواهرم رو کم می بینم مهندس متین به! تازه ما می خوایم شبانه روزی او رو ننگه داریم، گیسو خانم. شما رو هم می بریم پیش خودمون گیتی جان زحمت می ده

کافیه و روی صندلی میز آرایش نشست رحمت آورده تو اون خونه ، زحمت چیه؟ ممنونم خب ، گیسو خانم. شما در رشته زبان انگلیسی تحصیل کردین ، درسته ؟ بله می تونین خوب صحبت کنین؟ تا حدودی، ولی نه خیلی عالی .شاید اگه تو محیطی باشم که مجبور باشم صحبت کنم ، راه بیفتم به تایپم واردین؟ فارسی و لاتین؟ بله فارسی رو کامل مسلطم ، ولی لاتین رو باید کار کنم .نوزده ساله بودم کلاسش رو رفتم خب، پس تو شرکت ما استخدام شدین .از روز یکشنبه منتظر تونیم ممنون قابل دونستین اما.....و به من نگاه کرد؟ اما چی؟ به گیتی نگاه می کنین که اجازه بگیرین .اجازه گیتی هم دست منه بله، من که مثلا در استخدام شما هستم اجازه م دست شماست، ولی اجازه گیسو دست منه لابد بخاطر همون هفت هشت دقیقه زدیم زیر خنده و دوباره افتادم به سرفه تو که اونجا موندگاری.پس دیگه چرا خواهرت رو خونه نشین می کنی؟ موضوع همینه که دایمی نیستم چیه از ما خسته شدی یا از تجملات تا همسرتون بیرونم نکرده، خودم پیام بیرون بهتره فعلا که مجردم .به فرض هم شما دایمی نباشی ؟ چه ربطی به گیسو خانم داره؟ فکر میکنم الناز خانم تا توی شرکت و کارخونه هم سایه ما رو با تیر بزنه یعنی انقدر من ساده و ابله‌م؟ دور از جون! ایشون خیلی زرنگند گیتی بس کن تو رو خدا، اونجا الناز اینجا الناز، شمال الناز، ما میخوایم یه نفر رو استخدام کنیم .چرا الناز رو میکشی وسط؟ خب پرسیدین دلیلش رو گفتم .حالا شربتتون رو میل کنین. عصبانی نشین ممنون من حرفی ندارم ، گیسو رو استخدام کنین ، ولی به یک شرط چه شرطی؟ اول بگید قبول می کنین یا نه آخه من که نمی دونم چی میخوای. شاید گفتم خودمو بکشم نه، مطمئن باشین به نفعتونه خب، چون بهت ایمان دارم قبوله .هر چی باشه رو چشمم باید قول بدین سیگار رو ترک کنین با تعجب به چشمهایم چشم دوخت . می تونین دو سه روز هم فکر کنین از حالا تا روز یکشنبه که گیسو بیاد وقت دارین گیتی من سیگار به جونم بنده .این چه انتظاریه که تو داری؟! مجبور تون که نکردم .خب سیگار رو انتخاب کنین .گیسو هم تو خونه س. ما ناراحت نمیشیم. هیچ رودر بایستی نکنین! توقع نداری که یه دفعه بذارمش کنار؟ نه، کم کم بذارین کنار .ولی بشرطی که از کنار برنذارین بکشین ها! روزی چندتا اجازه دارم بکشم خانم دکتر؟ هفته اول روزی چهارتا، هفته دوم روزی سه تا، هفته سوم روزی دوتا ، هفته چهارم روزی یکی و هفته پنجم دیگه سیگار دستتون نبینم .البته اگه پیشتون بودم .نبودم هم باید سر قولتون بمونین اگه بری که روزی ده تا پاکت سیگار میکشم میل خودتونه میخوام استخدام کنم، التماس باید بکنم ، ناز بکشم ،شکنجه هم بشم؟ خب اینها دلیلش خوبی ومهربونی شماست اینها همه دلیلش خوبی ومهربونی توئه فرشته مهربون گیسو خانم! تو رو خدا انقدر زحمت نکشین زحمتی نیست ، بجای دود سیگار میوه بخورین من نمی دونم حالا چه اصراری یه که برادرتو صحیح و سالم بفرستی خونه بخت گیتی خانم؟ سلامتی شما برام مهمه، حالا هر جا که باشین و هر کس رو که دوست داشته باشین ممنونم .چقدر سرخ شدی ، تب داری؟ و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: آره تب داری، دراز بکش گیتی جان، چرا نشستی راحتم .از بس خوابیدم خسته شدم .چقدر خوب کردین اومدین .انتظار هر کسی رو داشتم جز شما پس تکیه بده گیتی . و بالش را عقب کشید تا پشتم بگذارد که ای کاش نمی کشید .چه آبرو ریزی بزرگی ! چون روبالشی و عکسش را دید .کمی مکث کرد .نگاهی به من کرد و لبخند زد .بعد سینه ای صاف کرد .از خجالتم مردم . گیسو از خجالت بلند شد، رفت بیرون .فکر کنم مثل لبو قرمز شده بودم آنقدر لبم را گزیدم که طعم شور خون را احساس کردم .در چشمهایم خیره شد .قاب عکس را برداشت و گفت: پس بنده خدا اینه ؟ ای، بدک نیست ، ولی خودت چیز دیگه ای هستی . اینم روبالشی بنده خدا که از دیشب داره دنبالش می گرده بدبخت . گفتم چه دزد خوب ومنصفی بوده که فقط عکس و روبالشی ام رو برده .برم پابوسش . سرم را پایین انداختم و گفتم: ببخشید، بی اجازه اینا رو برداشتم .یه هفته دوری از شما برام سخت

بود. اینها رو آوردم که اقلا به این وسیله برادرم رو کنارم احساس کنم آن نگاه جز نگاه عاشقانه نبود. بعد گفت: کاش منم به یادگاری از خواهرم میبردم. خیلی بهم سخت گذشت. به عقلم نرسیده بود. آگه دلتون تنگ میشد حتما می بردین. خواهرتونو دوست ندارین. یعنی دلم تنگ نشده؟ یعنی تو رو دوست ندارم؟ سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. با انگشتش چانه ام را بالا آورد و در چشمهایم خیره شد و گفت: بخدا دوستت دارم گیتی. انقدر که فکرشم نمی کنی. ممنونم. خواهرتون هم شما رو بی نهایت دوست داره. اوایل بخاطر اینکه وجود شما برای مادرتون حیاتی بود. ولی حالا بخاطر خودتون..... گفت: نمی دونی شمال چه حالی داشتم گیتی، نمی دونی! شرمنده م که ازت خداحافظی نکردم. هزار بار به خودم ناسزا گفتم که چرا یه بار دیگه نیومدم بینمت. شما هم سرما می خورین ها. اونوقت غصه هام زیادتر میشه. برید عقبتر بشینید. اقلا یه چیزی از تو خواهر مهربون عایدمون بشه. پس فردا شوهر میکنی، داغت رو به دلم می ذاری. ویروس سرما خوردگیت رو هم به من روا نداری؟ با اینکه غم دنیا به دلم نشست ولی خندیدم. نمی دانم تا حالا برای کسی پیش آمده که هزار درد و غصه در دلش باشد ولی بخندد. در دل گریه کند و از لب بخندد؟ نقاشی اش را که حتما دیده اید، همان تابلوی معروف لبخند ژکوند. خب دیگه بهتره آماده شی بریم. اومدم ببرمت ممنون، من حالم خوب نیست. کاری هم ازم برنمیاد. دو سه روز دیگه مرخصی میخوام شما تا آخر عمر استراحت کن، ولی در منزل ما، در جوار بنده. می دونی که به شوق تو میام خونه، نازنین خانم! انقدر منو خجالت ندین. انقدر هم وابسته نباشین، من نگرانم نگران نباش، بلند شو گیتی! بلند شو بریم میخوام مامان رو غافلگیر کنم خبر نداره اینجا اومدین؟ نه باور کن حالم خوب نیست. اونجا مرتب باید از پله های غرور بالا پایین برم و با پرستیژ رفتار کنم. با استخون دردم جور در نییاد شما فقط تو اتاقتون استراحت بفرمایین. اگر ما خواستیم سرمیز شام یا وقت ناهار و صبحونه شما رو زیارت کنیم، به گیسو خانم نگاه می کنیم. کی باورش میشه گیتی گیسوئه، گیسو گیتی. گیسو خانم؟ گیسو آمد و گفت: بله مهندس. حاضر شید بریم گیتی رو ببرین مهندس. من همین جا هستم. ممنونم گیتی به گیسو نگفتی وقتی منصور چیزی بخواد، نه سرش نمیشه من چیزی نگفتم. خودش عکستون که دید فهمید چه جذبه ای دارین صدای خنده اش در اتاق پیچید مهندس آخه مزاحمه، من بیمارم، بی فایده م گیتی بلند شو، حوصله ندارم ها گیسو، بی زحمت لباس و داروهام رو بردار. خودت هم حاضر شو بریم تعارف نمیکنم، ایشاء... یه دفعه دیگه میام نمیشه همین حالا باید بیاین. یکشنبه هم با هم می ریم شرکت من ناهار درست کردم، اقلا ناهار بخوریم بریم. نیمساعت دیگه آماده س ببینید مثل من بی تعارف باشین. باشه ناهر میخوریم می ریم. چون حیفه، می مونه فاسد میشه کاش مادرجون رو هم می آوردین حالا مرافعه ها مونده. باید جواب پس بدم که چرا تنها اومدم به مادر خبر نمی دین ناهار اینجا هستین؟ نگران نشن آخه میخوام غافلگیرش کنم. با دیدن شما جا میخوره خب به ثریا خانم بگین منزل دوستتون هستین و ناهار نمی رین. من می دونم مادر نگران می شن چشم خانم پرستار، اون تلفن رو بده به من ببینم منصور شماره گرفت و گفت: خدا کنه مادر برنداره ثریا بود که گ. شی را برداشت و به او خبر داد که الناز سراغش را گرفته. گوشی را که گذاشت، گفت: من نمی دونم این الناز از جون من چی میخواد. خودتونو خب خودم رو بهش می دم ببینم باز هم حررف داره. آه! باز چنگال در قلبم فرو کرد. چه جالی شدم و چه دردی کشیدم، بماند تلفن را سرچایش گذاشتم و گفتم: بیخشید، اشکالی نداره کمی دراز بکشم؟ نه عزیزم، بخواب، من که از اول گفتم کمی در بالشم فرو رفته و گفتم: خب برام از شمال تعریف کنین. چطور گذشت؟ در ماتم و غم الناز که بود، شما دیگه چی میخواستین؟ تو رو! جا خوردم منظور تون چیه؟ الناز رو میخوام که برام وارث بیاره، ولی دوست دارم تو در کنارم باشی که باهات حرف بزوم خدایا! کاش بجای آمپول پنی سیلین

به من آمپول هوا می زدن که از این درد راحت بشم. گریه ام گرفته بود ولی مگر میشد گریه کنم؟ نامرد پست فطرت! میخوای هم النازو بدبخت کنی هم منو؟ چی شده گیتی؟ اتفاقی افتاده؟ نه، یه دفعه قلمب از حال رفت. مال این آمپولاس آرمیوه تو هم که نخوردی دختر. بگیر بخور ببینم. اندازه گنجیشک آب و غذا میخوره! درستت میکنم تو داری منو میکشی! داری منو از بین میبری! اونوقت میگی درستت میکنم، قاتل! کمی آرمیوه خوردم و گفتم: خب میگفتین اونا نظرشون اینه که تو ما رو جادو کردی. حالا راست می گن؟ چشم سوسمار دادی خوردیم یا مدفوع کفتار؟ لنگ سوسک و پاچه مورچه، کمی هم ادرار الاغ. البته با عرض معذرت چنان بلند زدیم زیر خنده که گیسو از داخل آشپزخانه گفت: چه خبره تنها تنها؟ صبر کنین منم پیام آخه. منو کردین آشپزباشی، خودتون گل می گین گل می شنوین؟ گیتی بسه دیگه هرچی استراحت کردی، بلند شو بیا میزو بچین باز خندیدم. گفتم: آخ، آخ گیسو. درجه تب رو بیار که سوختم. خودت می دونی چرا. هر سه زدیم زیر خنده. منصور گفت: گیسو خانم، گیتی داره جادوگری میکنه، منم دارم میخورم پس منم الان میام نعش کشی کنم باز صدای خنده بلند شد چه خبر از الهه ناز؟ دلم برای شنیدنش یه ذره شده اله نازم حالش بد نیست، تو شمال باهاش صفا میکردم یعنی با الناز خانم؟ جوابی نداد. سیبی برداشت از وسط دو نیم کرد و گفت: این گیسوئه، این گیتی. خیلی شبیه اید. بیا بخور. گیتی جان گیسو مال تو، گیتی مال من. و گازی از نیمه سیب زد. ممنونم. و نیمه سیب را گرفتم. یک گاز زدم و فریاد کشیدم: گیسو خوردمت! خیلی خوشمزه ای مطمئنم فردا ما باید بیایم عیادت شما عیب نداره، اونهم از شما برای ما غنیمته، خانم خانما ببخشید بریم تو سالن مهندس تو باید استراحت کنی، همنی جا خوبه. بعد دستم را در دستش گرفت و ادامه داد: وقتی کنار تو هستم هیچی نمیخوام گیتی منم همینطور مهندس، موندم وقتی ازدواج کنین چه خاکی بر سرم کنم برای اونم یه فکر میکنیم. این عکس خونواده ته؟ آره مامانم، بابام و برادرم. اون دوتا نیمه سیب هم که معرف حضور هستن چه مامان خوشگلی داشتی، خدا رحمتش کنه همیچنین پدر شما رو برادرت هم خوش قیافه بوده، چه تیبی داشته خدایا مرز. به پدرت هم شباهت داشته شاید بخاطر همینه که اونو در وجود شما می بینم. البته انشاء... هرچی خاک اونو عمر شما باشه نگاهم کرد و لبخند زد و بعد گفت: پدرت منو یاد پدرم می ندازه. همینطور جدی و خوش تیپ بود. روحش شاد. خدا رحمتش کنه. دوتا خانم حسابی تحویل جامعه داده و رفته ممنونم عکس را سر جایش گذاشت و گفت: هر چی خدا بخواد همون میشه. با اینکه خیلی برای مرگ پدر و مادر و برادرت متاسفم، اما گاهی فکر میکنم اگه اونا بودن شاید من و تو هیچوقت با هم آشنا نمی شدیم بله، شاید مصلحت بر این بوده. خودمم گاهی به این نتیجه می رسم اتاقت رو خودت چیدی؟ اگه بده گیسو چیده، اگه خوبه من چیدم عالیه خیلی با سلیقه ای، همه چیز سبزه، مثل خودت سبز و باطراوت اگه عالیه پس هر دو چیدیم. شما بفرمایین تو سالن تا منم لباسم رو عوض کنم باشه عزیزم و بلند شد راستی تیب اسپرت خیلی بهتون میاد. تا حالا ندیده بودم اینطوری لباس بپوشین. همه ش با کت و شلوار و کراوات شما رو دیدم کجاش رو دیدی..... نمیخوای کمکت کنم؟ سرت گیج نره نه ممنون با لبخند از اتاق بیرون رفت و سرگرم صحبت با گیسو شد. بلوز شلوار مشکی پوشیدم، چون احساس میکردم واقعا عزادارم. آن جمله منصور را هنوز فراموش نکرده بودم. غمی بر دلم سنگینی میکرد که از آهن سنگین تر بود. موهایم را بافتم و از اتاق بیرون آمدم و وارد سالن شدم و رو به روی منصور نشستم عیده، چرا سیاه پوشیدی گیتی؟ آخه میگن سیزده به در نحسه. ما جلو جلو رفتیم پیشواز از دست تو حاضر جواب، ولی بهت میاد ممنون هنرمند این خونه کیه؟ و به پیانو اشاره کرد این مال برادرم بود. مهارت خاصی داشت. گیسو هم وارده آفرین. گیسو خانم، آشپزی را رها کنین به ما افتخار بدین، بنوازین من خوب نمی زنم شما بزنین ما نظر می دیم بزن گیسو جان! آخه..... آخه

نداره. منصور غریبه نیست. آگه بد بزنی مسخره ت نمیکنه گیسو پشت پیانو نشست و یک آهنگ قشنگ معروف را نواخت. گیسو مهارت خاصی داشت. منصور کف طولانی زد و گفت: واقعا مرحبا، احسنت، خیلی هنرمندین ممنونم، اینهم به افتخار مهندس. لطف کردین. دیگه نمی زنین؟ بقول معروف دوباره! دوباره! بعد از ناهار میز نم. الان گشمنه، دستهام میلرزه مهندس صدای خنده بلند شد. ناهار را صرف کردیم و ساعت چهار بعد از ظهر آماده حرکت شدیم. بین راه منصور پرسید: تزریق آمپولت چه ساعتی به گیتی جان؟ شش بعد از ظهر می برمت درمانگاه ممنون به جلوی عمارت رسیدیم. آقا نبی با صدای بوق در را باز کرد و تا ما را دید با ناباوری نگاهی به ما انداخت و گفت: سلام خوش اومدین. کدوم یکی گیتی خانمه؟ منصور گفت: حدس بزنی آقا نبی والله فکر کنم گیتی خانم شما باشین که جلو نشستین و رنگ و روتون کمی پریده س. درسته؟ بله درست حدس زدین آقا نبی. حالتون خوبه؟ الحمدالله، کسالت هنوز برطرف نشده؟ نه متاسفانه. شما خوبین گیسو خانم؟ الحمدالله. ما همیشه از زری و گیتی خانم حال شما رو می پرسیم ما هم همینطور. به زری خانم زیاد زحمت می دیم. اختیار دارین. زری شما رو خیلی دوست داره، یعنی همه ما. گیتی خانم انقدر به ما محبت کردن که وقتی تو این خونه نیستن انگاز این خونه ستون نداره منصور به کنایه گفت: آقا نبی، پس ما هیچی دیگه؟ دستتون درد نکنه! اختیار دارین آقا، شما که رکن اصلی هستین. ولی گیتی خانم ستون شادی و جنب و جوش این خونه س حق با شماس آقا نبی. ما هم به این مهم رسیدیم بفرمایین راستی، مرتضی ماشین رو برد سرویس؟ بله آقا، نیمساعت پیش برد باشه ممنون و گاز را گرفت و وارد منزل شد. جلوی ساختمان ایستاد و گفت: تو با اهل این خونه چکار کردی که به لحظه طاقت دوریت رو ندارن. دیگه آقا نبی که بناله وای بحال ما! خندیدیم از ماشین پیاده شدیم. از فشار تب و درد استخوان توان ایستادن نداشتم. سریع وارد منزل شدم. سلام ثریا خانم به به! سلام، خیلی خوش اومدین نمی بوسمتون، سرما خوردم پس شما گیتی خانمید! الله اکبر باورم نمیشه، خوش اومدین گیسو خانم! روبوسی کرد و گفت: من دلم براتون خیلی تنگ شده بود. باید شما را ببوسم. حاضرم سرما بخورم چقدر هم داغین! منصور به شوخی گفت: ما هم حاضرم از این سرماها بخوریم همه خندیدند مادر کجاست ثریا؟ بالا، الان می رم بهشون اطلاع می دم. یادم باشه بگم لباس سیاهه گیتی خانمه، لباس سفیده گیسو خانم داخل سالن آمدیم و نشستیم. گیسو نگاهی به آنهمه زرق و برق انداخت و خیلی زود به آن بی توجه شد. انگار نه انگار! نمی دانم جد و آبادش قصر نشین بودند یا خودش. دختره چشم سفید. خونه مون منور شد. ممنون ثریا در حالیکه از پله ها پایین می آمد گفت: الان میان. نمی دونین چقدر خوشحال شدن ثریا به صفورا بگو به اتاق برای گیسو خانم آماده کنه چشم اقا نه آقای مهندس، من تو اتاق گیتی راحت ترم. ما عادت داریم پیش هم باشیم در هر صورت تعارف نکنی. اینجا منزل خودتونه سپاسگزارم صفورا جلو آمد و روبوسی و حال و احوال کرد به به! به به! خونه روشن شده بخدا. دوتا دختر خوشگل و مهربون قدم رنجه کردن. خیلی کار خوبی کردین سلام مادر جون! سلام خانم متین سلام، سلام، عزیزم منو نبوسین، شما هم سرما می خورین ها! عیب نداره، بذار عقده این هفته رو خالی کنم منصور آگه تو عمرت به کار خوب برای مادرت کردی همین بود، بخدا. دست شما درد نکنه مامان جان، ما که صبح تا شب در خدمت شمایم دیگه تنها تنها می ری خونه گیتی. یادم باشه چشمات رو از کاسه در بیارم صدای خنده بلند شد. مادر کنار گیسو نشست. منصور طبق عادت از جیبش پاکت سیگار را بیرون آورد و با چند ضربه یک عدد سیگار بیرون کشید. آن را کنار لبش گذاشت و تا آمد فندک بزند سینه ای صاف کردم. متوجهم شد. ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم. منصور لبخند زد. سیگار را از روی لبش برداشت، در پاکت گذاشت و گفت: ترک عادت موجب مرضه شما دوتا سیگار دیگه می تونین بکشین، چون تا الان دوتا کشیدین باشه

یکی بعد از شام می کشم .یکی آخر شب . ولی از حالا بگم باید بد اخلاقی بنده رو تحمل بفرمایینها، چون ترک اعتیاد شاید هم احتیاج به تخت و طناب داشته باشه. زدیم زیر خنده . این منصور مگه از تو حساب بیره گیتی، ما که حریفش نیستیم ایشون به من لطف دارند و برای حرفم احترام قائلن . وگرنه صاحب اختیارند مادر جان ممنون، ولی حساب میبرم والله ، چون اگه نبرم بعدش باید پیام منت کشی ، حوصله ش رو ندارم خب چی کار کردین این هفته؟ جاتون خالی، دو روز رفتیم شیراز باریکلا! کاش ما هم با شما اومده بودیم انشاء... سفر بعدی گیسو جان ، خیلی دلم میخواست بینمت عزیزم. ماشاء... در زیبایی و وقار از خواهرت چیزی کم نداری ممنونم، لطف دارین ثریا با سینی چای وارد شد و پذیرایی کرد. منصور گفت: ثریا برای گیتی خانم آبمیوه بیار بله آقا الساعه منصور بلند شد ضبط را روشن کرد . موسیقی آرامی در فضا پخش شد . بعد کنار من نشست و گفت: بینم تبت پایین اومده یا نه. و دست به پیشانیم گذاشت . یه کم پایین اومده، ولی نه زیاد . میخوای بلند شو برو استراحت کن تا ساعت شش که می ریم درمونگاه ثریا برای گیتی جان شام مناسبی تهیه کن، باید پرهیز کنه بله آقا، براشون ماهیچه درست میکنم لازم نیس ثریا خانم، کمی سوپ میخورم سوپ چیه ، تو باید خودت رو بسپاری دست من . یعنی چه هیچی نمیخوری؟ میخوان بدهیكل بشم و یه سوژه دیگه هم دست خاطر خواهاتون بدم جا داری ، نگران نباش ثریا نگاه معنی داری به من کرد و لبخند زد و رفت . مدتی بعد منصور نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خب ساعت نزدیک ششه گیتی جان، وقت تزریقته . بلند شو بریم مادر گفت : اتفاقا قراره دکتر سپهر نیا برای دیدنم بیاد . شش ونیم _ هفت میاد میشه اون آمپولت رو بزنه عزیزم نه مامان، می ریم درمونگاه دکتر میاد تو خونه، تو میخوای بیریش درمونگاه پسرم ؟ اگه دکتر سپهر نیا زن بود هیچ مانعی نداشت به گیسو نگاه کردم . به هم لبخند زدیم . گیسو ابرویی بالا انداخت . غیرتی شدی منصور جان، چی شده؟ وقتی زن هست، چرا مرد بینم ، اونوقت دکتر سپهر نیا برای من آمپول بزنه مشکلی نیست؟ نه، مسئله ای نیست مامان همه خندیدند چه بی غیرت! به بابات بگم کلاهش رو بالاتر بذاره! زدیم زیر خنده این اداها چیه در میاری مامان جان؟ دکتر به آدم محرمه! مامان جان گفتم می برمش درمونگاه یعنی میبرم ، چه اصراری یه دکتر سپهر نیا برای گیتی آمپول بزنه ؟ مطمئنم تا آمپول رو بزنه من پاکت سیگار رو تموم کردم . اونوقت نمیتونم جواب گیتی رو بدم آنقدر خندیدیم که به سرفه افتادم . منصور لیوان آبمیوه را دستم داد و گفت: بخور گیتی جان، تا سپهر نیا نیامده بریم مادر نگاهی عاشقانه و معنا دار به من و منصور کرد، بعد به گیسو نگاه کرد و سر تکان داد . برای اولین بار بود که احساسی به آن قشنگی داشتم . منصور نسبت به من تعصب داشت و این نشانه توجه و علاقه بیش از حد بود، حالا به چه منظور ، خدا عالم بود. خلاصه با منصور به درمانگاه رفتیم و برگشتیم. بعد با گیسو برای استراحت به اتاقم رفتیم . گیسو چرخی در اتاق زد و کنار پنجره رفت و گفت: من فکر میکردم تو دیوونه منصور ی . اونکه دیوونه تره گیتی. خدا از دهنش بشنوه گیسو، ولی اینها همه قدردانی یه. او منو خواهر خودش می دونه . امروز می دونی چی می گفت؟ می گفت من الناز رو میخوام بگیرم که برام وارث بیاره ، ولی تو رو دوست دارم تا کنارم باشی و باهات حرف بزوم زده به سرش؟ نمی دونم تو باید کلک بزنی و دست پیش بگیری چیکار کنم؟ یه روز خیلی جدی بساطت رو جمع کن. بگو میخوام برم. بگو قصد ازدواج دارم . بین چیکار میکنه . آخه اینکه نمیشه مدام با اعصاب تو بازی کنه. خب معلومه ، التماس میکنه که نرو ، بهت وابسته م ، ترکم نکن ، زانو هام سست میشه ، ولی بازم خواستگاری نمیکنه . اون النازو برای ازدواج میخواد، منو برای هم صحبتی . هفته پیش وقتی مادر صحبت فرهان رو وسط کشید گفت خواهرم رو شوهر نمی دم تو بگو من میخوامش . باید در مقابل عمل انجام شده قرارش بدی تا ازش اقرار بگیری وگرنه کلاحت پس معرکه س. اون داره تو رو بازی می ده. اون عشق رو محدود به همین

روابط می دونه . فکر میکنه اگر تو رو بگیره علاقه تون به هم کم میشه . از طرفی نوازشت میکنه ، از طرفی میگه خواهرمی . یعنی ؟ می دونی گیتی ، منصور آرزوی هر دختریه ، بجنب ، حیفه! اینطوری نمیخوام . دوست دارم خودش ازم بخواد نمی دونم چرا حس بدی دارم گیتی . نگرانم . اگه دیوونه باشه ، اگه بازیته بده ، اگه ازدواج کنه ، اگه مسخره ت کرده باشه ، اگه قصد سوء استفاده داشته باشه ، من می دونم چه حالی میشی . گیتی من فقط تو این دنیا تو رو دارم . پدر آدم سالمی نیست که روش حساب کنم . میترسی من هم مثل علی خودکشی کنم؟ گیسو سکوت کرد و لبه تخت نشست حق داری نگران باشی . آخه عشق و عاشقی های خانواده ما از شور به دره گیتی به فرهان جواب مثبت بده . بخدا برات مناسبتره . من که ندیدمش ولی می دونم سلیقه ت خوبه اگه منصور نبود شاید ، ولی حالا نه . تو باشی منصور رو رها میکنی؟ اگه دوستم نداشته باشه ، آره خودت می بینی که چقدر دوستم داره . ولی باید بفهم چه جوری پس زودتر ، زودتر . مرگ به بار ، شیونم به بار . کارو یکسره کن خیلی خب ، تو غصه نخور . من به کاری میکنم . چقدر بد شد روبالش و عکسش رو دید گیسو من که مردم از خجالت . اینم از حماقتهای تو! ولی باور کرد مثل برادر دوستش دارم پس باید خیلی خنگ و احمق تشریف داشته باشند . چطور عکس خانم متین رو زیر بالش گذاشتی . مگه اونو جای مادر نمی دونی؟ نمی دونم والله ، شاید داره فیلم بازی میکنه اگه منصور ازدواج کنه چیکار میکنی؟ هیچی دراز به دراز می افتم ، تو کپه کپه خاک بریز رو سرم گیسو با نگرانی نگاهم کرد نه بابا شوخی کردم . مطمئن باش تا منصور زنده س خودکشی نمیکنم خیالت راحت یعنی اگه دور از جون منصور بمیره . مارو عزا دار میکنی؟ آره؟ آره ، منصور عشق منه اعتماد به نفس داشته باش دیوونه . آدم باید بیشتر از هرکس ، خودش رو دوست داشته باشه نه اینکه خودش رو مریض و دیوونه مردم کنه . خدا بخیر بگذرونه . خدایا اگه عاشقی اینه نخواستیم لبخند زدم و گفتم : تو هم که خاطر خواه نداری و روجک ، حالا هم میشی منشی مخصوص جناب رئیس و مترجم و تایپیست . روی تخت دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم و گفتم: من به چرت میخوابم . تو هم هر کاری دوست داری بکن . خواستی با منصور هم میتونی صفا کنی خاک بر سرت کنن ! من مثل تو بی عقل نیستم . مطمئنم هیچوقت عاشق کسی نمی شم حالا خواهیم دید خانم عاقل با اعتماد به نفس مجله نداری گیتی؟ مجله زندگیم تو کیفمه . بردار بخون جدی؟ پس خوندیه! وصیتم کردی ؟ بعد کیفم را برداشت تا دفتر خاطرات را در بیاورد و بخواند

چقدر قشنگ میزنه گیتی! آدم روحش تازه میشه . بیخود نیست
شبهای خونه و روجک . چه کنیم دیگه ، عاشقیم آبجی . حالا چرا نیمه شب می زنه ، ساعت یک نیمه
خب آدم نیمه شب عاشقتره ، یعنی آدم تو سکوت شب بیشتر و عمیقتر میتونه به معشوقش فکر کنه . چه
جالب و رویایی . ولی خودمونیم ، خیلی هم عاشقه . آدم جالبیه . ازش خوشم میاد . حالا کم کم به حرف و احساس
من می رسی گیسو خانم . اگه عاشق شدی بدون رودربایستی اعلام کن عزیزم ، من بخاطر تو خودم رو کنار می کشم
مثل اینکه باز تب کردی! پس بیا بریم پاشویه م کن . حالا لگن از کجا بیارم . لگن نمیخوام . بیا
بریم پایین پیشش ، تب پایین میاد گیسو زد زیر خنده و گفت: پس پاشویه منصوره اون همه چیز منه! دستت درد
نکنه ، خیلی بی صفتی! تو هم عزیز منی! حالا میای بریم ؟ اشکالی نداره؟ نه مطمئنه ، خیالت راحت باشه بریم بینم ،
اگه بدونی با منصور بدبخت میشی باز هم حاضری زنش بشی آره حاضرم چون خیلی دوستش دارم چرا بدبخت بشم؟
منصور آدم بدی نیست ، من هم که حرف گوش کنم . مطمئنم منصور زن دوست و خانواده دوسته . اهل آزار و اذیت
نیست مثلا اگه بهت بگه دوست ندارم با خواهرت بری و بیای چی؟ دیگه چی؟ بیخود میکنه . من فقط تو دنیا تو رو
دارم گیسو بیا از حالا دعواها شروع شد از پله ها پایین رفتیم و وارد سالن شدیم . به گیسو علامت دادم که شلوغ نکند

. چون عجیب رفته بود تو حس و مینواخت. آهسته روی مبل نشستیم. با احساس آرشه را روی سیمها حرکت می داد. وقتی تمام شد کف زدیم. ((عالی بود. فوق العاده بود. بطرف ما برگشت و گفت: شما اینجایی شیطانا. مگه خواب ندارین؟ مگه شما می دارین آدم تو این خونه بخوابه. حالا اگه ناراحتین بریم کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم جدا؟ دعا می کردین ما بیاییم پایین بله و چه زود حاجت گرفتم طوی که شما تو حس رفته بودین. فکر نمیکنم به چیزی جز الناز خانم فکر میکردین بله، خب، من وقتی مینوازم تمام حواسم به علت نواختنم پس چطور به ما فکر میکردین؟ ما ضد و نقیض فکر میکنیم یا شما ضد و نقیض صحبت می کنین؟ شما ضد و نقیض فکر می کنین گیتی جان. حالا بهتر شدی؟ الحمدالله گیسو خانم، شما از دست این گیتی چی میکشین؟ دلم براتون میسوزه چرا ننگهش داشتین مهندس؟ بیرونش کنین تا نکشین. من حاضرم بکشم بد نیست کمی هم ما بکشیم آهنگهای درخواستی هم می زنین مهندس؟ البته! شما امر بفرمایین! اگه سوء تفاهم نمیشه میخواستم آهنگ دختر زیبا رو بزنین خیلی از خودتون متشکرین ها! زدیم زیر خنده، گیسو گفت: خواستیم کمی بهمون تلقین بشه، وگرنه می دونیم زشتیم اختیار دارین. بنام هنر خالق را ای کاش خالق مهربون یک جو شانس هم چاشنیش میکرد همینکه شما مردها رو خوشبخت می کنین واسه خدا کافی بوده شما لطف دارین. چه فایده، شما که از زن جماعت بیزارین! خب حالا تغییر جهت دادم چه جالب! به شمال؟ شرق؟ جنوب؟ غرب؟ کدوم جهت؟ به شمال غربی! گیسو نگاهم کرد و لبخند زد. منظورش را متوجه شدم. آخر شمال غربی منصور من نشسته بودم. منصور زیر چشمی نگاهی به من کرد. بعد ویولن را زیر چانه اش گذاشت و برای نواختن آماده شد. با حالتی با مزه گفت: دیگه آوازشو نمیخونم که نیاین منو بیوسین، چون حواسم پرت میشه هم طاقت این افتخارات رو ندارم. صدای خنده فضا را پر کرد. منصور مرا بیوس را نواخت و ما را به دنیای بوسه ها برد. وقتی تمام شد برایش دست زدیم. تشکر کرد و گفت: خب حالا آهنگ درخواستی شما چیه گیتی جان؟ تو را دوست دارم گیسو جابجا شد و چشم غره ای رفت. یعنی خاک بر سرت کنن. کمی اعتماد به نفس داشته باش. یکی نبود بگوید اینکه بهتر از آهنگ مرا بیوس است. منصور ابرویی بالا انداخت و سرش را بعلاصت رضایت کج کرد و گفت: اتفاقا منم تصمیم داشتم همین آهنگ رو بزنام آهنگ که تمام شد. گیسو گفت: حالا کی رو دوست داری گیتی جان. بگو ما هم بدونیم منصور گفت: یه بنده خدا رو! زدیم زیر خنده. ادامه داد: البته یه بنده خدایی که جاش زیر بالسه و نزدیک بود خفه بشه، من به دادش رسیدم. باز به سرفه افتادم. به ما خنده نیامده بود. گیسو هم که دلش را گرفته بود و می خندید. منصور هم با خنده بلند شد و ویولنش را سرچایش گذاشت. برای اینکه حالش را بگیرم گفتم: ایشون رو که به چشم برادری دوست دارم مهندس، منظور گیسو چیز دیگه ای بود در حالیکه می نشست گفت: خب اون کیه. بگو بدونیم. برادرت خوشحال میشه. فکر نمیکنم، چون شما مخالف ازدواج منید حالا شاید تجدید نظر کردم. قبل از اینکه ازدواج کنم بهتره شما رو سر و سامون بدم. تمام ذوق و شوقم کور شد. ای که خدا لعنتت کنه! من فقط حالت رو گرفتم ولی تو جونم رو گرفتی. منصور! گیسو نگاهی از سر دلسوزی به من کرد و گفت: پس بهتره خواستگارات رو به مهندس معرفی کنیم تا ایشون هم نظر بدن. منصور حالت چهره اش فرق کرد و گفت: یکیش که فرهانه. دومیش کیه؟ غیر از مهندس فرهان! جدی؟ راستش در همسایگی ما..... بس کن گیسو! گیتی بالاخره باید یکی برای ما بزرگتری کنه یا نه؟ خب چه کسی بهتر از مهندس متین اگر یک بچه پنج ساله هم آنجا بود دقیقا متوجه رنگ پریدگی منصور میشد گیسو جان بلند شو بریم بخوایم نه گیسو خانم بنشینین، به حرف گیتی توجه نکنین راستش یکی از اونا همسایه ماست. دندانیزشکه. پسر خوب و موقری یه. مادرش چند باری به من گفته. میگه گیتی رو برای پسرش میخواد و منو برای برادرش. اون یکی هم کسی یه که مغازه پدرمو از

ما اجاره کرده .اونم پسر با ایمان و خویبه .خیلی هم وضعش خوبه .اسمش هم کیوانه .البته یکی هم فامیلونه که اسمش فرشیده .مهندس راه و ساختمانه و البته بیش از حد گیتی رو میخواد گیسو یکبارگی جعفر آقا و اصغر آقا و آقا غلام و آقا قربون رو هم بگو حالا بذار فعلا مهندس رو این دوتا فکر کنه تا بعد تا حالا با خودت شخصا صحبت کردن گیتی ؟ ای،تا حدودی منصور ابرویی بالا انداخت و گفت : همه شون؟ فقط فرشید و کیوان خب، خودت نظرت چیه؟

نگاهی به گیسو کردم فهمیدم باید فیلم بازی کنم : والله ، خب ، بالاخره باید سرانجام بگیرم .چون گیسو هم خواستگار داره و تا من ازدواج نکنم اون ازدواج نمی کنه .از طرفی به مرد جماعت اطمینان ندارم .اینه که تا مطمئن نشم فرهان بهتره یا علیرضا جوابی نمی دم بی اختیار دستش به پاکت سیگارش رفت و سیگاری برداشت .من و گیسو به هم نگاه کردیم . گفتم: گیسو حق نداری بری شرکت مهندس ها! برای چی؟ گویا ایشون براشون خیلی سخته .ما دوست نداریم باعث ناراحتی ایشون بشیم . در حالیکه سیگار را از روی لبش برمی داشت گفت : لاله الا الله ، چشم مسئولیت سنگینی رو بر عهده گرفتن .سخت نگیر ولی امروز روز دومه .ساعت دو و نیم بامداده .بنابراین از جیره روز دومشون کم میکنم خوبه رزق و روزی مون دستت نیست، گیتی خانم خب گیتی جان، بلند شو بریم بخوابیم تا آقای مهندس هم کمی فکر کنن .شاید هم بخوان استراحت کنن من عادت دارم بیدار بمونم ممنون . اونوقت صبح نمی تونیم بیدار بشیم . شب بخیر شبتون بخیر .فقط اومدین اعصاب منو به هم بریزین و برین .آره؟

لبخندی زدیم و از پله ها بالا رفتیم میان پله ها گیسو گفت: مهندس بهتره اینبار اینطور دعا کنید : خدایا اگه مصلحته و بدتر مایه ناراحتیم نمیشوند بفرستشون پایین . تا به اتاق رسیدیم پقی زدیم زیر خنده خوشم اومد گیسو .خوب حالش رو جا آوردی اگه با غیرت مردها بازی کنی زود خودشونو لو می دن . تا منو داری غصه نخور! خیلی تو هم رفته بود، ولی بازهم فکر میکنم نمیخواد خواهرش رو شوهر بده عجله نکن، معلوم میشه حالا نره سراغ علیرضا ما که بهش آدرس ندادیم مگه تو آپارتمان ما چند تا علیرضا هست؟ عاقلتر این حرفاست . مگه بچه س؟ خوب خواستگاری کرده ، گناه که نکرده شب بخیر .بگیر بخواب انقدر فکر نکن تو هنوز معنی دوست داشتن رو نمی دونی گیسو .من عاشقش نیستم ، دوستش دارم ، برای همین هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم بگیر بخواب حال داری؟ دختر زده به سرش!عاشقش نیستم ولی دوستش دارم! دیوونه شده گیسو خوابید ، ولی من خوابم نبرد .بنابراین ترجیح دادم بنشینم وقایعی را که گذشت بنویسم .خوش بحالت گیسو که فکرت راحت .ایشاء... خدا عاشقت کنه !

*****سیزدهم فروردین را همراه گیسو، مادر، منصور و خانواده ثریا به لواسان رفتیم و حسابی خوش گذرانیدیم و به منزل منصور برگشتیم .یکشنبه پانزدهم فروردین گیسو و منصور به شرکت رفتند . من هم تا حدودی حالم بهتر شده بود ولی هنوز سرفه میکردم . ساعت دو بعدازظهر بخانه آمدند .منصور یک جعبه شیرینی خریده بود. آن را به من داد و گفت : شیرینی شاغل شدن گیسوئه .مبارک باشه ممنونم لطف بزرگی کردین .مادر و گیسو مشغول صحبت شدند جعبه را روی میز گذاشتم و دنبال منصور بالا رفتم و گفتم : مهندس، همیشه یه جوری تو شرکتتون منو هم استخدام کنین . نه همیشه . شما جات همینجاست . اتفاقا چقدر خوب شد ، هم تو شرکت تو رو می بینم ، هم تو خونه .اینطوری دلم کمتر تنگ میشه .امسال خدا، همینطور پشت هم برام میخواد ولی من اصلا حاضر نیستم اینجا بمونم و شاعر غرغرای خانمتون بشما یا خودم باشم بالاخره به کاری میکنیم که خواسته شما هم بر آورده شه مثلا ازدواج نمی کنین؟ ازدواج که میکنم ، چون وارث میخوام، ولی با کسی که تو هم راضی باشی و انقدر با اعصاب بنده بازی نکنی . تو پله آخر گفتم: ولی من میخوام ازدواج کنم .فکرهام رو کردم ایستاد و نگاهم کرد . برای همین میخوام تو شرکتتون استخدام شم که کار دائمی داشته باشم ، بعنوان منشی یا

حسابدار . دلم میخواد وقتی به خونه همسرم میرم شاغل باشم. باز با غضب نگاهم کرد و گفت: دیگه نشنوم اسم ازدواج رو بیاری گیتی ها! بار آخرت باشه. متاسفم مهندس ، ولی با آینده من نمی تونین بازی کنین. نمیشه که تا آخر عمر تو این خونه بمونم .منم حق زندگی دارم .نمیشه که شما ازدواج کنین و من نکنم .این خودخواهی محضه .قول می دم بهتون سربزنم از حرص با دندون گوشه لبش را می گزید . گفتم: حالا خواستم بدونم بنظر شما فرهان مناسب من هست یا نه؟ خیلی وقته منتظر جوابه کیفش را به دست چپش داد و چنان سیلی محکمی توی گوشم خواباند که برق از چشمهایم پرید. در حالیکه دستم را روی گونه ام گذاشته بودم و نگاهش میکردم ، راهش را کشید و به اتاقش رفت و در را محکم کوبید . بغض داشت خفه ام میکرد. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. ولی باید گریه میکردم، اما نشد چون گیسو داشت بالا می آمد. بر خودم مسلط شدم .انگار نه انگار اتفاقی افتاده چرا اینجا ایستادی گیتی ؟ یکدفعه سرم گیج رفت چرا؟ ضعیف شدم برم برات شربت قند بیارم؟ نه،استراحت کنم بهتر میشم ..برای ناهار بیدارم نکنین مگه نمی گی ضعیف شدی، پس باید غذا بخوری ! میخورم، ولی بعد مادر پایینه؟ آره مهندس امروز لطف کردن و تمام کارخونه و شرکت رو نشونم دادن .چه کارخونه بزرگیه. تو دلم گفتم: مرده شور خودش و کارخونه ش رو بیره ای کاش نداشتی بودم گیسو رو استخدام کنه منشی مهندس هم منو با کارها آشنا کرد خوبه،ایشاء... سلامتی. دیگه وقتشه که من برم خونه استراحت کنم تو از این خونه دل بکنی؟ خیلی راحتتر از اونچه که فکرشو بکنی پتو را رویم کشیدم .گیسو گفت: من برم از اتاق خانم متین ژورنالش رو براش ببرم . انگار آخر هفته مهمونی دعوتین .میخواد مدل انتخاب کنه . به خیاطش گفته عصر بیاد کی دعوت کرده؟ نمی دونم ژورنالش تو کشوی میز توالنتشه گیسو .منو بیدار نکنین باشه بابا، لالا کن گیسو رفت و در را بست .چشم به سقف دوختم و به حرکت زشت منصور فکر کردم .چطور جرات کرد تو صورتم بزند . هر چه فکر کردم چرا زد، چیزی دستگیرم نشد.بالاخره فهمیدم که من را اسیر و اجیر خودش کرده تا مثل یک برده فرمانبردارش باشم. با این تفاوت که آن برده خواهر ناتنی اوست .خوشبختانه خوابم برد وگرنه دیوانه می شدم . ساعت پنج گیسو به اتاقم آمد خودم را به خواب زدم .سوهان ناخنش را از کیفش برداشت و لبه تخت نشست و گفت: چرا کتک خوردی گیتی جون؟ عجب دستهای سنگینی هم داره،لامذهب جا خوردم ، ولی جواب ندادم با توام گیتی! بخاطر تجویزهای تو! اتفاقا تا تو رو دارم باید غصه بخورم تجویزهای من؟ مگه نگفتی با غیرتش بازی کن ؟ خب کردم ، سیلی هم خوردم چی گفتی؟ گفتم میخوام ازدواج کنم .فرهان مناسبه یا نه خب، حالا چرا ناراحتی؟ تو بودی می رقصیدی؟ آره، چون می فهمیدم دوستم داره خب اینو که خودمم می دونستم منکه فکر میکنم اون تو رو بعنوان همسر آینده ش دوست داره، نه بعنوان خواهر اگه چیزی بهت گفته بگو، وگرنه نمیخوام دلداریم بدی، منکه دیگه ازش بدم اومد این بود معنی دوست داشتن؟ عاشقش نیستم ، ولی دوستش دارم! پس یعنی این! تو خودت می دونی من غرورم رو به عشق نمی فروشم.دوستش دارم ولی دیگه نمیخوام ببینمش.یکی دو روز دیگه هم از اینجا می رم .این بهترین کاره. از حالا که بزنه تو صورتم، پس فردا میخواد چکار کنه؟ تو که می گفتی بد اخلاقی شو تحمل میکنی بد اخلاقی، نه دست بزنی اون خودش هم الان ناراحته. دو قاشق بیشتر غذا نخورد .زود هم رفت بالا تو اتاقش .بهش نگي ها، ولی دوتا سیگار کشید انقدر بکشه که اندازه یه هندونه تو ربه ش غده سبز بشه ، به درک! بره بمیره.اگه تو رو امروز استخدام نکرده بود همین حالا می رفتم، ولی زشته حالا چقدر میخوابی!اینم زشته خب! حوصله ندارم، مریضم، جسم و روحم را بیمار کرده لعنتی، ببینم، تو از کجا فهمیدی سیلی خوردم؟ از جای انگشتهاش عزیزم .همون ظهر فهمیدم .به من می گن گیسو زرنکه نمی گن گیسو ملنگه .خانم متین میگه بریم با هم پارچه بخریم . مدل رو انتخاب کرد .خیاط هم نوع

پارچه و اندازه ش رو تعیین کرد و رفت ، حالا میخواد بره خرید . بلند شو! من نیمام تو ببرش بگو گیتی تب کرده خودت بیا بگو . چند ضربه به در خورد . بفرمایین چقدر میخوایی دختر، بلند شو ضعف کردی! دست و پام می لرزه مادر جون، نمی دونم چم شده ضعیف شدیمادر. بلند شو غذات رو بخور، سر حال شی تا با هم بریم بیرون خرید اجازه بدین استراحت کنم با گیسو برین باشه عزیزم اصرار نمی کنم . گیسو جان رانندگی بلدی؟ بله، ولی بنده رو معاف کنین. یه مدتی ننشستم پشت رل، میتروسم بیا بریم، ترس نداره عزیزم شما خودتون رانندگی کنین. من اعصابش رو ندارم، بیا بریم ما رفتیم گیتی جان . برو غذات رو بخور . این منصور هم نمی دونم چه ش شده، رفته تو لک مربوط به ترک سیگاره مادر جون ظهر دوتا کشید این چه ترکی یه؟ باید به حسابش برسی چشم خداحافظ عزیزم خداحافظ گیتی . وباز سرش را از لای در آورد تو و با شست اتاق منصور را نشان داد و بوسه ای فرستاد . یعنی که آشتی کنان راه بینداز . کوسن روی تخت را برداشتم و بطرفش پرت کردم که به هدف نخور و به در خورد و در بسته شد. چند ضربه به در خورد و در باز شد سلام گیتی خانم! سلام ثریا خانم این کوسن چیه اینجا؟ پرت کردم در بسته شه. ببخشید تنبل شدم . پاهام میلرزه ثریا خانم خب غذا نخوردین! براتون بیارم؟ نه، خودم میام پایین. الان میل ندارم بلند شدم در را قفل کردم و دوباره آمدم خوابیدم . آنقدر فکر کردم و خودخوری کردم که نفهمیدم چطور ساعت شد هفت. احساس گرسنگی شدیدی داشتم، بلند شدم سر و وضعم را مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم . خیر سرش روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید . هیچ نگفتم و بطرف آشپزخانه رفتم که به ثریا برخوردیم اومدین گیتی خانم؟ بله یه چیزی بیارم بخورین؟ رنگتون پریده بله ممنون بیارم سرمیز بدین می برم بالا من براتون میارم شما بفرمایید ممنون احساس کردم منصور نگاهم میکند ، ولی اصلا نگاهش نکردم و بالا رفتم . ثریا با سینی غذا وارد شد و گفت: بفرمایین گیتی خانم دستتون درد نکنه شما نمی دونین آقا چشونه؟ نه! از کجا بدونم؟ ظهر که اومد سر حال بود، شیرینی خریده بود حتما چون داره سیگار ترک میکنه ناراحته امروز که مرتب سیگار کشید . کاری ندارین؟ نه ممنونم . و رفت هنوز سه چهار قاشق نخورده بودم که چند ضربه به در خورد بله؟ گیتی! گیتی! میتونم پیام تو؟ جوابی ندادم در را باز کرد و پشت سرش در را بست که گفتم : در رو باز بذارین . در را باز کرد . بطرفم آمد. سینی غذا را که جلو من روی تخت بود کنار زدم و لبه تخت نشستم . آمد کنارم نشست . دستهایش را به هم قلاب کرد. کمی نگاهم کرد، اما من نگاهش نکردم بهت گفتم دیگه تکرار نکن ، ولی تو گوش نکردی سکوت کردم باور کن من اصلا نفهمیدم چطور اون کارو کردم . کنترلم رو از دست دادم گیتی سکوت کردم پس چرا هیچی نمی گی؟ باز سکوت. تو می دونی چقدر دوستت دارم . ولی مرتب انگشت رو نقطه ضعف من می ذاری . باز سکوت . د یه چیزی بگو. بزت تو صورت! تلافی کن! باز سکوت . تو فرهان رو میخوای گیتی؟ باز سکوت دو بازوی مرا گرفت و مرا بطرف خودش برگرداند و گفت: تو چشمام نگاه کن! با توام! نگاهش کردم. فرهان رو دوست داری؟ من با شما حرفی ندارم آقا. پس آنقدر سوال نفرمایین آقا کیه دیگه؟ هر لحظه بدترش میکنی! ما دوباره از هم فاصله گرفتیم . هر طوری هست این چند روز باقی مونده رو تحمل کنیم بهتره چند روز باقی مونده؟ من تا آخر این هفته در خدمتتون هستم . بعد هم مرخص میشم. دیگه داره رومون به هم باز میشه باز شروع کردی؟ نه، خواستم بدونین که دنبال پرستار باشین من متاسفم، معذرت میخوام. بخدا هزار بار خودم رو لعنت کردم . خودمم باورم نمیشه که زدم تو صورت قشنگت. گیتی! یکبار از این رو به آن رو شدم. احساس کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم. موهایم را نوازش کرد و گفت: من تا حالا دستمو رو هیچ بنی بشری بلند نکردم. یه دفعه زد به سرم! تو رو خدا گیتی با اعصاب من بازی نکن! ای کاش تو این خونه نیومده بودی که اینطور مجنونم کنی. دقیقه ای نیست که از مغزم بیرون بری. تو شرکت مدام حواسم

اینجاست. اونوقت تو میگی میخوام برم؟ میخوام شوهر کنم؟ اشکهایم بدون توقف می چکید آخه چرا منصور. حرف حسابت چیه؟ ادامه دادم: آدم خواهرش رو اینطوری دوست داره؟ آره منصور؟ آگه منو جای ملیحه می دونی بدون، من حرفی ندارم. ولی به منم حق زندگی بده. انقدر بهم وابسته نباش. بعدها عذاب میکشی منصور. چون همسرت هیچوقت نمی ذاره باهام بگی، بخندی، به اتاقم بیای، بعد عذاب می کشی. همانطور که با اشکهایم نگاهش میکردم، سرم را میان دو دستش گرفت، با دو انگشت شستش اشکهایم را پاک کرد. صورتش را جلو آورد. قلبم فرو ریخت. ولی گفت: نمیخواه غصه برادرت رو بخوری، فقط از پیشم نرو گیتی. خوب، دوستت دارم، چکار کنم؟ ای که خاک بر سرت کنن. ای ایشاء... اون لبات رو گل بگیرن! اون زبونت رو طناب پیچ کنن که اینطور با احساس من بازی میکنی مرد! تا کی؟ همیشه، تا وقتی زنده م پس من چی؟ حق زندگی ندارم؟ من وارث میخوام؟ چرا نداری؟ تو هم ازدواج میکنی، بچه دار میشی، ولی اونطور که من دوست دارم تو چطور دوست داری منصور دلم میخواد تو مال کسی باشی که من دوست دارم. کسیکه لیاقت همسری تو رو داشته باشه. کسی که دوستت داره و برات میمیره. کسی که قدرت رو بدونه، چون تو با همه فرق داری. دلم نیامد حروم بشی اونطورها هم که فکر میکنی نیستی! مگه فرهان چشه! آگه بهتر از فرهان سراغ نداشتم بی درنگ رضایت می دادم. چون آستینم رو کنده انقدر التماس میکنه. ولی باز هم کسی بهتر از او حرفت منطقی نیست. بهت قول نمی دم منصور باز عصبانی می شم ها سکوت کردم منو می بخشی؟ سکوت معذرت میخوام، قول می دم دیگه تکرار نشه. منو ببخش. می ذاری جاش رو ببوسم معلومه که نه پس منو ببخش نبخشم چکار کنم؟ موهایم را نوازش کرد، چند ضربه به در خورد، به هم خیره شدیم بفرمایین، در که بازه ثریا از دیدن منصور که مقابلم نشست بود جا خورد و یک قدم به عقب رفت بیا تو ثریا، چرا رفتی؟ مزاحم نباشم اختیار دارین بفرمایین. داریم صحبت میکنین اومدم سینی رو ببرم، ولی مثل اینکه نخوردین بیرش ثریا خانم، دیگه نمیخورم بخور گیتی، تو که چیزی نخوردی نه ممنون، میخوام یه دفعه شام بخورم ثریا سینی را برداشت و با لبخند به من نگاه کرد و رفت نکنه فکر کنه ما..... خب بکنه یعنی چی؟ برای شما بد نیست، برای بنده بده! اینجا همه جز خودت می دونن تو عزیز منی، حالا بلند شو ببریم بیرون گشتی بزنی. حوصله ندارم منصور بلند شو دیگه. لازمه باز هم عذرخواهی کنم؟ کجا بریم؟ پارکی، جایی آخه شاید مادر جون فکر کنه نخواستم با ایشون برم من براش توضیح می دم. اون از خدایه ما رو با هم بفرسته بیرون. نگی زدم تو صورتت ها! بیچاره م میکنه. حداقلش اینه که دوباره دو سال باهام حرف نمیزنه لبخندی زدم. بلند شد بطرف در رفت و گفت: من می رم آماده شم. پایین منتظرم بلند شدم، آبی به سر و صورتم زدم و کت دامن مغز پسته ای قشنگی پوشیدم. موهایم را کمی ژل زدم و تا می توانستم بردمش بالا و رهایش کردم. این مدل خیلی به من می آمد. مثل آبشار می شد. در پله ها به ثریا برخوردیم. تشریف می برین بیرون؟ آره ثریا خانم. مهندس میگن بریم گشتی بزنیم برید خانم. بلکه لرزش دست و پاتون خوب بشه برید خانم، بله لرزش دست و پاتون خوب بشه. هر دو زدیم زیر خنده. ((ثریا خانم ما رو گرفتی ها!!)) آهسته گفت: کم کم دارین به حرفای من می رسین! الهی شکر! ای بابا، ثریا خانم الان می گفت میخوام شوهرت بدم به یکی که قدرت رو بدونه. میخواد در حقم برادری کنه. بشنو ولی باور نکن. بگو شما برو اول فکری بحال خودت بکن که داره میشه سی و پنج سالت. اصلا میخواستی بگی کی بهتر از شما با خنده از ثریا خداحافظی کردم. وقتی توی حیاط آمدم. آقا نبی کنار منصور ایستاده بود و با او صحبت میکرد سلام آقا نبی سلام خانم. حالتون بهتره الحمدالله؟ بله، کمی بهترم سرمای سختی خورده بودین بله آقا نبی، از همه چیز دنیا سختهش مال ماست خدا نکنه. سوار ماشین قرمز شدیم و بطرف فرحزاد حرکت کردیم. روی تختی نشستیم. از او پرسیدم: پدرتون چطور

فوت کرد؟ یه شب بهاری، بارون تندی می بارید. اونشب تو خونه ما جشن بزرگی برپا بود. جشن تولد ملیحه. حال پدرم زیاد خوش نبود. پدرم آسم داشت. اونشب تنفس اون دچار مشکل شده بود، ولی تا میتوانست تحمل کرد. ما هم سرمون گرم بود. گویا دیگه نمیتونه تحمل کنه و از مامان میخواست همراهش بره بالا. ولی مادرم حواسش به دوستاش و صحبت بود و اهمیت نداد و پشت گوش انداخت. حاضر نبود یه دقیقه از خوشی هاش دست بکشه. البته پدرم رو خیلی دوست داشت، ولی وقتی به دوستهای همسن و سال خودش می رسید دیگه حواسش به کسی نبود. در ضمن فکر میکرد ناراحتی پدرم مسئله حادی نیست و مثل همیشه س. آخرشب که مهمونا میخواستن برن از ثریا خواستم بره پدر رو صدا کنه. ولی ثریا رنگ و رو پریده و اشک ریزان برگشت. زبونش بند اومده بود. من و ملیحه و مادر بسمت اتاق پدر دویدیم و با پیکر بی جاننش رو به رو شدیم. وقتی فکر میکنم در تنهایی چطور جون داده، از خودم و مادرم بدم میاد. مادر که جیغی کشید و از حال رفت. خلاصه مهمونی اونشب ما شد عزا. ضربه روحی شدیدی بود. پنج ماه بعد ملیحه تو دریا غرق شد. اونجا هم مطمئنم مادرم گرم صحبت بوده. آخه ملیحه گاهی رگ پاش می گرفت. فکر میکنم رگ پاش گرفته و نتونسته شنا کنه، و گرنه شناگر ماهری بود. یه روز که خیلی عصبی بودم سرمادر فریاد کشیدم مسبب مرگ پدرم و خواهرم بوده. و با پر حرفی هاش اونها رو نابود کرده. مادر هم از اون به بعد سکوت کرد و دم نزد. انگار میخواست هم خودش رو تنبیه کنه هم منو. منم از حرفم پیشمون شده بودم. حرفم غیر منطقی بود اما مادر بعد از اون دیگه حرف نزد. از دست دادن پدر و خواهر، و غم بیماری مادر منو منزوی کرد. دیگه از زن جماعت بدم می اومد. مادرم که این بود وای بحال غریبه ها. خلاصه نزدیک دو سال خونه ما تبدیل به ماتمکده شد تا اینکه تو فرشته مهربون اومدی و ما رو از اون وضع در آوردی. اعتراف میکنم خدا، و محبت رو فراموش کرده بودم. حق با تو بود گیتی، تو دوباره ما رو زنده کردی. ازت ممنونم من کاری نکردم، فقط وسیله بودم. همیشه بهتون می گفتم شما ذات اصلی تون رو قایم می کنین. من اینو از همون روز اول فهمیدم. مشکلات برای همه هست، کم یا زیاد. باید مقاوم بود. ما باید مشکلات رو از بین ببریم، نه مشکلات ما رو. تو اینهمه خوی و درستی را از کی یاد گرفتی گیتی؟ بهت غبطه میخورم شما لطف دارین. راستش مادرم خیلی در تربیت ما موثر بوده. من هر چه دارم از او دارم. خدا رحمتشون کنه کم کم بریم. مادر و گیسو حتما اومدن بریم هنگام برگشت بخانه، از یک بوتیک لباسی را که در بازی به من باخته بود برایم خرید و بخانه برگشتیم. مادر کمی سر به سر ما گذاشت و گفت: که دست و پات میلرزه؟ باور نمی کنین مادر جون؟ چرا عزیزم، منصور! اگه الناز تو و گیتی رو با هم می دید که خفه ت کرده بود. حالا تو هیچ، گیتی رو بگو! صدای خنده برخاست به الناز چه مربوطه؟ پس مربوط نیست؟ خوشحال شدم بجای اینکه حسودی کنه، کمی از گیتی اخلاق و رفتار یاد بگیره، موفق تره

 که بخانه خودمان می رود. جشن تولد المیرا است. هر چه میکنم به این میهمانی نروم منصور قبول نمی کند. می گوید اگر نیایی ما هم نمی رویم. او هم نقطه ضعف مرا پیدا کرده یک روز به جشن مانده، خیاط لباس فوق العاده شیک را که مادر جون برایم سفارش داده بود آورد. لباسی از ساتن سرمه ای مدل اسکارلتی، با یقه دلبری تقریباً باز و آستینهای کوتاه همراه دستکش های بلند که یک پایون بزرگ هم پشت کمرش میخورد. وقتی آنرا پوشیدم مادر و ثریا خیلی تعریف کردند. خانم متین گفت: منصور تو رو تو این لباس ببینه دیوونه تر میشه گیتی جان، حالا نمی دونم به چشم خواهری یا به چشم عشق، ولی می دونم که نمی ذاره از کنارش تکون بخوری. ثریا گفت: ما که روز و شب دعا می کنیم که گیتی خانم همسر آقا بشن. تا خدا چی بخواد! این الناز لعنتی اگه نبود شک نداشتیم. ولی

مگه اون می ذاره. انقدر پر روتنه که حد نداره. یه ساعت پیش مادرش تماس گرفت گفت میاد اینجا که در مورد منصور و الناز صحبت کنه. گفتم منصور رفته بیرون. گفت با خودتون میخوام صحبت کنم خشکم زد. من نمی دونم که تو دهن اینا انداخته کا ما الناز رو میخوایم. والله تا حالا منصور یکدفعه نگفته الناز رو میخوام. خودشون می برن، خودشون می دوزن. من و منصور هم باید اطاعت کنیم. عجب دنیایی شده آن لباس که هیچی، هوا هم روی بدنم سنگینی میکرد. قلبم داشت از جا کنده میشد. ساعت هفت بعد از ظهر خانم فرزند آمد. پایین نرفتم و از پا گرد به صحبتهاشون گوش کردم. والله راستش خانم متین، مزاحم شدم تا بالاخره برای این دو تا جوون دستی بالا کنیم، حقیقت، خواستیم بدونیم شما الناز رو میخواین یا نه؟ الناز خانم دختر خوبی. ما دوستش داریم اما، والله تا حالا منصور راجع به ازدواج با من صحبت نکرده، اینه که نمی دونم چی بگم. الناز مدتی با وجود گیتی خانم نگران شده، من هر چه بهش میگم که منصور خان گیتی رو بعنوان خواهر دوست داره باور نمیکنه. البته حقم داره. منصور خان توجه چشمگیری به گیتی خانم داره و این ما رو هم به شک انداخته. آگه ایشون الناز رو میخواد که زودتر دست بکار بشیم. حقیقت، برای الناز خواستگار ایده آلی اومده که البته منصور خان ایده آل ترن. اما آگه ایشون الناز رو نمیخواد، ما هم باید بالاخره به خواستگارش جواب بدیم. الناز منصور خان رو خیلی دوست داره. ما هم همینطور، ایشون باعث افتخار ما هستن. می دونم کار خوبی نکردم یا پیش گذاشتم، ولی تکلیف باید معلوم بشه. نه الناز زشت و ترشیده س. نه قصد و غرضی داریم. پس مطمئنم که سوء تفاهم نمیشه. اگر جوابتون مثبته که انشاء... ما فردا شب تو تولد المیرا تاریخ نامزدی رو اعلام کنیم، آگه هم جواب منفی یه که هیچ. به زور نفس می کشیدم. همانجا کنار نرده ها دو زانو نشستم. خدایا! منصور فقط تا فردا به من تعلق داشت. اصلا باورم نمی شد. این تقاص کدام گناه است که من پس می دهم. منم مثل شما خانم فرزند. والله از کارهای منصور سر در نیامرم. تا حالا نه در مورد الناز جون با من صحبت کرده نه گیتی جون، فقط می دونم شدیدا به گیتی وابسته شده. اینه که اجازه بدین با خودش صحبت کنم. بعد جواب رو بهتون بدم. من شب باهاتون تماس می گیرم ممنون می شیم. ببخشید پر رویی کردیم. اختیار دارین، کار درستی کردین. بالاخره باید روشن بشه. شاید منصور اصلا نخواد زن بگیره. نمیشه که الناز خانم بلا تکلیف بمونه بله حق با شماست. خب حال خودتون چطوره؟ دارو هام رو کم کردم. از سر لطف خدای مهربون و دختر مهربونم، بهترم. خدا رو شکر. دیگه توان نداشتم. به اتاقم رفتم و اشک ریختم. ساعت هشت و پنج دقیقه صدای بوق اتومبیل منصور اعصابم را متشنج کرد. قلبم با شدت می تپید. جواب او چه بود؟ اضطراب به جانم افتاده بود.

ساعت هشت و پنج دقیقه صدای بوق اتومبیل منصور اعصابم را متشنج کرد. قلبم با شدت می تپید. جواب او چه بود؟ اضطراب به جانم افتاده بود. چند دقیقه بعد چند ضربه به در خورد. گیتی جان! گیتی! جوابی ندادم و خودم را بخواب زدم آرام در را باز کرد. بالای سرم آمد. مطمئن شد خوابم. ملحفه را رویم کشید و رفت خدای من! وقتی الناز تو این خونه باشه منصور کی میتونه ملحفه روم بندازه. الناز کفنم میکنه. منصورو پودر میکنه. خاکسترش میکنه، نه، من فردا صبح می رم، تحمل ندارم. از داخل اتاق شنیدم (سلام آقا) سلام ثریا گیتی کی خوابیده؟ نیمساعت پیش که بیدار بودن حالش که خوبه؟ بله، حتما خسته شده اون هیچوقت این موقع نمی خوابید، ساعت هشت و ربعه بعد از ظهر خیاط اومده بود لباسها رو آورد، نخوابید. حتما خسته شده که حالا خوابیده به آقا نبی بگو دو تا از لامپهای اتاق من سوخته، عوضشون کنه. بله آقا از دور شدن صدا فهمیدم پایین می رود. کمی صبر کردم تا ثریا هم برود، بعد از اتاق بیرون آمدم، کنار پله ها ایستادم تا جواب سوالم را بگیرم خب چه خبرها مامان؟ سلامتی گیتی چرا خوابیده؟

حتما حوصله ش سر رفته، آخه خانم فرزاد اومده بود اینجا گیتی هم نیومد پایین اومده بود اینجا؟ برای چی؟ ما که فردا اونا رو می دیدیم اومده بود خواستگاری پسر قشنگم وغش غش زد زیر خنده خواستگاری! منو دست انداختین؟ باور کن بخدا. می گفت تکلیف الناز رو مشخص کنین. خواستگار خوب داره، ولی ما منصورخان رو دوست داریم. البته حق دارن چه حقی؟ من کدوم دفعه گفتم الناز رو میخوام. من تعهدی نسپردم. حتی یکبار تا حالا در اینمورد با الناز صحبت نکردم حالا چی بهشون بگم؟ باید تا آخر شب خبر بدم. میخوان در صورت رضایت تو فردا نامزدی شما رو اعلام کنن من فعلا قصد ازدواج با احدی رو ندارم. بره با همون خواستگارش ازدواج کنه ببینم؟ نکنه میترسی با اومدنش به این خونه گیتی اینجا رو ترک کنه که بهونه میاری؟ با اومدن الناز به این خونه هیچ اتفاقی نمی افته. اینجا خونه گیتیه و گیتی برای همیشه پیش ماست قلبم سوزن سوزن شد. این بار چنگک در قلبم فرو کردند همیشه که منصور. گیتی هم باید بره سر خونه زندگیش. اونم حق خوشبختی داره فکر کردی من دلم نمیخواد همیشه جلو روم باشه؟ ولی بالاخره چی؟ باید ازدواج کنه. این خودخواهی! بگذار بره دنبال خوشبختیش. فرهان مگه باهات صحبت نکرده؟ بهش بگو بیاد خواستگاری دیگه تو که میخواستی ملیحه رو به فرهان بدی انقدر از پرویز مطمئنی. تو هم برو با الناز، یا هر کی دوست داری ازدواج کن کجا می ری خسته م مگه شام نمیخوری؟ گیتی که بیدار شد با هم می خوریم بیا بشین بچه، حرفم تموم نشده این حرفها اعصاب منو به هم می ریزه مامان جان، ولم کن تو رو خدا! آخه منتظرن بهشون چی بگم؟ یک کلام! آره یا نه! بگید بشرطی با الناز ازدواج میکنم که کاری به کار گیتی نداشته باشه. گیتی عضوی از ماست. او هم خانم این خونه س. باید باهاش با احترام برخورد کنه. حرفش رو گوش کنه. به من و اون حساسیت نشون نده. دلم خواست باهاش بیرون می رم، مسافرت می رم، اتاقش می رم، باهاش می گم، می خندم، شوخی میکنم، می رقصم. کلمه به کلمه حرفام رو بهشون بگین. تاکید میکنم کلمه به کلمه زده به سرت منصور؟ اون با گیتی کارد و پنیره. بذاره بری تو اتاقش؟ بیریش مسافرت؟ منکه فکر نمیکنم قبول کنه. منم باشم قبول نمی کنم. پس بفرمایین هووشه خب، بهتر! قبول نکنه. در ضمن سفارش کنین فردا شب در مورد نامزدی صحبتی نشه گوشم کر شد. زبانم لال شد، نفسم حبس شد، چشمهایم کور شد، مرگ را به چشم دیدم. تازه فهمیدم وقتی منصور می گوید زانوهایم سست شده یعنی چی. با اینحال از ترس اینکه منصور مرا ببیند خیلی سریع خودم را به اتاقم رساندم و در را قفل کردم. پشت در نشستم و به کنسول رو به رو خیره شدم. نه منصور، من نمی مونم که شاهد عشقبازیهاش با الناز خانم باشم، شاهد ناز کشیدنات، قربون صدقه رفتنات، فرمانبرداریت، نه، من می رم، بیخود سنگ منو به سینه نزن! دیگه فقط تو رو تو قلبم دوست دارم. تو رو تو دفترچه خاطراتم دوست دارم. بیچاره برادرم حق داشت خودشو کشت. گاهی آدم از زندگی سیر میشه. نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. باید گریه میکردم، باید این بغض لعنتی را می شکستم تا خفه ام نکند. چند دقیقه بعد ثریا برای صرف شام صدایم کرد. از همان پشت در جوابش را دادم. سر و صورتم را شستم و وارد سالن غذاخوری شدم. از قیافه منصور فهمیدم او هم حالش خوب نیست سلام سلام گیتی جان سلام دخترم، بیا بشین عزیز دلم ممنون چه وقت خواب بود خانم خانما! خسته بودم خانم فرزاد سلام رسوند، گیتی جان. ای که ایشاءاله خودش و خانواده اش برای همیشه با دنیا خداحافظی کنن! ممنونم. شما هم سلام منو می رسوندین اومده بود خواستگاری منصور. می بینی چه دوره زمونه ای شده؟ خب به سلامتی هنوز که خبری نیست مادر، منصور شروطنی گذاشته که آدم می مونه چه شروطنی مادر جون؟ میگه بشرطی که تو رو بپذیره و بهت احترام بذاره، هر موقع خواست به اتاقت بیاد برید مسافرت به منصور نگاه کردم، او هم داشت مرا نگاه میکرد. ((منصورخان لطف دارن، ولی من که نمی مونم. همچین که نامزدی سر بگیره منم رفع زحمت

ها رفتم چرا امروز گیتی انقدر عصبانیه مامان؟ خب، والله منم حوصله حضور الناز رو تو این خونه ندارم. گیتی که هیچی، منم باید جل و پلاسم رو جمع کنم بهشون گفتین شرایطم چیه؟ بله تبصره ها رو گوشزد کردم. با کمال تعجب گفتن باید فکر کنیم. تا ظهر قادر به انجام کاری نبودم. با گیسو تماس گرفتم و باهاش درد و دل کردم. گفت: یا از اون خونه بیا بیرون، یا برو راست و پوست کنده به منصور بگو دوستش داری. وقتی گوشی را گذاشتم با خودم گفتم به تو زنگ نمی زدم حالم بهتر بود والله! با این راه حلت! نزدیک ظهر مادر آمد بالا به اتاقم و گفت: گیتی جان! بالاخره ما چه کنیم؟ می ریم یا نمی ریم؟ مادر جون شما برین. من آخه بیان چکار دعوتی عزیزم! اونا بخاطر منصور خان منو دعوت کردن. می دونن اگه منو دعوت نکنن ایشون هم نمی ره پس نمی ریم؟ باشه میام. ولی خواهش میکنم تا بعد از ظهر به منصور خان نگیذ. میخوام ببینم چه تصمیمی میگیره. شما بگید خودتون می رین و آماده شین پس یواشکی زهره رو میفرستم اتاقت باشه دختر گلم، می دونم بخاطر من میای. ازت ممنونم من هدیه ای نخریدم مادر جون. چی بدم بهتره هیچی، من الان با مرتضی می رم به دستبند برایش میخرم، از طرف هر سه تامون بد نباشه زیادش هم هست، چه خبره مگه؟ خب، من رفتم، کاری نداری؟ نه مواظب باشین. چیزی نگین ها! باشه عزیزم. خدانگهدار خدانگهدار مادر ساعت دو به خانه برگشت. من هم در سالن نشستم و مشغول قلاب بافی شدم. منصور هم مطالعه میکرد. انگار نه انگار شب جشن دعوتیم. ساعت دو و نیم زهره آمد. منصور گفت: پس رفتنی شدیم؟ مادر گفت: گیتی که نمیداد. تو هم که مختاری، ولی من می رم، زشته نرم. پس سلام ما رو هم برسون. راستی من به زنجیر و یه پلاک وان یکاد برایش خریدم. بهش بدین من و مادر به هم نگاه کردیم شما چی خریدی مامان؟ من به دستبند خوبه. و خیلی خونسرد. نگاهی به من کرد. پا روی پا انداخت و مشغول مطالعه شد من و زهره و مادر بالا رفتیم تا آماده شویم. موهای مرا مدل خیاری درست کرد و چند تار مو کنار صورتم ریخت. فرقم را هم کج کرد. کمی هم آرایشم کرد و خلاصه به ماه گفتم تو در نیا که من در آمدم. لباسم را هم پوشیدم. کفشهای سرمه ای ام را هم به پا کردم و آماده شدم. مادر هم موهایش را شینیون کرده بود پیراهن مشکی زیبایی پوشیده بود که خیلی به او می آمد. چه حیف که این زن بی شوهر مانده بود! خیلی دلم میخواست جای مادرم را می گرفت اما افسوس که پدر بیمار. ساعت شش زهره رفت. من هم خودم را در اتاق حبس کرده بودم که منصور مرا نبیند. خیلی دلم میخواست بدانم می رود یا نه. مادر یک سر رفت پایین و سراسیمه آمد بالا. بدبخت، گیر کرده بود میان ما. چی شده مادر جون؟ منصور داره می ره بیرون گیتی، بدو! کجا می ره؟ میگه میخوام برم بنگاه، ماشین رو بفروشم کدوم ماشین رو؟ بنز سیاهه رو حیف اون ماشین نیست؟ لابد میخواد مدل بالاتر بخره. حالا ما به این کاری نداریم. بره الاغ بخره نمیخواد بیاد جشن. بره تا نه شب نمیداد شاید زود برگرده الان ازم پرسید گیتی میاد؟ گفتم نه. گفت پس من رفتم به کارهام برسم ای بابا! بیا بریم تا نرفته آخه پیام چی بگم؟ نمیخواد چیزی بگی مادر. تو رو ببینه میفهمه، دیگه بیرون نمی ره. میگم من راضیت کردم عجب غد و یکدنده س مادر جون! آخه از سر و وضعم می فهمه سه ساعته دارم به خودم ور می رم. بیا بریم. آخ، ماشین رو روشن کرد. اصلا نفهمیدم چطور آن پله ها را با آن کفشها آمدم پایین. حالا مادر هم هی هولم میکرد و دستم را می کشید. نزدیک بود چهار چنگولی قل بخورم بیفتم پایین. خوشبختانه ثریا و آقا نبی توی حیاط بودند. کنار در ورودی رفتم. طوری که منصور مرا ببیند. بعد گفتم: ثریا خانم! بله گیتی خانم. چند لحظه میشه بیاین. منصور با تعجب از داخل ماشین نگاهم کرد، بعد ماشین را خاموش کرد و آمد پایین. ثریا بطرفم آمد. با پیچ پیچ موضوع را به او گفتم. در واقع کاری با او نداشتم. با ثریا داخل منزل آمدم مادر جلو آینه خودش را برانداز میکرد، ولی حواسش به ما بود. منصور آمد داخل و گفت: مگه تو هم می ری گیتی؟

با اجازه تون مادر که گفت نمای دلیم نیامد ناز خانم چشم به راه شما باشه با لبخند گفت: ولی سر و وضعت که نشون می ده از ساعت سه و چهار مشغولی. من همین ده دقیقه پیش از مادر پرسیدم میای یا نه حالا می خواین نیام؟ خب می گفتین منم به خودم برسم. من که اینطوری نمیتونم پیام تا شما باشین به حرف زن جماعت اطمینان نکنین ثریا و مادر زدند زیر خنده. منصور هم لبخند زد و گفت: بهتون خوش بگذره! سلام برسونین من و مادر با تعجب به هم نگاه کردیم. مادر گفت: مگه نمای منصور؟ نخیر! با این وضع کجا پیام؟ نه دوش گرفتم، نه اصلاح کردم. تا شما باشین منو بازی ندین. حدانگهدار منصور زشته، بازی در نیار متاسفم مامان جان. کادوی من یادتون نره باید کاری میکردم که نرود. هنوز به در سالن نرسیده بود که گفتم: اتفاقا مهندس نباشن بهتره مادر جون. چون من با مهندس فرهان کار دارم باید جوابهایی به ایشون بدم که با وجود مهندس امکان پذیر نیست منصور ایستاد. آهسته برگشت، نگاهی غضبناک به من کرد. بعد بطرفم آمد. می دانستم سیلی را خورده ام. بروبر نگاهم کرد. من هم محکم و قوی نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم. بعد سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: صبر کنین منم آماده شم، با هم بریم و با انشگت به نوک بینی ام زد و گفت: پس برای همین انقدر خوشگل کردی؟ ولی من داغت رو به دل فرهان می دارم! امشب از کنار من جم نمیخوری! بی اختیار لبخند به لبم نشست. گفتم: من دارم میام تولد نه ختم منصور از پله ها بالا رفت. من و مادر بلند زدیم زیر خنده، چون هنوز کمی از کارهایمان مانده بود رفتیم بالا و کمی به خودم رسیدیم. چرخه جلو آینه زدیم. همه چیز مرتب بود. بعد کیف سرمه ای را از داخل کمد برداشتم و راه افتادم پایین که آمدم هنوز منصور نیامده بود. ساعت بیست دقیقه به هشت بود. مادر غر میزد و می گفت: از زنها بدتره. من نمی دونم عروسیش میخواد چکار کنه. تا بریم اونجا ساعت نه میشه. بگو تو دیشب حمام بودی بچه. سه تیغ کن. شلوارت هم بکش پات بریم دیگه پنج دقیقه بعد منصور شیک و مرتب در حالیکه کت و شلوار سرمه ای خوشرنگی همراه جلیقه و کراوات پوشیده بود از پله ها پایین آمد و گفت: من آماده در خدمت شما هستم، بانوان عزیز منصور ساعت هشت شد مادر خب تقصیر خودتونه لجاجت! من لجاجتم؟ من که دارم میام؟ گیتی جان، امشب کت و شلوار سرمه ای پوشیدم که خیلی خیلی به هم بیایم فقط نگاهش کردم. مادر گفت: باید دید ناز چه رنگی پوشیده هر چی پیشه این لباس و این رنگ نمیشه. و به من اشاره کرد. پس فردا این حرفا رو جلو ناز نزن منصور. من حوصله شر و دعوا ندارم ها! من اتمام حجت کردم. مگه بهشون نگفتین؟ گفتم، گفتن فکر کنیم. ولی مادر، منم باشم بهم بر میخوره از گیتی تعریف کنی، از اون نکنی منم مخصوصا گفتم که بهشون بر بخوره معلوم نیست حرف حساب تو چیه به اونجا نمیکشه مادر جون، خیالتون راحت! راستی زنجیر و وان یکاد منو گیتی هدیه بده. دستبند رو از طرف ما بدین آره، فکر خوبی پسر من خواستم چیزی تهیه کنم، مادر اجازه ندادن پس من اینجا چکاره م؟ تا من هستم که تو نباید دست تو جیب کنی. ممنون خب بریم، دیر شد. الان ناز پوست از کله م میکنه تو که اصلا نمیخواستی بری منصور! نمی رفتیم می گفتم کاری برام پیش اومد، ولی دیر رفتن یعنی بی توجهی به آنجا که رسیدیم خیلی ما را تحویل گرفتند. اصلا فقط منتظر ورود ما بودند، یعنی منتظر ورود منصور، ناز کت دامن سفیدی تا بالای زانو پوشیده بود و المیرا پیراهن تنگ چاکدار طلایی. هنوز از راه نرسیده گیلانهای مشروب سرو شد. منصور و من برداشتیم. مادر هم برداشت. این کار از دید ناز پنهان نماند. جلو آمد و گفت: چرا میل نکردین منصور خان مادر که براشون خوب نیست. گیتی خانم هم که نماز می خونن و مخالف این برنامه ها هستن. بنده هم که تابع ایشونم و توبه کردم رنگ ناز پرید. نگاه تندى به من کرد و گفت: کمال همنشین در شما اثر کرده منصور خان؟ طبیعی ش همینه ناز جان. آدم باید کار درست رو بپذیره. ما طبیعی شاد هستیم، نیازی به مشروب نداریم. این خیلی بد شد، چون من دوست

دارم شما مشروب میل کنین بالاخره شما هم عادت میکنی الناز خانم. شاید شما هم به جمع ما پیوستین الناز چپ چپ نگاهی به من کرد و گفت: فکر نمیکنم. من آدم تاثیر پذیری نیستم، کار خودم رو میکنم پس موفق باشین اقلا میوه میل کنین. من برم به مهمونها برسم، با اجازه. و گر گرفته از آنجا دور شد خوب حالش رو گرفتم گیتی جان؟ گربه رو حجله گشتم یا نه؟ نوبت ایشون هم می رسه که حال شما رو بگیره فکر نمی کنم اون روز رو به چشم ببینه چرا اینکارو می کنی منصور؟ دختره رو ناراحت کردی مخصوصا گفتم. مگه میخوام فیلم بازی کنم. باید بدونه چه شوهری میخواد بکنه، فکرهایش رو بکنه مادر سری تکان داد و گفت: زن گرفتن این پسره هم نوبره، والله مهندس فرهان وارد مجلس شد. با همه سلام و احوالپرسی کرد و کادویش را تقدیم المیرا کرد. از منصور پرسیدم: مهندس فرهان با اینها نسبتی داره؟ نسبت پیدا میکنه. المیرا از فرهان بدش نیما. باهش دوست شدن و برایش دام پهن کردن آه پس شما هم تو دامشون افتادین؟ هنوز نه پس چرا الناز اصرار میکنه من با فرهان ازدواج کنم. مگه به فکر خواهرش نیست؟ اون به هر قیمتی حاضره تو رو از سرش باز کنه گیتی جان. تو هنوز این جماعت رو نشناختی فرهان با همه ما سلام و احوالپرسی کرد و دست داد: به به! سلام. پرویز خودمون. چقدر دیر آمدی پسر. کنار منصور نشست و گفت: خب حالتون خوبه؟ الحمدالله. از برق نگاه فرهان اشتیاق به وصال موج میزد مادر پرسید: مادر چطورن؟ نیومدن؟ خوبن. ایشون بخاطر ناراحتی قلبی به مجالس پر سر و صدا نمیان شرکت چطور بود پرویز؟ امروز تشریف نیاوردین؟ صبح کمی کسالت داشتم. دیشب نخوابیده بودم، استراحت کردم. تماس گرفتم گفتن رفتی دنبال کارها امروز قرارداد مهمی با شرکت..... نیستم. اوضاع رضایت بخش بود خوبه کیارستمی اوراق رو آورد؟ بله، سلام رسوند خب شما چطورین خانم رادمنش؟ به لطف شما. جویای احوالتون از مهندس هستیم محبت دارین منم همینطور المیرا به طرف ما آمد. باز خوش آمد گفت و کنار فرهان نشست و گفت: مهندس فرهان دیر کردین. زودتر منتظر تون بودیم. عذر میخوام. گرفتار بودم. باز هم تولد شما رو تبریک میگم متشکرم گیتی خانم چه حال و خبر؟ سلامتی، مزاحم شدیم. اختیار دارین. مراحمید. شما چشم و چراغ خونواده متین هستین و مسلما برای ما هم عزیزین. آره جون خودت منصور گفت: چشم و چراغ که چه عرض کنم، سالار المیرا نگاه حسادت باری به من کرد و گفت: خدا شانس بده مهندس، کاش من پرستار خانم متین شده بودم سوء تفاهم نشه المیرا خانم. ولی فکر نمیکنم هرکسی می تونست از عهده این مسئولیت بر بیاد شما خیلی بزرگش می کنین مهندس خب بزرگه، المیرا خانم طبعاً هر چه شما بفرمایین درسته. با اجازه چند لحظه بعد الناز آمد و گفت: منصور خان افتخار می دین؟ منصور نگاهی به من و فرهان کرد و گفت: بله خواهش میکنم. و بلند شد. معلوم بود که قلباً راضی نیست. می ترسید مرا با فرهان تنها بگذارد. آنها وسط رفتند. انگار سیمی را داغ کردند در روح و قلبم فرو کردند. سوختم! فرهان آمد جای منصور نشست و گفت: خب چه خبرها خانم؟ سلامتی. خبر خاصی نیست امشب فوق العاده شدین ماشاءاله لطف دارین افتخار آشنایی با گیسو خانم رو داشتم. ایشون هم مثل شما هستن. خانم و زیبا! پشتکار زیادی هم تو کار دارن نظر لطف تونه. از کارش راضی هستین؟ استعداد و هوش خارق العاده ای دارن. خیلی جدی هستن ممنونم. بهش بگم خوشحال میشه. خب افتخار می دین بریم وسط هم رنگ جماعت شیم؟ از ترس منصور اضطراب به جانم افتاد، قبول نکردم و آنقدر سوالهای جورواجور کردم تا منصور برگشت و فرهان مبل منصور را بهش پس داد. المیرا سراغ فرهان آمد و بهش بند کرد. وقتی فرهان رفت، منصور گفت: یک دقیقه نمیشه از جامون بلند شیم سریع جامون را گرفتن. چی بهت می گفت؟ می خواستین نرین، اعتماد به نفس مال اینطور وقتهاست نگاهی بهم کرد و گفت: امیدوارم تو اعتماد به نفس خرج داده باشی و جواب مثبت بهش نداده باشی به خرج دادم هنوز باید التماس

کنه آفرین دختر خوب لبخند ظریفی که به لبش نقش بست موجب آسودگی خیال من شد. در حین صرف شام، الناز وقتی دید منصور مشغول صحبت با فرهان است کنارم آمد و گفت: چیزی نیاز ندارین؟ نه ممنونم از اینکه در موردتون فکرهای بد کردم منو ببخشین. حالا مطمئن شدم که منصور شما رو به چشم خواهری دوست داره بله، من که از اول گفتم گویا خواسته که من شما را خانم خونه به حساب بیارم. البته خانمی برازنده شماست، ولی فکر نمی کنین منصور موضوع رو زیادی بزرگ کرده ایشون به من لطف دارن. مسلمه که شما و خانم متین، خانم اون قصرید ممنونم، همیشه دوست داشتم همسر من چنین ثروتی داشته باشه و البته تک فرزندم باشه، چون حوصله خواهر شوهر و برادر شوهر ندارم حوصله مادر شوهر چی؟ فکر نمی کنم با خانم متین مشکلی پیدا کنم. معلومه اهل دخالت نیست. اهل دخالت هم باشند انقدر قدرت دارم که سرکوبشون کنم سکوت کردم با اینکه شرط عجیبی گذاشته، ولی خب چون دوستش دارم و مایلم همسرش باشم می پذیرم، قراره پدرم با منصور خان صحبت کنه که برنامه نامزدی رو ردیف کنیم وجودم تهی شد و به زور گفتم: انشاء... بسلامتی فقط ازتون یه خواهش دارم امر بفرمایین شما خودتون رو جای من بذارین. ببینین می تونین دختر زیبایی مثل خودتون رو که به همسرتون محرم نیست جای خواهرش بدونین؟ یه کم سخته، نه؟ میخواستم خواهش کنم خودتون یه جوری بزرگواری بفرمایین و این مشکل رو حل کنین. مطمئنم اگه از طرف خودتون باشه منصور کوتاه میاد. من ظاهرا شرط رو پذیرفتم اما ریش و قیچی رو می دم دست خودتون. من آدم حساسی هستم و میترسم بعدها موجب ناراحتی شما بشم بله متوجه هستم. شما همینطوریش بارها منو ناراحت کردین. وای بحال اون روز من خودم تصمیم داشتم اونجا رو ترک کنم اگه ناراحتتون کردم دلیلش چهار سال زحمتی بوده که کشیدم. در واقع بنوعی از حقم دفاع کردم. در هر صورت سپاسگزارم انشاء... عروسی تون تلافی کنیم ممنونم. انشاء... خوشبخت و سعادت مند باشین ممنون. با اجازه دیگر حتی یک لقمه کوچک از گلویم پایین نمی رفت. ته مانده امیدم هم به یاس تبدیل شد. الناز فکرهایش را کرده بود و ظاهرا شرط منصور را پذیرفته بود. اما زهرش را هم ریخت. خدایا چه کنم؟ چطور این مجلس را تحمل کنم. آخذ شکستن غرور چند بار، تا چه حد؟ خوار و خفیف شدن تا چه حد؟ حق با گیسو بود. جواب او را چطور بدهم. دیدی چطور به من فخر فروخت و رفت؟ چطور مودبانه بیرونم کرد؟ اشک در چشمهایم حلقه زد. منصور بطرفم آمد و گفت: الناز چی کارت داشت؟ چشمهایم را از بشقاب برداشتم. تا منصور اشکهایم را نبیند گیتی با توام. بعد چانه ام را با دستش بالا آورد نگاهش کردم. چهره اش تغییر کرد ناراحت کرد نه ابدای پس چی؟ یه چیزی پرید تو گلو. نزدیک بود خفه بشم. به چشمم فشار اومد من حواسم بود، اینطور نیست ببخشیدی گفتم و بشقاب را روی میز گذاشتم و بطرف سالن نشیمن رفتم. اما رهایم نکرد و دنبالم آمد. ((جواب منو ندادی)) شاید مسبب همه این حوادث شما این من؟! نه من! گفتم که چیزی مهمی نیست مهندس روی مبل نشستیم. منصور هم کنارم نشست شما برو شامت را بخور تا اینم تقصیر من نداشتن مگه اون اشکها واسه آدم اشتها می ذاره دوباره همه در سالن جمع شدند. مراسم بریدن کیک و باز کردن کادوها انجام شد. بعد از آن دوباره بزن و برقص. اما هر ضربه ای که به طبلهای جاز میخورد پتکی بود به سر من بدبخت. دلم میخواست فرار کنم، ولی هر دقیقه شصت دقیقه بود الناز دوباره بسمت منصور آمد و او را به رقص دعوت کرد و دوباره فرهان از من دعوت کرد. حوصله نداشتم خستگی را بهانه کردم. بنابراین کنارم نشست و پرسید: گیتی خانم فکرهاتون رو کردین؟ سه هفته س منتظر تمام قوایم را جمع کردم و گفتم: بله مهندس خب مورد تأیید واقع شدم؟ مهندس متین بشما چیزی نگفتن؟ باهاشون صحبت کردم. ایشون می گفتن شما قصد ازدواج ندارین چون می ترسین روحیه خانم متین خراب بشه منصور لعنتی بجای من هم تصمیم می گرفت خب، البته ایشون

درست گفتن، ولی حالا با اومدن عروس به اون خونه جایی برای من نمی مونه. مادر جون هم عادت میکنه مگه مهندس قصد ازدواج داره؟ الناز خانم از مهندس خواستگاری کردن. مهندس هم شرایطی گذاشتن که البته فکر نمیکردم الناز قبول کنه، ولی اون پذیرفته. البته مهندس هنوز خبر نداره چه شرایطی؟ بشرطی که من تو اون خونه بمونم. ولی دیگه موندن من ضروری نیست پس درخواست ازدواج من می پذیرین؟ خدایا کمکم کن تا دل بکنم. کمکم کن. برم دنبال سرنوشتم. دلم و زبانم را از هم جدا کردم و گفتم: بله موافقم برق شادی در چشمهایش درخشید و گفت: امشب بهترین شب زندگی منه ممنونم. البته مهندس من باید در مورد خودم و خانواده م با شما صحبت کنم نیازی نیست، مهندس همه چیز رو برام گفته. من مقاومت شما رو تحسین میکنم و به داشتن چنین همسری افتخار میکنم. روزگار بازیهای عجیبی داره بله تمام تلاشم رو برای خوشبختی شما میکنم. بهتون نیاز دارم با اینکه مهندس فرهان را دوست داشتم اما بار سنگینی از غم را روی قلبم احساس میکردم. چطور من از منصور دل بکنم؟ باید به فرهان پناه می بردم، وگرنه دق میکردم پس من قرار خواستگاری رو با مهندس می دارم. همین هفته خوبه؟ خوبه شما کی استعفاتون رو می دین؟ به همین زودی مهندسین دست فرهان را کشید و او را با خودش برد. مادر گفت: جدا که یکه تاز این مجلس گیتی یه. خاک بر سر منصور با اون سلیقه ش دور از جون، مادر همه ش از الناز فرار میکنه. من نمی دونم چطور میخواد باهاش زندگی کنه؟ به فکر فرو رفتم. حتی فکرش آزارم می داد چه برسد به اینکه شاهد عقد و ازدواجشان باشم و زیر یک سقف با آنها زندگی کنم. من همین فردا آنجا را ترک میکنم. من نمی مانم، هرگز. خانم متین بالاخره عادت میکند منصور نشست و گفت: مار از پونه بدش میاد. یک مثل می زن؟ دیوونم کرده بخدا. آه من سکوت کردم. اما خانم متین گفت: پس تو چطوری میخوای تحملش کنی منصور؟ بیخود دختره رو بدبخت نکن. خواستگارش بد آدمی نیست. اوناهاش، اونکه کت و شلوار شیری پوشیده منصور سیگاری روشن کرد و من اصلا اعتراضی نکردم که یک مرتبه گفت: پاشو گیتی، باهات کار دارم. با من چی کار دارین؟ یعنی حرف دارم چه حرفی؟ پاشو بیا باهات کار دارم دیگه کجا بریم آخه؟ من حوصله ندارم بیرون تو فضای باز میخوام باهات صحبت کنم آخه مردم چی میگن؟ به مردم چه ربطی داره؟ همینجا باهام صحبت کن خب پاشو بین چی میگه قربونت برم به خواهش مادر برخاستم. کمی از مادر فاصله گرفتیم و به وسط سالن رفتیم دلم درد میکنه گیتی شما که چیزی نخوردید منظورم اینه که میخوام درد دل کنم از دست شما. آخر دیوانه ام می کنید بالاخره باید تقاص پس بدی این النازه که شما رو دیوونه کرده نه من پاشو دیگه بلند شدم و دنبالش راه افتادم. نگاهم به فرهان افتاد که راضی بنظر نمی رسید. گفتم: بیرون نه منصور همینجا توی سالن باشیم باشه هرطور تو بخوای فضای سالن تقریباً شاعرانه و کم نور بود اما با عشق کسی دیگر رقصیدن لذتی نداشت. دیگر احساسی به منصور نداشتم. بیچاره خبر نداشت که فردا روز سست شدن زانوهایش است. روز خداحافظی از خاطرات، روز بستن دفترچه خاطرات، روز جدایی چشم در چشم من دوخت گیتی! بله چه بوی خوبی می دی خب معلومه، عطر زدم نه، این بوی عطر نیست، بوی بدننه ستون فقراتم لرزید. خدایا چرا با من اینطور میکنه. از جون من چی میخواد؟ مگه دیوونه س؟ نگفتی الناز بهت چی می گفت او فقط حقیقت رو گفت و حقیقت برای شما تلخه نکنه ازت خواسته از پیش ما بری اگر هم ازم نمیخواست می رفتم کجا می رفتی؟ خونه خودم، پیش خواهرم میخوام باهات درددل کنم الناز داره چپ چپ نگاه میکنه بریم بشینیم. باور کن حوصله ندارم گور پدر الناز. میخوام باهات حرف بزنم بگو! حالا فقط ساکت باش و گوش کن. میخوام اعتراف کنم. مدتی مکث کرد. بعد گفت: دوستت دارم گیتی خب اینو که می دونم ولی نه بعنوان خواهر مبهوت به منصور خیره شدم اگه دیدی تا حالا صبر کردم بخاطر این بود که بیشتر

بشناسمت . من از اون لحظه که عاشقت شدم تو رو برای زندگی زناشویی خواستم. تو رو بعنوان همسرم دوست داشتم و دارم . دلم میخواد کنارت باشم ، کنارت زندگی کنم ، کنارت بخوابم ، نوازشت کنم ، لمست کنم ، برات درددل کنم . چون فقط تویی که منو می فهمی .تویی که منو بخاطر خودم دوست داری. من تو رو میخوام گیتی. این علاقه یه برادر به خواهر نیست .بارها خواستم بهت بگم ولی تو نداشتی و مرتب مهر خواهر برادری به ما چسبوندی .مهر النازو رو سینه م زدی. من کی به تو گفتم النازو دوست دارم ؟ اصلا کی گفته من النازو دوست دارم ؟ من هیچوقت اونو نمی خواستم و نمیخوام، ولی بارها از اسمش برای شناخت تو کمک گرفتم. تو حتی یکبار به من نگفتی چرا دوست داری. یعنی هنوزم نمی دونم تو چطور منو دوست داری ، فقط اون روز که عکس و روبالشی مو زیر بالش دیدم کمی نور امید تو دلم درخشید. آخه چطور ممکنه منو مثل برادر و مادرم رو مثل مادر دوست داشته باشی و اونوقت عکس منو زیر بالش بذاری و روبالشی منو بو کنی. همیشه باهام دو پهلو حرف زدی. البته منم مقصر بودم. روشنت نکردم . آخه می ترسیدم منو به چشم همسر نخوای و با پیشنهادم از پیشم بری. من چطور می تونم الناز رو به تو ترجیح بدم ؟ دیدی که چه سنگی جلوی پاش انداختم؟ حالا هم اگه دیدی من الناز رو پذیرفتم برای اینه که می دونم این شرط رو نمی پذیره .دیدی که گفت من کار خودمو میکنم.منم گفتم موفق باشی. البته دلم نمی خواست دلشو بشکنم .دلم میخواست خودش کنار بکشه .من چطور میتونم با وجود تو دختر خانم باوقار اصیل مهربون با فرهنگ با آداب و مهمتر از همه با ایمان، که مثل جواهر میان همه می درخشه، الناز یه هر دختر دیگه ای رو به همسری بپذیرم . تو زندگی منی گیتی! تو هستی منی عزیزم! تو رو با تمام حوری های بهشت هم عوض نمی کنم. تو دنیای منو عوض کردی. دید منو نسبت به زندگی کسل کننده م عوض کردی .دوستت دارم .دوستت دارم. تو آرام جان منی الهه نازم. حالا فهمیدی الهه ناز کیه و چرا خواب رو از چشمش ربوده .تو فرشته ناز منی. بدون تو زندگی غیر قابل تصوره .آره، بهت وابسته م. بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی گیتی. راز تو قلبم تو بودی .بهتر از هرکس برای تو من هستم عزیزم، باور کن من بیشتر از فرهان بهت خدمت میکنم. گیتی قول می دم . اشکهایم بدون توقف از دیدگان جاری بود. خدایا کرمت رو نشونم دادی ولی چرا انقدر دیر ! آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ حالا که الناز شرط تو رو پذیرفته ؟ حالا که من به فرهان قول ازدواج داد؟ من وقتی قولی به کسی بدم به عهدهم وفا می کنم .حالا که تصمیم گرفتم از پیشت برم؟ خدایا من چقدر بدشانس و بدبختم .چرا این حرفها رو قبل از شام نزدی بی انصاف که به فرهان قول ندادم..... چرا داری گریه می کنی؟! صورتتم را مقابل دیدگانش گرفتم و گفتم: منصور. منصور، تو نمی دونی که من تو این مدت چی کشیدم. تو نمی دونی که چقدر دوستت دارم .آره من هم تو رو بعنوان برادر دوست نداشتم .دلم میخواست همسرم باشی .شریک زندگی ام باشی .ولی حالا دیگه دیر شده ، همه چیز تموم شده ، الناز شرط تو رو پذیرفته و از من خواسته که خودم رو کنار بکشم .حرفش هم منطقیه. اون دلش رو به تو خوش کرده و منصفانه نیست دل شکسته شه. خودت می دونی که من بیشتر از خودم به اطرافیانم فکر میکنم و خودخواه نیستم .من وقتی دیدم تو الناز رو پذیرفتی و الناز هم تو رو پذیرفته ، به فرهان قول ازدواج دادم، همین نیمساعت پیش. این رو بذار به حساب قسمت و مصلحت .شاید ما با هم خوشبخت نمی شدیم. شاید هم این یه تنبیه باشه، تا تو باشی دیگه با احساسات یه دختر اینطور بازی نکنی. تا تو باشی از من امتحان نگیری .یادته یه روز بهم گفتی الناز رو میخوای تا برات وارث بیاره؟ این چه امتحانیه بی انصاف؟ تو فکر نکردی اگه من ذره ای به تو علاقمند باشم، وقتی این جمله رو بشنوم چه حال می شم؟ با اینحال من برات آرزوی خوشبختی میکنم .درسته، دل منم شکست، اما راضی ام. فرهان هم آدم خوبییه .وقتی او رو داشته باشم یعنی تو رو دارم . خیلی شبیه هم هستین. من

فردا صبح از پیش شما می رم . دل کندن سخته ولی باید دل کند. من داغیده ام و ستم کشیده .مبادا غصه منو بخوری .من عادت دارم و زود فراموش میکنم .امیدوارم در کنار الناز زندگی خوبی داشته باشی .الناز همسر خوبی برات میشه، در صورتی که همینطور جدی و با جذب باشی. فقط یه توصیه بهت میکنم که مواظب ثروت و اعتبار و مادرت باشی که الناز فقط دنبال دو چیز اوله و از سومی بیزاره. تو و مادر همیشه تو قلب من هستین .آخه می دونی که عشق با دوست داشتن متفاوته منصور. دوست داشتن از عشق برتره و من تو رو دوست داشتم و دارم .می دونی چرا؟ چون با خدایی ، مهربونی، انسانی، با جذب ای، دل نازکی، دلرحمی، با شخصیت و خونواده داری . به قصر و پول و ماشین و شرکت و کارخونه هیچ چشمداشتی ندارم، به همان خدایی که مهر تو رو به دلم انداخت قسم! درسته تو ثروت بزرگ شدم ولی عاشق معنویاتم . منصور اشکهایش سرازیر بود . در آن نور کمرنگ دانه های اشکش روی صورتش می غلطید و برق میزد . من هم همینطور. مرتب سرش را بعلاقت نه تکان می داد . در چشمهایم خیره شده بود. با دست اشکهایش را پاک کردم و گفتم: شاداماد که گریه نمی کنه، باید بخنده و به اونچه که خدا برایش خواسته راضی باشه. منصور شانه هایم را فشرد و گفت: گیتی به همان خدایی که تو رو سر راهم قرارداد قسم، اگه با فرهان ازدواج کنی ، کاری رو میکنم که برادرت کرد. چون طاقتش رو ندارم . می فهمی؟ ندارم! خودکشی گناه کبیره س و هیچ مشکلی رو حل نمیکنه .جز اینکه مادرت رو روانه بیمارستان میکنی . و خودت رو تباہ ، نتیجه ای نداره .من هم که بعد از مدتی گریه و زاری می رم دنبال سرنوشتم و ازدواج میکنم . پس عاقل باش منصور جان.عاقل باش! مگه تو عقلی برای من گذاشتی ؟ تو دودمان منو به باد دادی .بگو که همه حرفهات دروغ بود. بگو که با من ازدواج میکنی گیتی! آهسته! زشته منصور! آروم باش! بگو گیتی! باتوام! سرم را بعلاقت منفی تکان دادم و گفتم: متاسفم، راه ما دیگه از هم جداست.موفق وسعادتمند باشی. برای منم دعا کن منصور .چون منم دل شکسته و بی پناهم بخدا ازت نمی گذرم گیتی .ازت نمی گذرم .وبطرف مادرش رفت و بعد از سالن خارج شد و بطرف مادر رفتم و پرسیدم : کجا رفت مادر؟ گفت می رم خونه ، حالم خوش نیست .گفت شما با فرهان بیاین . چی شده گیتی؟ منصور چرا گریه کرده بود؟ وقتی رفتیم همه چیز رو براتون تعریف میکنم چراغها که روشن شد بریم . دلم شور میزنه ده دقیقه بعد چراغها روشن شد .از همه خداحافظی کردیم. همه سراغ منصور را می گرفتند .مخصوصا الناز. ما هم گفتیم منصور یکباره حالش بد شد، عذرخواهی کرد رفت خانه .آنها هم در کمال حیرت و ناباوری به ما زل زده بودند .خب حق داشتند .منصور داشت می رقصید .پس یکباره چطور حالش بد شد. در این گیر و دار فرهان آهسته گفت: پس من با مهندس صحبت میکنم قرار می دارم نه مهندس ، من صبح از اونجا می رم . تلفن منزل ما رو از خواهرم بگیرین با خودم در تماس باشین . به مهندس چیزی نگید باشه هر طور میل شماست ما مزاحم شما نمی شیم .خودمون می ریم اختیار دارین، این چه حرفیه؟ فرهان ما را به منزل رساند . کمی هم کنجکاوی کرد ولی به نتیجه نرسید . به منزل که رسیدیم ، به مادر گفتم اول سری به منصور بزنند. مادر به اتاقش سر زد و گفت: خوابیده. بگو ببینم چی شده تو رو خدا؟ بچه م چش شد یکدفعه، گیتی؟ تمام جریان را برای مادر تعریف کردم. بی اختیار اشک می ریخت نمی دانم اشک شوق بود یا اشک غم. وقتی گفتم صبح آنجا را ترک می کنم، مواظب منصور باشید خیلی التماس کرد، اما من تصمیمم را گرفته بودم و هیچ چیز نمی توانست مانع بشود. تا منصور باشه منو بازی نده و امتحان نگیره. ذره ذره آبم کرد بی انصاف! خب یه کلمه می گفتمی دوستت دارم .میخوام شریک زندگی ام باشی. نه انقدر از الناز حرف بشنوم و نه بدبخت بشم و به این روز بیفتم . حالا هم می دونم خواب نیستی خودتو به خواب زدی ، چون حوصله احدی رو نداری. تو این شرایط منم حوصله کسی رو ندارم .امشب دیگه آهنگ نمی زنی؟ شاید چون باور کردی الهه

ناز داره باهات خداحافظی می کنه. خداحافظ منصور، خداحافظ عشق من! ***** صبح چمدانم را بستم. برای آخرین بار به اتاقم و وسایلم نظری انداختم. اتاقی که بوی عشق می داد، اتاقی که بوی اشک می داد. چه روزها و شبها در این اتاق به عشقم فکر کردم. به آینده ام امیدوار بودم، ولی چه سود! از اتاق بیرون آمدم. دلم میخواست در اتاق منصور را باز کنم و اگر شرکت نرفته که مطمئن بودم نرفته برای بار آخر بینمش، سیر بینمش! ولی می ترسیدم بیدار باشد و مرا ببیند. از خیرش گذشتم. در اتاق مادرجون را زدم و وارد اتاق شدم، ولی خبری نبود. پایین رفتم. این بار احساس میکردم غرور پله ها ریخته. چرا که صاحبش دیگر غروری نداشت. نا امید و دلشکسته شده بود. من می دانستم که دیگر زیباییهای این خانه برای منصور کوچکترین ارزشی ندارد. او عشقی را در دلش زنده کرده بودو حالا باید آنرا می کشت. مثل من که عشقی و محبتی را در این خانه کاشتم و اکنون آن را رها میکردم و می رفتم سلام گیتی خانم سلام ثریا خانم کجا انشاء... مسافرت؟! وسایلم شخصیمه. دارم زحمت رو کم میکنم برای چی؟ چه ناگهانی! اتفاقی افتاده؟ اتفاق بد که نه، اتفاق خوب. مهندس انشاء... تصمیم به ازدواج دارن. من هم دیگه باید زحمت رو کم کنم خود آقا و خانم خواستن؟ نه، اونا همیشه منو با محبتهاشون شرمنده کردن. خودم میخوام برم. یعنی خانم آینده شون خواسته که برم. حالا کو تا عروسی! مگه خانم و آقا میذارن شما برین! بیدارن؟ بله، دارن صبحانه میل می کنن. بفرمایین شما هم صبحانه میل کنین تا بعد. تا آمدم بطرف سالن غذاخوری بروم. مادر آمد بیرون و گفت: کجا میخوای بری؟ من که گفتم نمی دارم بری سلام مادرجون سلام عزیزم! ثریا چمدون گیتی رو ببر بالا باید برم ولی میام بهتون سر میزنم خانم متین جلو آمد مرا در آغوش کشید و زد زیر گریه. من هم به گریه افتادم. بغضم برای تمام عشق و دلخوشیهایی که در آن خانه باید جا می گذاشتم شکست نرو گیتی! ما رو تنها نذار. حالا که فهمیدی منصور چقدر دوستت داره، چرا دوستت داره، بمون! منصور از دیشب تا حالا نصف شده. بیا بین رنگ و روش رو! تو و منصور با همدیگه خوشبخت می شین. مطمئنم منصور اصلا الناز و نمیخواسته. البته خودش هم اعتراف کرد که مقصره و دیر جنینده نا امیدش نکن! دلش به تو خوشه. رحم داشته باش. بذار منم به اینکه عروس من هستی افتخار کنم. من با فرهان صحبت میکنم، حقیقت رو بهش میگم. اون آدم منطقیه مادرجون من چی دارم که بهم افتخار کنین. اگر هم افتخاراتی دارم همه رو از این خونه و آدمهاش به دست آوردم. من هم دلم براتون تنگ میشه. من هم برام سخته. هیچوقت فکر نمیکردم مخالفت از طرف خودم باشه. من عاشق منصورم. اما حالا می بینم وجدانم رو بیشتر از احساسم دوست دارم. الناز و فرهان دلشون رو خوش کردن. شما به الناز قول دادین، من به فرهان. درست نیست اونا رو تو این بازی خراب کنیم. فکر کنین یه پرستار ساده بودم که حالا دارم می رم مگه میشه اینطور فکر کنیم؟ چی میگی گیتی؟ ثریا تو یه چیزی بگو! نذار بره! گیتی خانم، بمونین تو رو خدا عجله نکنین! ما افتخار می کنیم شما رو همسر منصور خان ببینیم. من که بشما می گفتم آقا بشما علاقمنده. باور نکردین ثریا خانم وقتی ایشون به من میگه مثل خواهرمی. وقتی میگه میخوام دست کسی بسپارم که لیاقتت رو داشته باشه. وقتی میگه الناز رو میخوام بگیرم تا برام وارث بیاره، وقتی به خونواده الناز خبر می ده که با خواستگاریشون موافقه، چه فکری باید میکردم؟ باید باور میکردم؟ باید فکر میکرد منو میخواد؟ به من حق بدین. بخدا برای منم سخته، ولی دیگه نمیشه، شرمنده م. تو رو خدا گریه نکنین مادر، خجالت می کشم. او را بوسیدم و گفتم: منو حلال کنین، اگه بی توجهی، کم توجهی، کم کاری دیدین بگذرین. براتون آرزوی سلامتی و موفقیت میکنم. مادر گریه اش اوج گرفت و روی پله نشست بعد گفت: همه ش تقصیر منوره، گیتی نرو! منصور الناز رو نمیگیره. با فرهان هم خودم صحبت میکنم مادر جون اصلا از کجا معلوم؟ منصور خان فقط بخاطر اینکه من از اینجا

نرم تصمیمشون رو عوض کرده باشن؟ شاید دلشون برام سوخته. شاید النازو قلبا دوست داره. بخدا این افکار آزارم می ده. اجازه بدین برم. اینطور نیست، بخدا اینطور نیست دختر! تو خودت مسئله الناز رو بزرگ کردی. منصور فقط تو رو میخواد. اگر هم دیدی با پیشنهاد اونها قاطعانه مخالفت نکرد فقط به این خاطر که دلشون نشکنه و خودشون کنار بکشن ای کاش زودتر گفته بود. من که نمی تونستم برم بگم منصور بیا منو بگیر. دوستت دارم. می تونستم؟

خب الناز رو می کشیدم وسط تا بلکه بفهمم، که همیشه هم دست خالی برگشتم. به من حق بدین مادر مادر سکوت کرد. انگار حق را به من داد. در حالیکه با دست اشکهایم پاک میکردم گفتم: مهندس کجاست؟ ثریا گفت: تو سالن. فهمیدم همه حرفهای ما را شنیده بسمت سالن رفتم. پشت میز نشسته بود. سرش را میا دو دستش گرفته بود و آرنجهایش را بمیز تکیه داده بود سلام آقای مهندس فقط نگاهم کرد. اشک از دیدگانش جاری بود. دوباره اشکهای من هم جاری شد. رفتم کنار پنجره تا بلکه بتوانم خودم را کنترل کنم. سه چهار دقیقه بعد بطرف منصور رفتم و گفتم: مهندس. روزهای خوشی رو براتون آرزو میکنم. تو این مدت فقدان مادر، پدر و برادرم رو کمتر حس کردم، چون شما رو داشتم. اگر بدی، کاستی، خرج تراشی، حاضر جوابی از من دیدین، به بزرگواری خودتون منو ببخشین. مواظب مادر باشین. من همیشه شما رو دوست خواهم داشت و همیشه به فکر تون هستم. یعنی هیچوقت فکر نمی کنم بتونم خاطرات اینجا رو فراموش کنم. بخاطر همه چیز از شما سپاسگزارم یکدفعه سرش را روی میز گذاشت و بلند بلند گریست. تا حالا ندیده بودم مرد اینطور گریه کند. البته چرا، پدرم برای مادرم و برادرم اینطور گریه کرد. شانه های منصور که تکان میخورد انگار چهار ستون بدن مرا می لرزاند. از صدای گریه منصور مادر و ثریا به سالن آمدند و با حیرت به منصور چشم دوختند. آنها هم زدند زیر گریه. باورم نمیشد این اشکها بخاطر من است. جلو رفتم، دستم را روی شانه های منصور گذاشتم و گفتم: خواهش میکنم منصور، من لیاقتش رو ندارم منصور بلند شد و فریاد کشید: بی احساس ترین، بی رحم ترین، بی عاطفه تر و خودخواه تر از تو به عمرم ندیدم. برو! برو در کنار فرهان خوش باش! برو وجدانت رو در نظر بگیر! ولی یادت باشه تو هم کمتر از فائزه نیستی تمام تنم لرزید. پاهایم سست شد، اما نه، باید می رفتم. نگاهم را از چشمهایش که مثل شمع اشک می ریخت برگرفتم و بطرف در ورودی رفتم. گیتی! دخترم! صبر کن! گیتی خانم! خدانگهدار! از بقیه هم از قول من خداحافظی کنیم. چمدانم را برداشتم و از منزل خارج شدم. به محبوه برخورد، با او هم خداحافظی کردم و مرتضی مرا به خانه رساند وقتی بمنزل رسیدم یگراست به اتاقم رفتم و بلند و بلند گریستم. ای کاش اقلا گیسو بود تا دلداری ام بدهد ولی منزل طاهره خانم بود. در حالت مرگ بودم. از زمین و زمان متنفر بودم. خودم را لعنت میکردم که چرا نماندم. چطور منصور جلوی مستخدم و مادرش برای من اشک ریخت. چطور با غرورش بازی کردم. ای خاک بر سر من! نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ نکنه داغشو به دلم بذاره؟ منصور به حرفی که میزنه عمل میکنه. قسم خورد. خدایا رحم کن! حدود ساعت یازده زنگ تلفن دلم را لرزاند. مدام منتظر بودم خبر مرگ منصور را به من بدهند. گوشی را با ترس و لرز برداشتم. بله؟ سلام سلام گیسو، تویی؟ چه اتفاقی افتاد؟ زنگ زدم خونه مهندس، مادر یه چیزایی گفت. جریان چیه؟ همونایی که شنیدی؟ چرا لگد به بخت خودت زدی بی عقل؟ اینهمه مدت آرزوش رو داشتی، حالا واسه ما با وجدان شدی؟ تنبیهش کردم. چرا با غرور من بازی کرد؟ خب، از اول تو همش گفتی اونو برادر خودت می دونی، او هم ترسید بهت بگه. حالا که دیگه همه چیز تموم شده فکر کردی وقتی دلت پیش منصوره، میتونی با فرهان زندگی کنی؟ دیگه از داغ مامان و علی که بدتر نیست میخوای پیام خونه؟ نه، میخوام تنها باشم بلند شو برو خونه منصور، بلند شو بازی درنیار. تنبیه شد، بسشه! نه گیسو، دیگه هرگز. تو که منو میشناسی من الان میام نه، بیای چکار نگرانت! تنرس، قصد

خودکشی ندارم. مگه منصور مرده که خودکشی کنم. منصور رو خودم کشتم. تو قلبم کشتم. خودم هم تحملش میکنم. کاری نداری؟ نه، مواظب باش. من زود میام خداحافظ خداحافظ آنشب تا صبح چه بر من گذشت خدا عالم است. به نوای الهه نازش عادت داشتم. حالت یک معتاد را داشتم. به عشق ورزشی هایش، مهرورزی های، احوال پرسیدن هایش، دو پهلو حرف زدن هایش عادت داشتم. تا صبح ثانیه ای چشم بر هم نگذاشتم. گیسو بعد از اینکه صبحانه اش را خورد برای رفتن به شرکت آماده شد. بلند شدم آبی به سر و صورتم بزنم که زنگ تلفن دوباره وجودم را لرزاند. این بار مطمئن بودم که اتفاقی افتاده. ساعت هشت صبح کسی با ما کار نداشت. در حالیکه دستم می لرزید، گوشی را برداشتم بله سلام گیتی خانم، خودتون هستین؟ بله، چی شده ثریا خانم؟ چرا گریه می کنین؟ آقا! آقا! آقا چی؟ آقا دیشب خودکشی کرده خانم، خودتونو برسونین. و صدای گریه اش بلندتر شد مو بر بدنم راست شد. گوشی را رها کردم و دو دستی بر صورتم کوفتم اتاق دور سرم چرخید. گیج و منگ دو زانو نشستم. گیسو آمد و گفت: چی شده گیتی؟ زار زدم گوشی را برداشت الوالوا! قطع شده! در حالیکه شماره می گرفت پرسید: بگو ببینم چه اتفاقی افتاده ثریا چی گفت؟ منصور از دستم رفت. خاک بر سر شدم. زندگیم، عشقم، مرد! جیغ کشیدم و از حال رفام. ضرباتی را روی صورتم احساس کردم و به هوش آمدم گیتی! گیتی! چشمتو باز کن منصور رو میخوام. چه غلطی کردم! خدایا. به من گفت کار علی رو میکنه، به من گفت منم مثل فائزه ام، باور نکردم گیتی انقدر فریاد نکش ببینم، دقیقا ثریا چی گفت؟ گفت آقا دیشب خودکشی کرده. خودتون رو برسونین. گریه میکرد گیسو بهت زده روی زمین نشست و به فرش چشم دوخت. هر دو زار زدیم. آنقدر تو سر و صورتم زدم که رمقی به جانم نمانده بود. گیسو هر چه شماره منزل آنها را گرفت اشغال بود گیسو؟ چیه؟ بلند شو برو ببین چه خبره؟ دیگه مرده دیگه. برم چی کار کنم. همش تقصیر توئه. با اون وجدان و غرور گور به گوریت! وای، خانم متین رو بگو! و با دستمال اشکهایش را پاک کرد بلند شو برو دیگه! دارم دیوونه میشم من تو رو تنها نمی دارم من همینجا نشستم تا تو بیای نه نمی برم که تو بلایی سر خودت بیاری؟ همون یکی کافیه جیغ کشیدم: برو دیگه لعنتی! خیلی خب، ولی نکنه دست به کارهای شیطانی بزنی ها! شاید شوخی کردن. منتظر باش تا برگردم باشه برو قول می دی؟ برو گیسو با تردید کیفیتش را برداشت. کفشهایش را به پا کرد. نگاهی به من کرد. عاشقانه او را نگاه کردم و گفتم: مواظب خودت باش کفشهایش را در آورد و گفت: من نمیروم اگه نری همین الان خودمو می کشم چرا اونطوری نگاهم کردی؟ و زد زیر گریه پس چطوری نگاهت کنم؟ برو دیگه! برو جون به لب شدم! باشه قول دادی ها! سرم را تکان دادم گیسو با تردید رفت. ده دقیقه روی مبل چمباته زدم و اشک ریختم. احساسم به من دروغ نمی گفت. منصور خودکشی کرده بود. بلند شدم. از جعبه داروها قرصهای اعصاب پدر را برداشتم و تعداد زیادی با لیوان آب سر کشیدم. دفتر خاطراتم را برداشتم و آنچه را که گذشت روی کاغذ آوردم. اکنون که آخرین سطر خاطراتم را می نویسم به این فکر میکنم که چقدر زود گذشت. ثانیه ها منتظر ما نمی مانند دقیقه ها بی رحمد و گذرا. خوشبختیها تمام میشود و انسان زود تباه میگردد گیسوی عزیزم خودت می دانی که چقدر دوستت دارم. ولی این را هم می دانی که چقدر منصور را دوست دارم. این خاطرات را برای تو به جا می گذارم. می دانم که منصور مرده و اصلا امیدی ندارم. ولی اگر یک درصد هم زنده باشد، این نوشته ها را به او بده تا بخواند. دلم میخواهد بداند این دقایق را چگونه با یاد او سپری کردم. او مرا میخواست و من نمی دانستم. و من او را میخواستم و او نمی دانست. وقتی حقایق روشن شد که کار از کار گذشته بود. هنوز باور ندارم که منصور مرا تا این حد می پرستید که از زندگیش چشم پبوشد. حق با توست، من هیچوقت نمی توانستم با فرهان خوب زندگی کنم. منصور قلب من بود، جان و عمر من بود. وقتی او

نیست من هم نمیخواهم باشم. به او گفته بودم دیگر طاقت داغ عزیزی را ندارم. منصور عزیز من بود. من نه میتوانم بدون او زندگی کنم، نه میتوانم به روی مادر چون نگاه کنم. مگر میتوانم وجدان راحتی داشته باشم وقتی گلی مثل منصور، بخاطر من، زیر خروارها خاک آرمیده باشد؟ پس اینهمه شکنجه روحی را چرا تحمل کنم. وقتی میتوانم با منصور باشم چرا نباشم. آنجا که الناز نیست. الناز دیگر صد سال دلش نمیخواهد منصور مرده را در آغوش داشته باشد. ولی من میخواهم. میخواهم با او هم آغوش خاک شوم. خوب و خوش زندگی کن و برای مغفرتم دعا کن. تنها یادگار زندگی ام را به تو سپردم. بر من خرده نگیر! من خدا را فراموش نکردم، ولی منصور را هم نمیتوانم فراموش کنم. خدایی که او را از من گرفت خوب می دانست تا چه حد به او وابسته ام و بدون او زنده نمی مانم، پس از من گله نخواهد کرد. دیگر چشمانم خوب نمی بیند و رمق ندارم. حالم خوش نیست. تلفن زنگ میزند ولی نمیتوانم گوشی را بردارم. پس صحبت را تمام میکنم. مواظب خودت باش خواهر زیبا و مهربانم کسی که همیشه بیاد تو بود، خواهر ناکامت گیتیمشامم خوش بو شد، احساس کردم این بو به مشامم آشناست. با ناله چشم گشودم. چشمهایم سیاهی می رفت و لوستر سقف دور سرم می چرخید. غلٹی زدم آه گیسو اینجا نشستی؟ تو هم دنیا رو ترک کردی؟ تو هم نتونستی دوری منو تحمل کنی؟ خواهرت لیاقت تو رو نداشت، اونوقت تو! اینجا چقدر شبیه دنیای زنده هاست! پس دنیای پس از مرگ اینه؟ الان من در دنیای ارواح هستم؟ پس منصور کو؟ میخوام ببینمش! گیسو من کجام؟ اون دنیا؟ تو چرا اومدی اینجا دختر؟ پس مادر و علی کجان؟ دلم بر اشون یه ذره شده! اینجا دنیای ارواح نیست گیتی! دنیای روی زمین. مگه من می داشتم تو بمیری؟ اگه تو می رفتی من به چه امید زندگی میکردم؟ چرا نداشتی بمیرم؟ میخوام برم پیش منصور! من بدون اون نمی توانم ادامه بدم. چرا در حق من ظلم کردی؟ این تویی که در حق ما ظلم کردی. یعنی منصور بیشتر از من برات ارزش داشت؟ باید عاشق باشی تا بفهمی گیسو! وقتی او خودش رو کشت. من می تونستم زنده بمونم؟ گوشه بالش را به بینی ام نزدیک کرد و گفت: این بو برات آشنا نیست؟ چرا همین بو باعث شد از خواب بیدار شم. این بوی منصوره. بوی بدنش، بوی ادوکلنی که میزد، من چرا اینجام؟ رو تخت منصور چکار می کنم؟ اینجا که اتاق منصوره. زدم زیر گریه و ادامه دادم: من منصور رو میخوام. منو آوردین اینجا که عذابم بدین. من که بدون اون نمی توانم اینجا رو تحمل کنم. گیسو زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت. دستهایم را روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریستم. به عشق از دست رفته ام اندیشیدم. چه اتاق قشنگی برای خودش درست کرده بود! چطور بی رحمانه زندگی ش رو تباه کردم؟ آخه مگه الناز به من رحم کرد که من به او رحم کردم. مگه نمی تونستی یک کلمه به فرهان بگی شرمنده م. من از اول منصور رو دوست داشتم. انگار زبانم قفل شده بود. خدایا منو مرگ بده! الهی خاک بر سرم کنن! جواب مادر رو چی بدهم؟ مادر چقدر خوبه که باز هم بعد از مرگ تنها پسرش منو بخشیده کسی دستهای مرا از روی صورتم برداشت و بر گونه من بوسه زد. با حیرت چشم باز کردم تو روح منصور؟ نه، من خود منصورم! خدایا! چه می بینم؟ خوابم یا بیدار؟ زنده م یا مرده؟ لبه تخت نشست و گفت: زنده ای عزیزم. خدا نکنه بمیری بلند شدم نشستم که سرم گیج رفت و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم ((چی شد گیتی؟ سرم گیج می ره منصور بالش را پشتم گذاشت و گفت: تکیه بده گیتی جان! تو مگه خودکشی نکرده بودی منصور؟ چرا! پس چرا زنده ای؟ مگه تو خودکشی نکردی، پس چرا زنده ای؟ لحظه ای در چشمهای هم خیره شدیم. در حالیکه لبخند به لب داشتم و انگار از خدا همه بهشت را یکجا گرفته بودم، اشک ریختم و او را در آغوش کشیدم. آنقدر یکدیگر را می فشردیم که نزدیک بود استخوانهایمان بشکنند. انگار باور نداشتیم جسم هم را لمس می کنیم نه روحمان را. با صدای بلند روی شانهای منصور اشک می ریختم و می گفتم:

خیلی بدی منصور! خیلی بی فکری! چرا با من اینکار رو کردی؟ نمی دونستی بی تو لحظه ای زنده نمی مونم معذرت میخوام ولی باور کن من هم همین احساس رو داشتم. مغزم از کار افتاد و شب اون کار وحشتناک رو کردم. تو با قرص، من با تیغ به مچ دستش نگاه کردم، باند پیچی بود. ((دوستت دارم منصور، خودت می دونی چقدر، مگه نه؟ همانقدر که من دوستت دارم عزیز دلم! خدا رو شکر که زنده موندیم. خدایا شکر! چقدر کریمی! چقدر بزرگی! ما را بخاطر کار احمقانه مون ببخش منصور، تو دین و ایمون منو به باد دادی تو دین و ایمون منو سر جاش آوردی، بعد به باد دادی. جرم تو سنگینتره گیتی! گیتی باهام ازدواج میکنی؟ الناز چی منصور؟ الناز دیگه فهمیده جایی تو قلبم نداشته و نداره. تازه دیگه از من میترسه، میگه این پسره دیوونه س، حتما یه روزم رگ دست منو میزنه میگه تو نداشتی به گیتی برسم. این به درد همون گیتی روانشناس میخوره که درمونش کنه باز زدیم زیر خنده)) (خب جواب منو ندادی گیتی، منتظرم! گفتم: آرزوی منه منصور! منصور صورتش را مقابل صورتم گرفت. در عمق چشمهایم خیره شد و گفت: من هم عاشقانه دوستت دارم عزیزم بسه دیگه. نه به اون دعا و قهرتون و نه به این ناز و نازکشی سلام مادر جون! سلام به عروس گلم! حالت چطوره عزیزم؟ خوب، به لطف شما! باعث زحمتتون شدم. همه ش تقصیر منسوره. بی اراده ست. زحمت که چه عرض کنم، مردیم و زنده. منصور بلند شو برو کنار ببینم نوبت منه منصور بلند شد مادر ومرا در آغوش کشید و بوسید. گیسو هم وارد اتاق شد و گفت: به من میگه تو چرا آمدی این دنیا. می موندی روی زمین، من میخوام با منصور تنها باشم. من چقدر بدبختم صدای خنده های شاد در اتاق پیچید. منصور گفت: به من هم میگه تو روح منصور؟ نزدیک بود فرار کنه باز خندیدیم بی انصافها، هنوز گیجم بخدا! سرم منگه. چند ساعت خواب بودم؟ دو روز عزیزم دو روز؟ وای، برای همینه که بدنم درد میکنه. یعنی اصلا بیدار نشدم؟ گیسو گفت: چرا ولی گیج بودی سلام گیتی خانم، الهی شکر سلام ثریا خانم ببخشید تو رو خدا. من باعث این اتفاق شدم، ولی شما سریع گوشی رو انداختین. من باید اول می گفتم آقا زنده ان، اما ایشون رو بردن بیمارستان چون خودکشی کرده. اشتباه کردم در حالیکه می خندیدیم گفتم: شما چه تقصیری دارین؟ من زیادی عاشقم همه خندیدند آقای دکتر سپهر نیا تشریف آوردن. بگم بیان بالا؟ بگو بیان ثریا منصور ملحفه را روی پایم انداخت. خنده ام گرفت. مادر گفت: دیگه مال توئه بابا، مطمئن باش همه زدیم زیر خنده همین، چون مال منه حفظش میکنم ماما جان! سلام مهندس! سلام خانمها! سلام دکتر خیلی خوش اومدین ممنونم. حالتون خوبه؟ مادر گفت: امروز خیلی خوبیم دکتر. و کنار رفت دکتر بطرفم آمد و گفت: خب، حال مریض عاشق ما چطوره؟ خوبم دکتر الهی شکر! هنوز باورم نمیشه شما اینکار وحشتناک رو کردین خانم رادمنش متاسفم، ولی منصور ارزشش رو داره. بدون اون زندگی نمیخوام مادر و گیسو از اتاق بیرون رفتند. دکتر کیف پزشکی اش را باز کرد و گفت: شما چطورید مهندس؟ منصور به دستش نگاه کرد و گفت: خوبم دکتر، مشکلی ندارم الحمدالله گوشی را از کیفش بیرون آورد و در گوشش گذاشت. بعد ببخشیدی گفت و گوشی را روی قلبم گذاشت. رنگ منصور پرید دستی به موهاش کشید. غیرتش گل کرده بود و وقتی دکتر گفت: نه، عاشقانه می تپه. اخمهای منصور باز شد و لبخند زدیم. ادامه داد: منصور خان خیالتون راحت. خیلی شما را دوست داره منصور لبخندی زد و گفت: پس تو رو خدا دکتر گزارش ریز به ریز قلب من رو هم به گیتی جون بدین که بدون چقدر دوستش دارم قاه قاه خندیدیم. دکتر چشمهایم را هم معاینه کرد و گفت: الحمدالله دیگه مشکلی ندارین. البته احتمالا هنوز سرگیجه دارین که طبیعی یه. کمی هم قلبتون تند میزنه که اثر دارو هاس نوشیدنی زیاد میل کنین تا سم از بدنتون تصفیه شه. تقویت هم بکنین که انشاء... یکی دو روز دیگه می شین مثل روزهای اول و سلامتی تون رو کاملا به دست میارین ممنونم دکتر خواهش میکنم بساطش را جمع کرد، در کیفش را

بست و گفت: لازمه پانسمان دستتون رو عوض کنم مهندس؟ نه ممنونم، مادر صبح برام عوض کردن دکتر بلند شد و گفت: خوشحالم که اتفاق بدی نیفتاد. امیدوارم سعادت‌مند باشین. ولی یادتون باشه تو زندگی هر آدمی روزی مشکلی بزرگ بوجود میاد. پس آدم باید از قبل خودش رو آماده کنه، صبور باشه و به چیزی که خدا برایش خواسته راضی باشه. قبل از انجام هر کاری به عاقبتش فکر کنین گفتم: بله حق با شماس دکتر، ما اشتباه کردیم. براتون آرزوی خوشبختی میکنم. کاری ندارین؟ شام تشریف داشته باشین ممنونم، کمی خسته م. از صبح سه تا عمل داشتم. برم استراحت کنم بهتره باعث زحمت شدید وظیفم لطف کردین دکتر سپهر نیا. بخاطر همه چیز ممنونم خواهش میکنم خانم. باور کنین وقتی شنیدم این اتفاق براتون افتاده از زندگی سیر شدم با خودم گفتم حیف این خانم زیبا و باوقار نبود که بره زیر خروارها خاک! خدا خیلی مهربونه. قدر خودتون و منصور خات رو بدونین. جدا برازنده همید. در ضمن شیرینیها را تنها تنها میل نکنید دکتر خداحافظی کرد و منصور دکتر را تا پایین بدرقه کرد. بعد برگشت و در را بست و آمد روی تخت نشست و گفت: حق با دکتره، خیلی حیف بودی. خدا خیلی مهربونه، بنام کرمش رو! تو هم همینطور منصور. خدا منو بکشه، مثلا میخواستم درستت کنم. آب شدی میاد سر جاش، غصه نخور حالا اگه همینطور لاغر بمونم منو نمیخوای؟ استخوانات رو هم میخوام عزیزم. چون روحت رو میخوام، نه جسمت رو جسمم باشه وقتی ازدواج کردیم، فعلا فقط روحم رو تقدیمت میکنم دیگه چی گیتی؟ میخوای دوباره خودکشی کنم خودت گفتی؟ من غلط بکنم. منظورم این بود که دوستت دارم، حالا لاغر یا چاق، زشت یا زیبا، فرقی نمیکنه ممنونم. منصور جان! منم دوستت دارم عزیزم. و دستش را تو دستم گرفتم و گفتم: منو بخشیدی منصور، مگه نه؟ تو کاری نکرده بودی. من مقصر بودم. روزی که میخواستی بری حرفهایی که برای مادر و ثریا زدی کاملا درست بود. آدمها نباید عشقشون رو مخفی کنن. باید حرف دلشون رو بزنن. یا میشه یا نمیشه. من امتحان سختی از تو گرفتم چی شد که جان سالم به در بردی منصور؟ شب گویا مادر از اینکه آهنگ نمی زنه متعجب میشه، وقتی میاد تو اتاقم میبینه که غرق خونم. عمرم به دنیا بود. البته هنوز مدت زیادی نگذشته بود. با پای خودم به بیمارستان رفتم. صبح هم به اصرار خودم داشتن منو به خونه برمی گردوندن که گویا به ربع قبل ثریا با تو تماس میگیره و بقیه ش رو هم خودت می دونی..... الهی صد هزار مرتبه شکر! خب حالا میتونی بیای پایین یا نه؟ آره فکر میکنم بتونم کمکت کنم؟ نه فقط محبت کن به گیسو بگو برام لباس بیاره چرا به گیسو بگم خودم برات میارم عزیزم. منصور به اتاقم رفت یک بلوز و شلوار برایم آورد، گفتم: بی زحمت اون برس رو هم به من بده ای به چشم بهتره موهام رو کوتاه کنم. روحیه و جون و قوه نگهداریش رو ندارم نکنی این کار رو خانم قشنگم تو که از موهای بلند باز بدت می اومد اولاً نه هر موی بلند و باز. دوما گفتم که تغییر جهت دادم. سوما خدا آدم رو عاشق نکنه گیتی خانم باشه هر طور تو دوست داری منصور حالا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم اینم به چشمم. اما اعتراف میکنم که برای روزی که سر سفره عقد کنارم بشینی و خیالم راحت بشه بی تابم گیتی انشاء.. که لطف خدا باز هم شامل حالمون میشه و به آرزومون می رسیم دعا میکنم و التماسش میکنم لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم: ممنونم از محبتت و صداقتت منصور. در حالیکه لبخند میزد چشمانش را بهم فشرد و گفت: بیرون منتظرم لباسهایم را عوض کردم و بسمت در رفتم. باز سرم گیج رفت. آهسته در را باز کردم. منصور پشت در بود. گیتی اگه حالت خوب نیست استراحت کن عزیزم. شامت رو میارم بالا نه حوصله م سر رفته با هم پایین رفتیم. گیسو و مادر تو سالن نشسته بودند به به! شمع و چراغان کنیم یا گوسفند سر ببریم؟ نشستیم منصور می دونی ویولنت نجات داد؟ میخوام برم بدم سرتاسرش رو طلا بگیرن بعد هدیه ش کنم به گیتی بالاخره این شهر الهه ناز برای کی بود منصور خان معلومه که برای قل شما!

برای عزیز دلم گیتی! تکلیف مهندس فرهان چی میشه منصور؟ پرویز پسر خویبه مامان، حیفه از دست بره. اینه که قل گیتی رو براش در نظر گرفتم ای بابا، منصورخان؟ حالا که فهمیده من و گیتی همدیگر رو دوست داریم. طبعاً میاد سراغ شما. من مایلم با فرهان باجناق بشم شما که گفتی بهتر از فرهان هم سراغ دارین. اونو به گیسو معرفی کن گیتی جان همیشه که هم تو رو بگیرم هم گیسو خانم رو زدیم زیر خنده حالا اگه تو حرفی نداشته باشی حاضرم این از خود گذشتگی رو بکنم. منتها باید از این به بعد هر وقت الهه ناز رو میزنم، مرابوس رو هم بزنم قاه قاه خنده در اتاق پیچید عروسی کیه پسر؟ تا نظر گیتی و گیسو خانم چی باشه گفتم هر چی مادر بگن منکه میگم آخر همین هفته آخر همین هفته؟ چه عجله ایه مادر جون؟ آخه تو و منصور زیادی با هم بحث می کنین میترسم بهم بخوره. آخر همین هفته عقد کنین. هر موقع دلتون خواست عروسی بگیرین بحث که اشکالی نداره مادر جون. اختلاف نظر طبیعیه. اگه نباشه عجیبه مامان همچین میگی زیادی با هم بحث می کنین که یکی ندونه فکر میکنه ما صبح تا شب داریم کتک کاری میکنیم. تنها اختلاف من و گیتی تو این مدتاین بوده که او می گفت جایی که الناز باشه نیام، منم می گفتم باید بیای آره خب، البته می دونم تا گیتی جون بگه من رفتم زانوهات سست میشه و اشکها در میاد و به التماس می افتی. از حالا تو اون چشمات چشم عزیزم، چشم گیتی جون رو میخونم. بدتر از بابات تویی قهقهه خنده بلند شد. منصور گفت: حالا خارج از شوخی. گیتی جان. عروسی کی باشه؟ فقط زودتر تو رو بخدا. دلم شور میزنه هر موقع شما دوست داری منصور. فقط عقد و عروسی با هم باشه. نامزدی هم لازم نیست اگه اینطوره که من دو هفته دیگه رو پیشنهاد میکنم دو هفته دیگه که خیلی زوده! زود نیست عزیزم. ما مشکلی نداریم که طولش بدیم. فقط باید بدونم میای تو این خونه یا خونه مستقلی می خواهی این دیگه از آن حرفها بود. گفتم: من دوست دارم تو همین خونه زندگی کنم که بوی پدرتون و خواهرتون رو می ده و مادر جون توش حضور داره. خونه ای که تو اون به عشق و خوشبختی رسیدیم. یعنی همینجا منصور نگاه عاشقانه ای به من کرد و لبخند زد. مادر گفت: آخه این الهه ناز با الناز قابل مقایسه س؟ خدا رحم کرد. الهی قربونت برم عزیزم! ولی من مزاحم شما نمی شم. میرم ساختمان پشتی اگه شما برین ما هم میاییم اونجا. می دونین که بهتون عادت دارم دیگه وقتی آستینم رو می کنید می مونم، از خدامه! صدای خنده فضا را پر کرد ممنونم مادر جون. شما سایه سر ما هستین. اینجا مال شماست و من مهمان شما. بخدا اگه بذارم آب تو دلت تکون بخوره و منصور از گل نازکتر بهت بگه شیرم را حلالش نمی کنم شما لطف دارین مگه شما به من شیر دادی مامان جان یادم نیاید باید هم یادت نیاد پسره بی چشم ورو فریاد خنده بلند شد. گیسو خانم هم محبت میکنه و میاد اینجا با ما زندگی میکنه ممنونم مهندس. اگه اجازه بدین دوست دارم مستقل زندگی کنم و روی پای خودم بایستم همیشه که تنها باشین تنها نیستم. مگه قرار نیست قاپ مهندس فرهان رو بدزد صدای قهقهه خنده بلند شد در هر صورت بدون تعارف اینجا منزل گیتی از لطفتون سپاسگزارم آخر شب که بالا آمدیم گیسو چند ورق بهم داد و گفت: بیا بخونش ببین این دو روز چه گذشته. بعدش هم اگه خواستی وارد دفتر خاطرات کن.

 در حالیکه مرتب دعا میخوندم که گیتی بلایی به سر خودش نیاورد
 مضطرب وارد عمارت شدم. کسی جلوی در نبود. بنابراین خودم از لای نرده ها در را باز کردم و بسمت ساختمان دویدم. آقا نبی جلوی ساختمان مرا دید. در حالیکه نفس نفس می زدم پرسیدم: سلام! چه خبر شده آقا نبی؟ چرا انقدر هراسونید گیتی خانم؟ من گیسوام! ببخشید تو رو خدا مهندس مرده؟ چشمهاش دو و جب از صورتش فاصله گرفت. نه خانم، خدا نکنه! دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی بیرون دادم. انگار آب سردی روی آتیش بریزند آرام گرفتم و بطرف خانه دویدم. کسی در سالن نبود. ثریا خانم از پله ها پایین می آمد. سلام! سلام گیتی

خانم! من گیسوام ببخشین تو رو خدا چه خبر شده ثریا خانم؟ جون به لبمون کردین؟ والله زنگ زدم بگم آقا رو بردن بیمارستان چون خودکشی کرده. اما گیتی خانم فرصت ندادن. هر چه شماره گرفتم اشغال بود. بعد هم دیگه یادم رفت. چون آقا رو آوردند سرم شلوغ شد. ببخشین خواهرم داره دق میکنه آقا خودکشی کرده بود، ولی به دادشون رسیدیم. حالا هم بالاست بالا دویدم. در اتاق منصور باز بود. در چهار چوب در ظاهر شدم و سلام کردم. منصور روی تخت دراز کشیده بود و یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش باند پیچی بود. خانم متین با دیدن من از روی مبل بلند شد و گفت: سلام گیتی جان چه خوب کردی اومدی منصور با حیرت نگاهی به قد و بالای من کرد. اما هیچ نگفت من گیسو ام خانم متین. منصور پرید و گفت: پس گیتی کجاست؟ چرا انقدر مضطربین؟ ثریا خانم تماس گرفت به گیتی گفت شما خودکشی کردین. گیتی هم گوشی رو ول کرد و ادامه ش رو گوش نکرد. داره خودشو میکشه، آخه این چه کاری بود منصور خان؟ این ثریا مگه عقل نداره؟ و مضطرب لبه تخت نشست با نگرانی گفتم: میشه یه تلفن بزنم آره عزیزم بیا شماره منزل را گرفتم ولی گوشی را برنداشتی. بی اختیار زدم تو صورتم و گوشی را گذاشتم چی شده گیسو؟ حالت نگاهش، بهم سفارش کرد مواظب خودم باشم، خدای من! و بطرف در خروجی دویدم صبر کن گیسو با هم می ریم من و مرتضی می ریم منصور جان. تو استراحت کن نه مامان، ولم کن. و دنبالم آمد. در پله ها سر ثریای بدبخت فریاد کشید: این چکاری بود کردی ثریل، اگه یه مواز سر گیتی کم بشه..... برو به مرتضی بگو سریع بیاد بریم. نمی توانم رانندگی کنم بله آقا و بطرف باغ دوید حرکت کردیم. من که گریه میکردم. منصور هم مضطرب دست به موهایش می کشید و کلافه بود و به مرتضی می گفت: سریعتر. وقتی رسیدیم روی زمین به پهلو افتاده بودی. قوطی قرص با در باز رو میز بود و دفتر خاطرات کنارت باز و قلم هنوز در دستت بود. دو دستی توی سرم زدم و نشستم. منصور بر بالینت نشست. هاج و واج مانده بود. دستهایش می لرزید و رنگ به رو نداشت. تو را در آغوش گرفت و زد زیر گریه. مرتضی سریع با اورژانس تماس گرفت. گیتی! گیتی من بلند شو! منم! چه اشتباهی کردم خدایا! رحم کن! منو ببخش! فکر اینجاش رو نکرده بودم. گیتی بلند شو! وگرنه بخدا بدون تو توی این دنیا نمی مومم دفتر خاطرات را برداشتم و خواندم. منصور هم آنرا خواند و صورتش را به صورتت چسباند و زار زد آمبولانس رسید. نبضت غیر طبیعی میزد. بعد از معاینه چشمهایت و کارهای مقدماتی و وصل سرم گفتند امیدی نیست ولی توکل بر خدا کنید. جعبه قرص را برداشتند و به بیمارستان رفتیم. منصور قدرت ایستادن نداشت. روی صندلی نشسته بود و اشک می ریخت و دعا میخواند. کنارش نشستم و گفتم: از شما بعیده، چرا نسنجیده اقدام کردین؟ به عواقبش فکر نکردین؟ تازه مگر دختر قحطی بود؟ باور کردم که دیگه گیتی منو نمیخواه و فرهان را پذیرفته. از محافظه کاریهام پشیمون شده بودم. تحمل دوریش رو نداشتم. اصلا نفهمیدم چطور تیغ رو رو رگم گذاشتم. خریدم کردم. آخه گیتی چرا عجله کرد من حالا بعد از او چکار کنم؟ اون از مادرم، اون از پدرم، اون از برادرم، اینم از خواهرم. شما تنها دلخوشی زندگی منو ازم گرفتین منصور خان. ای کاش گیتی پاشو تو اون خونه نذاشته بود. بهش گفتم. زودتر خونه شما رو ترک کنه من احساس بدی دارم. گفتم اگه منصور تو رو واقعا بخواد میاد دنبالت. ولی عاشق بود، وابسته بود و بلند بلند زدم زیر گریه منصور دستهایش را روی صندلی گذاشت و گفت: تو رو خدا نگو! دلمو نسوزون! هر چی کشیدم بسمه. بالاخره به خواست پزشک خبر سلامتی تو را به ما داد. منصور چنان سرش را بطرف آسمان گرفت و چنان گفت الهی شکر که چهار ستون بدنم لرزید. یکرز در بیمارستان بستری بودی. بعد به خواست منصور تو را به منزل خودش بردیم و در اتاقش خواباندیم. چون میخواست تا تو به هوش آمدی بالای سرت باشه و الحق پرستاری را در حقت تمام کرد گیتی. بغیر از ساعاتی که در بیمارستان بالای

سرت بود سی و سه ساعت است بر بالینت نشسته و از تو مراقبت میکند . بر دستانت و گونه ات بوسه میزند و خدا را سپاس می گوید و براستی این است معنای عشق و دوست داشتن . اما چقدر خوب میشد که عاشقان کمی عاقلانه تر می اندیشیدند و در هر کاری اول رضایت خدا را در نظر می گرفتند . *****

خدایا شکر! من چقدر خوشبختم . از تو سپاسگزارم که به من کمک کردی . ما رو ببخش که دست به خودکشی زدیم . خودکشی گناه کبیره س . میگن اونایی که دست به این کار میزنن لایق مجلس ترحیم هم نیستن . میگن اونو در برزخ تا زمانیکه مرگ طبیعی شون فرا برسه عذاب میکشن . خدای من از کاری که کردم شرمندم و توبه میکنم . براستی مگر خودکشی مشکلی را حل میکند جز اینکه بازماندگان را داغدار و خودمان را از زندگی محروم کنیم . خودکشی کار کسانی است که ایمان راسخی ندارند و از مبارزه می هراسند ، مقاوم نیستند و از آینده وحشت دارند . آدمها اگر وابستگی به دنیا و افراد و مادیات را کم کنند ، و اگر معتقد باشند که آنچه خدا میخواهد همان میشود و همان درست است . هیچگاه دست به این کار احمقانه و شیطانی نمی زنند . بقول گیسو مگر مرد یا زن قحطی است؟ آدم فقط باید از خدا خوشبختی بخواهد ، نه فرد و چیز خاصی را . واقعا اگر من و منصور بهم نمی رسیدیم مگر چه میشد . مدتی ناراحت می شدیم بعد هم فراموش میکردیم . من با فرهان ازدواج میکردم و منصور با الناز یا هرکس که می پسندید . در هر صورت اعتراف میکنم که هنوز ایمان کاملی ندارم و هنوز ضعیفم . خدای مهربانم! این بار در آزمونت شکست خوردم . ولی قول میدم و قسم میخورم حتی اگر به منصور نرسم هرگز این کار رو نکنم . حتی اگر زبونم لال منصور از دستم بره قلم را لای دفتر میگذارم و به بستر خواب میروم . گیسو هم بخواب رفته است . *****

دو سه روز گذشته و حالم کاملا خوب شده . روحیه خوب خود به خود جسم را سر حال میکند . از توجهات منصور هر چه بگویم و بنویسم کم گفته ام ، مهربان که بود مهربانتر شد ، عاشق که بود عاشقتر شد ، وابسته که بود هزار برابر وابسته تر شد . سریع کارتهای عروسی تهیه ، نوشته و پخش شد . تخت اتاق منصور را تبدیل به تخت دو نفره باشکوهی کردیم که مثل طلا می درخشید . پرده های طلایی ، تخت طلایی ، رو تختی کرم ، میز توالت طلایی ، مبلمان کرم طلایی انگار وارد اتاقی از طلا شده بودی . لباس عروسی و وسائل سفره عقد و غیره را خریداری کردیم . تنها موضوعی که عذابم می داد دروغی بود که در مورد پدرم به منصور گفته بودم . هرچه خودم را آماده میکردم حقیقت را به او بگویم نمی شد . البته پدر کم و بیش حالش بهتر بود . اما میترسیدم منصور فکر کند دروغگو هستم و دیگر به حرفهایم اعتماد نکند . از طرفی آرزو داشتم پدرم در جشن عروسی ام حضور داشته باشد . با گیسو مشورت کردم . او هم بدتر از من می ترسید پدر یکدفعه هیجان زده شود و حالش بدتر شود ، یا اینکه آبرو ریزی بشود . بالاخره تصمیم گرفتیم پدر را عمویمان معرفی کنیم و او را بدست آقا کریم بسپاریم تا مواظبش باشد . سر عقد او را بیاورد و ببرد . گیسو دو روزی به شیراز رفت تا هم کارتها را پخش کند و هم پدر را به تهران بیاورد . با اینکه منصور عکس پدر را دیده بود ولی می دانستم که با تغییر چهره و موی سفید پدر او را نخواهد شناخت یا حداقل باور میکند که عموی من است و شبیه پدرم . *****

روز عقد و عروسی فرا رسید . آرایشگر مخصوص مادر جون به منزل آمده بود تا مرا برای بعد از ظهر آماده کند . لباسم بسیار زیبا بود . با اینکه مشکلی نداشت و پوشیده بنظر می رسید اما باز منصور منت سرم می گذاشت و می گفت: یک کم یقه اش کیپ تر بود بهتر بود . چه کنم که دیگه اجازه داده م و اینو خریدی ساعت چهار منصور پشت در اتاق سابقم منتظرم بود . تو کت و شلوار مشکی براق تا حالا ندیده بودمش و بنظرم خیلی خواستنی تر شده بود . ثریای مهربان مرتب اسپند دود میکرد . بالاخره مادر به منصور اجازه

ورود داد و منصور با دیدن من حسابی جا خورد و با لبخند گفت: به به . مادر همراه زهره لبخندی به ما هدیه کردند . سپس مادر سفارش کرد که فیلمبردار و عکاس پشت در منتظرند . وقتی در را بستند و رفتند منصور گفت: مرچیا به سلیقه ام . این دو هفته مثل دو سال گذشت. گیتی جان خوشحالم که انتخاب درستی کردم . خدایا شکر تو هم ماه بودی ، ماه تر شدی منصور جان . من نمی فهمم اینهمه تشریفات واسه چیه . نیمساعت عقد کنان کافیه دیگه معنانش اینه که امر خیلی مهمی اتفاق افتاده . مگه انتخاب شریک زندگی واسه یک عمر مسئله کم اهمیتیته منصور؟ ما همدیگه رو واسه یک عمر خواستیم ، همه باید اینو بفهمن . همه باید برای عشق و وفای ما احترام قائل باشن . همه باید در خوشیها و غمها شریک باشن تو یک فرشته ای عزیزم . فقط زود بله رو بگو وگرنه جوش میارم و سر میرم و میزنم زیر گریه آبروریزی میشه . اضطراب دارم بجان تو تا عموم نیاد شرمنده ام . او باید اجازه بده انشاء... که اجازه میده . خب بریم عزیزم که افتخارم رو همه ببینن و آفرین بگن مهمانها با سوت و هلهله از ما استقبال کردند . این بار از پله ها با غرور و افتخار پایین آمدم . وارد سالن پذیرایی شدیم و سلام و خوشامد گفتیم . کنار سفره عقدی که تمام از ظروف نقره پر از گل بود نشستیم . مجلس فوق العاده پربرکت و باشکوه بود . در آن جمع من فقط دنبال پدرم بودم که تنها یادگار گذشته ام بود . گیسو لباس قشنگ زرشکی به تن داشت و بسیار زیبا شده بود . از اینکه خودم را همزمان در لباس سفید و زرشکی می دیدم خنده ام گرفت . از خانواده فرزند هوز خبری نبود . در دل گفتم همان بهتر که نیان ، راحتترم . با منصور در حال صحبت بودم که خبر دادند عاقد آمده و پشت سر عاقد خانواده فرزند آمدند . مهمان بودند و باید با آنها با احترام رفتار میکردم ، بنابراین به احترامشان از جا برخاستیم . از اینکه خداوند قدرتش را به آنها نشان داده بود و من را قسمت منصور کرده بود و در آن میدان مبارزه اینک من مظلوم و بی پناه را روی مبل که آنها در آرزویش بودند کنار منصور نشانداده بود بر خود می بالیدم و خدا را ستایش میکردم و از آن طرف از اینکه به ما تبریک نگفتند و با سلام و احوالپرسی قضیه را فیصله دادند اصلا ناراحت نشدم . ای کاش همه ما انسانها باور کنیم که فقط محتاج کمک و توجه و تبریكات الهی هستیم و بس . و من به این باور رسیده بودم . بنابراین نگاه عجیب و پر از نفرت الناز ذره ای من را عذاب نداد تا جاییکه حتی آرزوی خوشبختی آنها را هم کردم . منصور به آنها خوشامد گفت و به من لبخندی هدیه کرد که به اندازه دنیا برایم ارزش داشت . بعد از دیدن چهره کریه این دو خواهر چشمم به جمال با وقار پدرم روشن شد . انگار خدای مهربانم و فرشته هایش اینگونه به من تبریک و شادباش گفتند گفتیم: منصور ، پدرم آمد با تعجب نگاهم کرد و گفت: پدرت؟ منظورم عمومه، آخه به اندازه بابام دوستش دارم آه، پس بریم استقبال، خوش آمد بگیم جلو رفتیم پدر را در آغوش کشیدم و اشک ریختم . پدر نوازشم کرد و گفت: مبارک باشه دخترم، به پای هم پیر شید . منصور هم پدر را بوسید سلام پدر جان ، خیلی خوش اومدین سلام پسرم، تبریک میگم ممنونم آقا کریم و طاهره خانم و نسرين و نرگس و احد هم تبریک گفتند و همراه پدر دور شدند دوشیزه محترمه مکرمه، خانم گیتی راد منش فرزند آقا محمدعلی رادمنش، اجازه دارم شما را به عقد ازدواج جناب مهندس منصور متین فرزند مهندس محسن متین ، با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید ، یکدست آینه و شمعدان نقره و زمینی واقع در شمیران بمساحت چهارصد مترمربع به ارزشش.... ریال در آورم . وکیلیم؟ پاسخ ندادم برای بار دوم و سوم تکرار شد . یکباره از اینکه مادرم در جشنم حضور نداشت ، از اینکه برادرم نبود تا در جشنم برادری کند، از اینکه پدر بجای اینکه سالار مجلس باشد، مظلومانه در گوشه ای نشسته بود و کسی نمی دانست که آن مرد خوش تیپ باوقار پدرم است غمگین شدم . دلم گرفت و بی اختیار بجای جواب مثبت گریه کردم . گیتی جان چرا گریه میکنی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ از فشار بغض و گریه نمی توانستم جواب بدهم . میخوای بریم بیرون هوایی

عوض کنی ، حالت جا بیاد؟ سری بعلامت منفی تکان دادم و به پدرم چشم دوختم . مظلومانه با چشمانی که از نم اشک برق میزد و لبخند به لب، به من نگاه میکرد. چشمهایش را بعلامت رضایت بست و باز کرد مادر منصور آمد و گفت : دوباره قرائت بفرمایید. عروس قشنگم اشک شوق ریخت ، نتونست بله رو بگه بار چهارم بله را بگفتم ، هلهله شادی سالن را پر کرد . نقل و پل بر سر ما ریخته میشد . دفاتر را امضاء کردیم و پدرم هم برای امضا آمد . آن لحظه از متانت و ابهت پدرم افسوس خوردم که چرا او را معرفی نکرده ام . او باعث افتخار من بود ولی دیگر چه سود. می ترسیدم به منصور بگویم و او همان وسط میهمانی سرم فریاد بکشد که چرا دروغ گفته ام یا بگذارد برود . رفتار منصور غیر قابل پیش بینی بود منصور بوسه ای بر گونه ام زد و آهسته گفت: دوستت دارم عزیزم.

ماه سومی است که آذر در منزل ماست بنظر من خوب کار میکند خوشحالم که انتخاب خوبی کرده ام و جلوی منصور و مادر رو سپیدم .چرا نباید به همنوع اطمینان کنیم .بنظر من این ماییم که به آدمها فرصت نمی دهیم خوبیهای خود را نشان بدهند .آذر گاهی برایم از زندگی تلخی که داشته می گوید و مرتب تکه کلامش این است. آقا واقعا آقااست. خدا عمرش را طولانی کنه .قدرش رو بدونید .وقتی او از بد اخلاقیهای شوهرش برایم می گوید روز به روز به منصور بیشتر علاقمند میشوم

وارد پنج ماهگی شده ام .بچه مرتب وول میخورد.برای به دنیا آمدنش بی تابی میکنم .فقط ناراحتی من این است که خاله منصور تماس گرفته و از مادر جون خواسته دوباره پیش او برود چون در بستر بیماری افتاده و بوجود مادر جون نیاز دارد و من و منصور آنقدر پکر شدیم که حد ندارد .بقول منصور. یکی میخواد به گیتی برسه. حالا چه وقته مریض شدنه .منصور اولش مخالفت کرد، اما من راضی اش کردم .خاله مهناز به مادر بیشتر از من نیاز داره. من که مریض نیستم ، باردارم .خدا هم بزرگه .ولی فشارخونم گاهی شدیداً پایین می آید و حالم بد میشود.وقتی بیشتر حالم بد میشود که می بینم این آذر دلیل نشده به منصور توجه بیش از حدی دارد. مدام دورش می پلکد و برایش چای و قهوه می آورد ، غذا می آورد ، خلاصه دیوانه ام کرده .ولی مگه میشود چیزی گفت. اول از همه خودم مورد سوال قرار میگیرم که چرا اطمینان کردم .این خواست من بود که آذر اینجا کار کند .احساس میکنم منصور مضطرب و نگران است .منصور همیشه نیست. البته مهربانی و توجهش تغییر نکرده ولی انگار وقتی مرا می بیند مضطرب میشود. وجود آذر هم اضطرابش را بیشتر میکند و این برای من نگران کننده است.

مادر جون خیلی سریع رفت .این بار اصلاً دوست نداشتم مادر برود .وقتی رفت احساس کردم دیگر او را نمی بینم .شاید هم این افکار به دلیل افسردگیهای دوران بارداری است .خدایا نکند برای مادر جون اتفاقی بیفتد . او را به تو می سپارم

دو سه شب گذشته.صدای ویولن منصور مرا به طبقه پایین کشید .هوس کردم پیشش بنشینم .چراغها خاموش بود. فقط آباژور کنار سالن و دیوار کوب روی دیوار سالن غذاخوری روشن بود . به آخرین پله ها نرسیده بودم که احساس کردم یکی از پشت در ورودی فرار کرد. درهای ساختمان شیشه های مربع شکلی داشت که تا حدی میشد پشت آنرا دید .قلبم ایستاد .داشتم سکت می کردم .در آن تاریکی یکی زن شش ماهه چنین چیزی ببیند چه حالی میشود؟ قدمهایم را سریع تر کردم و خودم را به منصور رساندم . با هیجان وصف ناپذیر گفتم: منصور! منصور! منصور دست از ویولن زدن برداشت و گفت: چیه؟ عزیزم؟ چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟ بازوی منصور را گرفتم و گفتم: انگار یکی پشت در ایستاده بود، تا منو دید فرار کرد. من میترسم

مگه ممکنه؟ حتما خیالاتی شدی گیتی جان

نه باور کن، انگار زن بود.

چهره منصور در هم رفت. احساس کردم چندان هم تعجب نکرده، بعد گفت: هیجان برات خوب نیست عزیزم! حتما

مستخدمین بودن. اومدن کاری انجام بدن. تو رو دیدن ترسیدن که نکنه فکر بد بکنی

یعنی آذر؟

نه، هیچکس نبود. خیالت راحت. بعد رفت تو حیاط چرخی زد و آمد و گفت: دیدی هیچی نیست؟ در را قفل کرد و با

هم از پله ها بالا آمدیم و به اتاقمان رفتیم

منصور من میترسم. درو قفل کن

من پیش تو هستم عزیز من. بیا اینم قفل. بخاطر تو امشب مسواک هم نمی زنم خوبه؟ وکنارم دراز کشید و گفت:

چرا اومدی پایین. مگه نگفتی سرم گیج می ره. میخوام استراحت کنم

حوصله م سررفت، دلم برات تنگ شد، اومدم پیشت

الهی منصور فدای اون دلت بشه. همینطور فدای آن خوشگلی که تو دلته. و به شکم بوسه زد و ادامه داد: سه ماه

دیگه چشممون به جمالش روشن میشه. خیلی دلم میخواد ببینم چه شکلیه. حالا که نزدیک اومدنته می بینم فرقی

برام نداره، چه پسر چه دختر برام عزیزند. تازه دختر ملوس تره. حالا اسمس رو چی میخوای بذاری گیتی جان؟

هرچی تو دوست داری منصور

نه، سلیقه تو بهتره

خب اگه پسر باشه امید، اگه دختر باشه دلارام

به به حالا اگه دوقلو باشه چی؟ بالاخره ارثی یه دیگه!

امید و دلارام. ولی یک قلوئه منصور. مگه نشنیدی یک ضربان قلب بیشتر نیست

حالا اومدیم و دوقلو بود. دوتاش هم پسر یا دوتاش دختر، اونوقت چی؟

امید و متین یا آرام و دلارام

پس خدا کنه چهارقلوشه، دوتا دختر دوتا پسر. چرا قلبت انقدر تند می زنه؟

از بس ترسیدم منصور داشتم سکنه می کردم

ایشاء... اون سکنه کنه!

کی؟

دزده دیگه

ایشاء...! منصور امشب فکر نکنم از صدای تپش های قلبم خوابت ببره. اینم انگار ترسیده چون خیلی وول میخوره

برو راحت بخواب اونور

من جدا از شما دوتا خوابم نمی بره! خودت هم خوب می دونی

حالا دیگه من شدم دوتا. باشه لابد چند سال دیگه میگی من جدا از شما ده تا خوابم نمی بره

اگر نه تا برام بیاری که سر تا پات رو طلا می گیرم عزیزم

چه خبهر منصور؟ همین یکیش هم زیادیه. شده هووی من. اعتراف کنم حسودی میکنم

اول از همه تو، فقط تو. مطمئن باش تا روزی که زنده م بیشتر از همه تو تو قلب منی

همینطور تو

ممنونم نازناری

منصور خوابم میاد

خب بخواب. دارم نوازشت میکنم که راحتتر بخوابی

گیتی؟

بله!

بهتر نیست این آذر رو جواب کنم

برای چی؟

آخه به وجودش نیازی نیست. ثریا هم که ازش راضی نیست. میگه تازگیها سر به هوا شده

آره منم حس کردم. اگه اینطور صلاح می دونی باشه. من حرفی ندارم. در دلم گفتم از خدومه

چی شد رضایت دادی؟

تازگیها تو چشمه‌هاش حالت عجیبی می بینم. انگار به من حسادت میکنه

غلط کرده عوضی. اگر فردا جوابش نکردم!

با عصبانیت نه، با مهربونی عذرش رو بخواه گناه داره

چشم فرشته مهربون

صبح منصور آذر را صدا زد و گفت: آذر خانم بابت زحماتی که تو این مدت برامون کشیدین ممنونیم. اما خودت می

بینی که ما به اندازه کافی خدمه داریم. اینه که باید دنبال کار جدیدی باشی

رنگ از روی آذر پرید. نگاه عجیبی به من کرد و گفت: آقا! تورو خدا، جوابم نکنین! من به شما پناه آوردم. اگه می

خواهین از حقوقم کم کنین

• موضوع حقوق نیست. خودت بهتر می دونی موضوع چیه

• خانم شما یه چیزی بگین! شما که دل رحمین!

• بین آذر جان، من از منصور خواستم بمونی. ولی معتقدده که تعداد مستخدمین باید کم بشه. در ضمن تو جوونی

و مسئولیتت برای ما سنگینه. شبها که می ری ساختمان پشتی میخوابی ما دلمون هزار راه می ره. اینه که شرمنده ایم

.انشاء... کار بهتری پیدا کنی

آذر جلو آمد. دو زانو جلوم نشست و گفت: تورو خدا خانم جان رحم کنین! منو از کار بیکار نکنین! من بی کس

و غریبم

لعنت به دل رحمی من! نگاهی به منصور کردم و گفتم: منصور جان حالا اجازه بده تا دنبال کار خوب بگرده، بمونه.

قول می ده دنبال کار باشه

منصور چشم غره ای به من رفت و گفت: نه عزیزم، امکانش نیست

منصور خواهش میکنم

خیلی خب، فقط مدت کوتاهی وقت دارین آذرخانم. بعد باید اینجا رو ترک کنی. اینهم بخاطر اینکه گیتی ازم خواست و حرفش برای من ارزش داره، وگرنه می دونین که وقتی بگم نه یعنی نه. انگار با این حرفها منصور میخواست چیزی را به آذر بفهماند که شاید او فهمید ولی من نفهمیدم

منونم منصور

بله آقا، قول می دم زودتر کار پیدا کنم و برم

در ضمن ثریا زیاد ازت راضی نیست. پس لطفا دقت کن

بله، حتما

آذر کلمه ای از من تشکر نکرد و رفت، جا خوردم! بی چشم روی و نمک شناس

دو هفته از آنروز گذشته است. منصور عصبی است. از تنها بودن وحشت دارد. مدام از من میخواهد کنارش باشم. هرچه علتش را می پرسم جواب درستی نمی دهد و مشغله کاری را بهانه میکند. می گوید نگرانی ام از این است که نکند تنها باشی و درد بسراغت بیاید یا بترسی. خیلی نگرانم. حتی موضوع را با گیسو هم در میان گذاشتم، او هم گفت: این زنیکه رو از خونه ت بیرون کن. بدبختت میکنه.

من هم گفتم: آره ثریا هم نظرش همینه، همینطور صفورا. چکار کنم؟ منصور خواست بیرونش کنه، التماس کرد،

هنوزم کار پیدا نکرده

احساس میکنم اصلا از دوران بارداری ام لذت نمی برم، از بس آشفته و نگرانم. نکند منصور عاشق آذر شده، ولی نه برعکسش درست تره. منصور از آذر متنفره. ولی چرا؟ نکند اینها همه فیلم است و منصور میخواهه آذر را بیرون کند تا من فکرم منحرف شود. وبعد برود او را عقد کند. این افکار پریشان مرا واداشته تا امشب ترس را کنار بگذارم و یواشکی بروم پایین ببینم چه خبر است. چون صدای ویولن منصور مدتی است قطع شده و هنوز بالا نیامده. باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

اکنون که قلم در دست گرفته ام و اینها را مینویسم تنم میلرزد. با لرزش تنم دستهایم هم می لرزند و قدرت نوشتن ندارند. هنوز باورم نمیشود من آنقدر ساده و احمق باشم. ساعت یک نیمه شب است و منصور از شدت عصبانیت و خجالت روس صندلی باغ نشسته و سیگار میکشد

پایین رفتم. فقط دیوار کوبها روشن بود. به سالن رفتم. خبری از منصور نبود. بی اختیار بطرف کتابخانه کشیده شدم. گفتم شاید برای برداشتن کتابی رفته. صدای پیچ پیچ توجهم را جلب کرد. گوش ایستادم

آذر دست از سرم بردار

نمی تونم بخدا نمیتونم. دوستت دارم منصور، چرا نمی فهمی؟

تو بیخود دوستم داری. وقتی من تو رو دوست ندارم و کس دیگه ای رو دوست دارم. من دیوونه زنم هستم. می

فهمی یا نه؟

منصور مگه من میگم اونو دوست نداشته باش. فقط میگم به من هم توجه کن. اگه زن بدی برات بودم طلاقم بده

قول می دهم نذارم زنت چیزی بفهمه

آذر من زن دارم. چند وقت دیگه بچه هم بدنیا میاد. من غرق دنیای خودمم. من فقط گیتی رو دوست دارم. چطور
حالت کنم که دیوانه وار عاشقشم. من به تو هیچ علاقه ای ندارم. خسته م کردی. سه ماهه آسایش رو از من سلب
کردی. مرتب اصرار میکنی، گریه میکنی، التماس میکنی، آویزونم میشی. کشیک می دی. سه ماهه از دست تو
اضطراب دارم. گیتی هم فهمیده که بیقرارم. اوندفعه که اومدی پشت در، بدبخت داشت سکنه میکرد. آخه این بچه
بازی ها چیه در میاری؟ ماشاء... بیست ونه سالت. بیرون رفتی، زدم تو صورتت نرفتی. چرا ولم نمی کنی؟
بخدا زشته! بخدا گناهه! چرا داری زندگیمو بهم میریزی؟ اینه جواب محبتهای گیتی؟
آذر به گریه افتاد. وگفت: منصور فکر کردی من هزار بار اینا رو با خودم نگفتم؟ ولی مگه عشق منطق حالیشه؟ چرا
عقلت رو بکار نمی اندازی؟ کدوم مردی بدش میاد دو تا زن داشته باشد. یه شب با این، یه شب با اون. کنیزیت رو
میکنم بخدا. فقط اسمتو رو من بذار. همیشه آرزوم بوده شوهری مثل تو داشته باشم. چرا باید خوشبختی فقط مال
دیگران باشه. تو فقط عقدم کن بین برات چی میکنم. اگه گیتی بهت امر میکنه، من اطاعت میکنم. تو فقط کنارم
باش، کنارم بشین، کنارم بخواب، شوهرم باش، پدر بچه م باش. مگه این پوست به اندازه گیتی سفید نیست؟ این
چشمها به اندازه گیتی درشت نیست؟ مژه هام بلند نیست؟ هیكلم زیبا نیست؟ زشتم؟ موهام که دو برابر گیتیه. فقط
بیوه م ولی بیشتر از یه دوشیزه بهت عشق می ورزم. نا امیدم نکن. بدت میاد زن بور و زاغ هم داشته باشی؟ بذار منم
دلم خوش بشه و از این بلا تکلیفی و دغدغه روحی خلاص بشم. منصور یه اتاق برام تو پایین شهرم بگیر، راضی ام.
فقط سایه سرم باش. صبحها بیا اونجا. بقیه روز بیا اینجا. آرزومه یکبار همانطور که میگی گیتی جان عزیزم، بگی آذر
جان عزیزم. آره تو اسمش رو بذار بچه بازی، ولی من میدارم عشق. منصور دوستت دارم! منصور، تو رو خدا صبر کن!
نرو بی احساس!

آه انقدر مثل کنه به من نجسب، من خوشم نیما! آره من بی رحم و دلسنگم. زنم رو دوست دارم، زندگیم رو
دوست دارم، نمیخواهم بدبخت بشم. تو هم زودتر جل و پلاست رو جمع کن و از اینجا برو. خواهش میکنم آذر
وگرنه به ولای علی آبروت رو می برم و همه چیزو به گیتی میگم
منم همه رو انکار میکنم و میگم تو بهم ابراز علاقه کردی و من میخواستم به گیتی بگم و تو ترسیدی دست پیش
گرفتی

تو غلط کردی زنیکه هرزه ای کاش نداشته بودم بیای تو این خونه. بیچاره گیتی! بخدا اگه بلایی سر زن و بچه م بیاد
یا زندگیم بهم بخوره می کشمت. همانطور که یکبار خودم رو میخواستم بکشم. می دونی چرا؟ بخاطر اون که اون
بالاست و آرام خوائیده و بچه ام رو تو شکمش پرورش می ده. می پرستمش! نه تو نه هیچ حوری و پری دیگه ای
نمیتونه جای اون رو برام پر کنه. آره تو زیبایی. خوش اندامی اما گیتی من نیستی.

پاهایم سست شد. جان در بدن نداشتم. خدایا یعنی نتیجه اعتماد اینه؟ نتیجه مهربونی و رحم دلی اینه؟ نتیجه گذشت
اینه؟ پاداش خوبی اینه؟ اگه اینه من دوست دارم بی رحم ترین و بی عاطفه ترین آدم دنیا باشم. قلبم بشدت میزد
. سرم گیج می رفت. دل و کمرم هم از هول و اضطراب درد گرفته بود. حالتی داشتم که انگار میخواستم فارغ بشوم،
آنهم در شش ماهگی. احساس درد میکردم، اما درد روحم بود. وفا و مردانگی منصور به من نیرو بخشید. منصور
عشق منه، زندگی منه، فقط مال منه. تا آدمم دسته در را پایین بیاورم و در را بازکنم، منصور در را باز کرد و حاج واج
و بر و بر به من خیره شد. رنگش شد مثل پیراهن خواب من و زبانش بند آمد. در حالیکه تمام بدنم می لرزید منصور

را کنار زدم و جلو رفتم. آذر با حیرت و ترس به من چشم دوخته بود. مقابلش ایستادم نمی دانم چرا چشمهای اشکبارش مرا یاد خودم انداخت. یاد آن زمان که عاشق منصور بودم. باز دلم سوخت . گیتی بخدا من آمده بودم کتاب رو بذارم سر جاش . این آشغال مزاحم شد . من کار خلافی نکردم قسم میخورم . با تمام حرارت بدنم وداعی مغز و گونه هام نگاه خونسردی به منصور کردم و گفتم: می دونم عزیزم من همه چیز رو شنیدم. خودت رو ناراحت نکن، ولی بهتر بود زودتر به من می گفتی که نه تو اینطور دچار اضطراب بشی، نه من همه ش در فکر و خیال باشم ، نه این آذر اینطور عاشق بشه.

رو به آذر کردم و با مهربانی گفتم : می دونم عاشقی چیه و عشق کدومه .خودم عاشق بودم ، برای همین سرزنشت نمی کنم ولی آیا اینه جواب محبتهای من؟ من دست تو رو گرفتم ، تو میخواستی از پشت بهم خنجر بزنی و قلبم رو ازم بگیری و صاحب بشی .آذر به عاشقیت ایراد نمی گیرم، آره منصور دوست داشتنی یه، ولی به نمک شناسیت ایراد میگیرم و گله دارم. چون این حق من نبود. حالا هم عیب نداره ولی بهتره صبح اینجا رو ترک کنی .چون می بینی که منصور دوستت نداره .پس خودت رو تباه نکن و این بچه رو هم بدبخت نکن آذر. برو! خواهش میکنم برو! رویم را از آذر که متحیر به من نگاه میکرد برگرداندم و نگاهی به منصور انداختم و از اتاق بیرون آمدم منصور فریاد کشید: صبح گورتو گم میکنی وگرنه پلیس خبر میکنم

از پله ها بالا آمدم و به اتاقم برگشتم واشک ریختم نه بحال خودم ، بخاطر آذر که درکش میکردم. بیچاره او هم دلش میخواهد خوشبخت زندگی کند .فقط انتخاب درستی نکرده.خدایا چقدر خوشبختم .الهی شکر! منصور را برابرم حفظ کن که وجودش برای من آرامش مطلقه .او هدیه توست برای من، برای دل دردمند من. بخدا فردا از دروغی که به منصور گفته ام پرده بر می دارم .او پدرم رو هم دوست داره و هیچوقت منو سرزنش نمی کنه .الحمدالله پدرم هم که حالش بهتره. پس چرا انقدر خودم و پدرم رو عذاب بدم. منصور دوستت دارم .منو تنها نذار! بهت نیاز دارم ، قول می دم دیگه هرگز به کسی اعتماد نکنم، چون منم زندگیم رو دوست دارم. منظورم از زندگی قصر و ماشین و پول و کارخونه ت نیست .زندگیم تویی و این بچه که پوست و خونش از توئه .بخدا اگه از مال دنیا فقط یه گلیم پاره داشته باشی روی همان گلیم پاره سفره محبت تو رو پهن میکنم و غذای روح میخورم. همان گلیم پاره رو فرش زیر پام میکنم و سقف سرم .از پارگی و سوراخای اون پنجره عشق میسازم. پنجره ای که درش به قلب تو باز میشه . من فقط تو رو میخوام، تو نوازنده الهه ناز را. لرزش دستهایم بهتر شده.منصور هنوز در حیاط نشسته و فکر میکند .الهی قربونت برم عزیز دلم که اینقدر پاکی و باوفایی!

وقتی منصور به اتاق آمد خودم را بخواب زدم تا نخواهد عذرخواهی کند. میخواستم فکر کند من آرام و با خیال راحت خوابیده ام .بوسه ای به گونه ام زد و خودش را به من چسباند و دستم را در دستش گرفت و خوابید

میای بریم صبحونه بخوریم گیتی جان؟

لبخندی به منصور زدم .او را بوسیدم و گفتم: درسته جمعه ها پایان هفته هاس، ولی این جمعه برای من آغاز یه زندگی دوباره س، چون حالا مطمئن شدم که چقدر دوستم داری .فکر نمی کنم هیچ مردی بتونه از آذربگذره، ولی تو از من نگذشتی .ازت ممنونم منصور.

حالا حالاها مونده تا بفهمی چقدر دوستت دارم. دیر ازدواج کردم ولی همه دل و جانم رو به تو سپردم. آسون به دستت نیاوردم که آسون رهاش کنم. کلی خون دادم

زدیم زیر خنده. دستم را روی شکم گذاشتم، بچه چنان لگدی زد که دلم از حال رفت

چی شد گیتی جان، ناراحتی؟

نه تکان میخورم و لگد میزنم، فکر کنم از اون فوتبالیست هاست که تو دوست داری

میگه گشتم به داد من برسین آخه!

شاد و پرانرژی توی رختخواب نشستم و گفتم: سلام بر عشق وزندگی!

سلام بر شکوفه زندگی من! خدا تو رو از من نگیره که طلوع آفتاب رو برام درخشنده تر و زیباتر میکنی نازنینم

خواستم از تخت پایین بیایم که سرم گیج رفت. میخوای استراحت کن. میگم صبحونه رو بیارن بالا

تو برو پایین بخور، حتما میز رو چیدن. من همینجا میخورم

میخوام با هم بخوریم

منصور جان، اتاق خواب که جای صبحونه خوردی نیست. برای منم بگو فقط یه لیوان شیر بیارن. حالت تهوع دارم نمی

تونم نان و کره و پنیر بخورم

این صبحونه یه خانم باردار و یک فوتبالیست نیست ها!

باور کن میل ندارم

باشه عزیزم هر طور راحتی و نگاه عاشقانه ای به من کرد و رفت

منصور بیا

جانم

آهنگ گیسو چی بود؟

مرا ببوس

منصور را بوسیدم. منصور هم مرا بوسید و گفت: دوستت دارم عزیز دلم

من هم همینطور

به شکم اشاره کرد و گفت: تا فحشمون نداده بگم برات صبحونه بیارن

مننون

منصور رفت. بلند شدم دست و صورتم را با بدبختی شستم. اصلا حال ایستادن نداشتم. باز فشارم پایین آمده. به اتاق

برگشتم. لباسم را عوض کردم و روی مبل نشستم که ثریا وارد شد

سلام خانم

سلام ثریا خانم

حالتون چطوره؟

سرم گیج می ره، حالم خوش نیست

فشارتون اومده پایین. الان آذر براتون صبحانه میاره

هنوز نرفته

داره می ره. خواست از شما خداحافظی کنه

بره بهتره ثریا خانم .حق با شما بود.

اتفاقی افتاده؟

داشت می افتاد، ولی خدا به منصور طول عمر بده که انقدر پاک و وفا داره.منصور جوابش کرد

دیدین گفتم؟ خوب کردین. اون لیاقت خوبی نداره خانم جون

همه اشتباه می کنن ، همیشه ازش گله کرد .اونم بدبخته

شما خیلی مهربونید!

شما هم نمونه یه زن خوب وپاک هستی .خدا شما رو از ما نگیره .شما، آقا نبی و آقا مرتضی رو. حالا میفهمم ، حق با

منصور بود .آدم نباید به هرکس اعتماد کنه

شما خودتون خوبید گیتی خانم.خدا آقا و شما رو سلامت کنه تا دو سه ماه دیگه هم کوچولوی خوشگلتون میاد

وجمعتون جمع میشه. همیشه آرزوم بود بچه آقا رو ببینم .انگار نوه خودمه، بخدا قسم

می دونیم خانم تا حالا ندیدم مردی انقدر خاطر زنش رو بخواد .وکی دعا خواند وفوت کرد

ممنونم ثریا خانم.منم دوستش دارم

به پای هم پیر شید کار خاصی ندارین؟

نه برو پایین این آذر غیر قابل اعتماد

چشم خانم

وقتی ثریا رفت آی کشیدم و به آذر فکر کردم. دلم برایش می سوخت که حلال زاده از در وارد شد .سر به زیر

انداخت وگفت: سلام خانم

سلام آذر جون صبح بخیر

صبح شما هم بخیر. و با خجالت سینی شیر را روی میز عسلی گذاشت وگفت: من شرمنده شما هستم خانم، روم

نمیشد پیام ولی خب باید حتما ازتون تشکر میکردم

دشمنت شرمنده باشه. من دیشب تو رو ندیدم ، شیطان رو دیدم . خودت رو ناراحت نکن

با اجازتون مرخص می شم. برای همه چیز ممنونم

ما هم از تو ممنونیم .انشاءا.... همیشه موفق باشی

جلو آمد و با اکراه مرا بوسید و گفت: امیدوارم باقی عمرتون رو راحت سرکنین خانم و دیگه مزاحمی نداشته باشین

ممنونم، انشاءا.... و لبخند زدم وگفتم: تو هم ایشاءا... باقی عمرت رو خوش باشی و راحت سر کنی

نه انم این راحتی ها به ما نیومده .ما باید زجر بکشیم

این چه حرفیه؟ ایشاءا... خوشبخت میشی. همه چیز رو از اونیه که اون بالاست بخواه .بهش می رسی.

ببینیم و تعریف کنیم خانم، خدانگهدار، اگه بدی دیدین حلال کنین

من تو رو حلال کردم .مطمئنم به اشتباهت پی بردی.عشق و دوست داشتن گناه نیست ولی خیانت و بهم ریختن

زندگی دیگران گناه بزرگیه آذر. هیچوقت برای خوشبختی خودت عشق کسی رو نگیر. درست انتخاب کن. اینطور

خودت هم راحتی زندگی می کنی.

نگاه مرموزی کرد وگفت: بله خانم حق با شماست

ممنون از صبحانه .خدانگهدار ومواظب خودت باش. یه موقع گرفتاری مالی پیدا کردی رو من حساب کن و بهم بگو

چشم خانم ممنون. اگه دیدمتون!

با نگاه عجیبی خداحافظی کرد و رفت. نمی دانم چرا مضطرب بنظر می رسید و حرفهای عجیب و غریب می زد. خب، البته طبیعی است. ته دلش از من ومنصور متنفر است و بیشتر از من، چون من عشق منصورم. چه می دانم فعلا بروم شیرم را بخورم که معلوم است کوچولویم خیلی گرسنه است، چون خیلی لگد میزند. قربونت برم الهی. آخه کی بدنیا میای قند عسلم! ولی خودمونیم داشتن بابات رو از من می گرفتن. خدا رحم کرد. عجب زمونه خر تو خری شده.

فقط چند برگ از دفتر خاطرات گیتی مانده بود که برگهای دفتر زندگی اش تمام شد. آری الهه ناز الهه شد و رفت و چه مظلومان و امیدوار پرپر شد. گیتی چه آرزوها داشت! عاشق زندگی، شوهر و فرزندش بود. اکنون که این جکلات را می نویسم دیدگانم از اشک پر است و روحم آشفته. ولی میدانم که دوست دارید بدانید گیتی چطور در جمعه ای که آن را آغاز زندگی دوباره اش نامید پرپر شد و زندگی ابدی خود را شروع کرد. اگر میخواهید بدانید چه شد دفتر خاطرات گیسوی دلشکسته و تنها را بخوانید. این دفتر دیگر جایی برای نوشتن ندارد، پس ادامه این ماجرا را در خاطرات من جستجو کنید. البته فعلا نمی توانم تا مدتها قلم بدست بگیرم چون روحیه مناسبی ندارم. در حال حاضر در سوگ داغ خواهر عزیزم، او که وجودم بود، پاره تنم بود و تنها دلخوشی ام، اشک می ریزم. خدایا چطور تحمل کنم؟ این چه مصیبتی بود؟ داغ مادر، برادر، حسرت سلامتی پدر برای من کافی نبود؟ ولی می دانم که اگر مادرم زنده بود می گفت حتما مصلحت چنین بوده. اما خودش نتوانست مصلحت را بپذیرد و از غصه برادرم دق کرد و مرد. خدایا اقلا به من صبر عطا کن.

و این منم دختری تنها، دلشکسته و غمگین. دختری تنها در آغاز فصل پاییز. در آغاز فصل در وجدایی. به راستی کدام دختر بیست و پنج ساله ای میتواند این داغها را تحمل کند. ای کاش به تهران نیامده بودیم! ای کاش گیتی پرستار نمیشد. ای کاش آنروز که تازه میخواست کارش را در منزل منصور شروع کنه هرگز منصور از او دلجویی نمیکرد و او را بر نمی گرداند. گاهی اوقات یک اتفاق کوچک و پیش پا افتاده پشیمانی های غیر قابل جبران به بار می آورند. ای کاش..... قلمم دارد آتش میگیرد. دیگر مونسی ندارم. از منصور که چه بگویم، دیدگانم از اشک انباشته شده. دیگر نمی توانم ادامه بدهم.

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدیدترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir